

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228212

UNIVERSAL
LIBRARY

۱۸۹۶۱

علی دبی

ف
۱۵۱۹۱۵۱
کاظم ع

خ
۱۳۲۱۱۰

نفسی - از کاظم

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ع- ۹۲۸۵۹۱۵۱ / ۹۲۸۵۹۱۵۱ Accession No. 18941

Author عبدی دشتی

Title ۹۲۸۵۹۱۵۱ لفظی از طائف

This book should be returned on or before the date last marked below.

چاپ چهارم

بر در مدرسه تاچند نشینی حافظ
خیز تا از در میخانه کشادی طلبیم

نقشی از حافظ

علی دشتی

ناشر: مؤسسه چاپ و انتشار امیر کبیر

چاپ اول نقشی از حافظ

در دیماه ۱۳۳۶ در ۳۲۳ صفحه در
چاپخانه دانشگاه صورت گرفت (۲۰۰۰
نسخه)

چاپ دوم

بادقت بیشتری در غلط گیری و حذف
لغات بیگانه و تنقیح بیشتری در عبارات
و اضافات مختصری در اواخر فروردین
۱۳۳۷ در چاپخانه تابان انجام یافت
(۲۰۰۰ نسخه)

چاپ سوم

افست چاپ دوم در فروردین ۱۳۳۹
(۲۰۰۰ نسخه)

چاپ چهارم

با همان مزیتی که چاپ دوم بر چاپ
اول داشت و در تهذیب آن اهتمام بیشتری
بکاررفته بود در این چاپ حذف و اضافات
زیادی صورت گرفته، از زواید و حشو پیراسته
شده و با اضافه شواهد، روشنائی بیشتری
بر سیمای حافظ ریخته شده است. اسفندماه
۱۳۴۲ در چاپخانه بهمن در ۳۸۳ صفحه
انجام یافت (۲۰۰۰ نسخه)

حق چاپ برای نویسنده محفوظ است



مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

فهرست

چرا حافظ را دوست دارند؟
(مقدمه چاپ چهارم)

صفحه ۵

۱- آغاز

مردی در هفتصد و نود و یک بوجود آمد ۹

۲- حافظ در عالم لفظ

- ۱- حافظ بعد از قرآن ۳۶
- ۲- زبان فاخر ۴۷
- ۳- حافظ افسونگر ۷۰
- ۴- حافظ در اوج بلاغت ۱۱۰

۳- حافظ در جهان اندیشه

- ۱- حافظ در قیافه مسیح ۱۳۸
- ۲- حافظ بیرون از حصار تعبید ۱۵۶
- ۳- حافظ رفیع میبرد ۱۹۰
- ۴- عشق و زیبایی ۲۰۶

۴- هنر حافظ

- ۱- تجلی سه گوینده بزرگ در حافظ ۲۲۸
- ۲- زبان سعدی ۲۴۴
- ۳- فکر خیام ۲۸۴
- ۴- روح مولانا ۳۰۸

۵- انجام - حافظ در حد اعتدال

سرهنر حافظ ۳۴۹

چرا حافظ را دوست دارند؟

از این چند صفحه‌ای که ناشر برای مقدمه گذاشته است می‌خواهم استفاده کرده، بجای نشر و تکرار مقدمه چاپ دوم، بایکی از خوانندگان سخنی در میان نهم.

در میان بیش از صد مقاله و نامه و شعرو اظهارشفاهی خوانندگان نسبت به «نقشی از حافظ» که درجه محبوبیت خواجه را نشان میداد نامه اعتراض آمیز یکی از خوانندگان اراک چون امری غیر مترقب سخت متعجب و متأثر و متأسفم ساخت.

انسان از شیخ جواد نامی بعید نمیداند که متجاوز از پانصد صفحه تحت عنوان «البدعة والتحرف» سیاه کند و تمام آن کتاب محتوی ناسزا به دو گوینده بزرگی باشد (مولوی و حافظ) که در سراسر کیتی مانند ندارند، زیرا بسیارند اشخاصی که به جهالت خود می‌بالند و آنرا نقطه آغاز کار و سیر فکری خویش قرار میدهند. کونه نظران در تمام مشکلات

عالم وجود آراء قطعی دارند و همه مسائل برایشان حل شده است و بقول یکی از دانشمندان « عذر آنان نادانی آنهاست . »

اما صاحب این نامه (ازراه ترجم و ادب نامش رافاش نمیکنم) که ازسبک انشاء، مردی وارد و مطلع بنظر میرسید اعتراضاتی کرده بود که نقل همه و پاسخ دادن بدانها مستلزم نگارش رساله ایست ، ولی اشاره به چند فقره آن بی تماشا نیست .

نخستین اعتراضش بمن بود که چرا درباره حافظ چیزی نوشته ام .

عین عبارت :

« مردمان عامی اگر از کسی خوششان آید اورا واحد ستایش ،
« بالامی برند ولی از شخص دانشمندی چون شما بعید است که بناحق شاعری ،
« زیانکار - شاعری که عمرش بمیخوار کی و شاهد بازی گذشته ، پیوسته ،
« دروغ گفته و لا ابالیگری را ترویج کرده - همشأن پیغمبران ،
« سازید ... »

و نویسنده محترم فراموش کرده است که همین مردمان عامی نیز وقتی از کسی خوششان نیاید تمام محسنات و خوبیهایش را فراموش کرده ، نقاط ضعف او را بزرگ کرده سعی میکنند ویرا بدرکات پست فرو اندازند .

نمونه اعتراضات:

- ۱- « شما نوشته اید حافظ رها از قید اوهام و خرافات بوده ولی ،
حافظ خودش میگوید: بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان - که سعد ،
« ونحس ز تأثیر زهره و زحل است . »
- ۲- « شما نوشته اید حافظ بر معارف عصر خود احاطه داشته است ،
« لطفاً بفرمائید کدامیک از اشعار حافظ دلالت بر این دارد که از طب و
« ریاضیات اطلاعات داشته . »
- ۳- « حافظ را به مسیح و گاندی و غیره تشبیه کرده بودید .
« آیا این توهین بمقام رهبران بشریت نیست . آیا حضرت مسیح مصداق
« این شعر « حافظ خلوت نشین دوش بمیخانه شد ، می باشد ... »

۴- « وجه نمایز انسان از حیوان عقل است و حافظ میگوید: «
زباده هیچتا گرنیست این نه بس که ترا- دهی زوسوسه عقل بیخبر «
» دارد ...»

۵- « حافظ روح بیغیرتی و خمودگی و جبونی را در میان
» مردم رواج داده ... ، خیانت حافظ بجامعه ایرانی همین بس که «
» لاابالیکری را بوسیله اشعاری مانند: بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم،
» . . الخ - در میان مردم پراکنده کرده است ... «

سراسر نامه از این قبیل اعتراضاتست که برای مراعات اختصار و
تجاوز نکردن از صفحاتی که برای مقدمه اختصاص داده شده از نقل همه
آنها صرف نظر شد.

بحث با این شخص، اصولاً يك بحث موضوعی است زیرا ایشان
معتقد به شعر نیستند و در آخر نامه خود نوشته اند: « اگر شعر بحال
جامعه ای مفید بود میبایست کشور ما با داشتن چنین گنجینه گرانبها (!)
از پیشرفته ترین کشورهای جهان باشد.»

دو سه سال قبل در یکی از مجلات تهران مقاله ای خواندم که
موضوع آن اعتراض به گل و گل فروشی و انتقاد ذوق مردم بود: « در
صورتیکه در جامعه فقر و گرسنگی هست «

این خود يك نوع فکریست که بجای گلکاری و گلفروشی و
گلبازی گندم بکارند و د که های نانوائی چندین برابر شود.

ممکنست شخصی بیسمارک را باعث سرافرازی ملت آلمان بداند
نه گوته را، کرامول را برشا کسپیر رجحان دهد، پوشکین و تولستوی و
داستایوسکی را ژاژخای و دروغ پرداز انگارد و کمدی خدائی دانه را
خیال بافی يك مغزعلیل بگوید .

این خود یکنوع فکرو نظریست که انسان به « زیبا » اهمیت
ندهد و هر چه سودمند بزند گائی مادی و ضروری روزانه باشد بیسندد .

چون بحث صرفاً موضوعی است از ورود در آن خود داری
میشود: شخصی شعر را برای جامعه ضروری نمیداند و ترجیح میدهد
تمام طبقات جامعه را آهنگرونجار و کفشدوز و سایر پیشه‌ورانی تشکیل
دهند که محصول کار آنها حوائج ضروری و اولیه را رفع میکند. از بازار
مسگران بیش‌ازپیانوی محجوبی لذت میبرد و اسکندر را برتر از سقراط
میداند .

در این صورت نه تنها حافظ بلکه هر شاعر و هر کسی که باین
منظور کمک نرساند عضو زائد و بی‌هوده جامعه است .

ولی متأسفانه (!) همه افراد بشر اینطور نمی‌اندیشند زیرا در
روح انسان فروغی هست و جهشی بطرف خوبی و زیبایی . بسیارند کسانی
که شعرو موسیقی را صادقترین تعبیر روح بشر میدانند. آنوقت حافظ
اوج میگیرد و در مداری واقع میشود که دیده نزدیک بین تمام کسانی
که انسان را در سطح بهایم میخواهند نمیتواند او را درست ببیند ، او
را « میخواره و شاهد باز » میگویند و حتی مصراع بعدی وی را نیز
فراموش میکنند که « آنکس که در این شهر چوما نیست کدام است »
طبعاً مصراع « که سعد و نحس ز تأثیر زهره و زحل است » بخاطرشان
میداند و « جنگ هفتاد و دو ملت » را که حافظ ناشی از ضعف روح
انسانی میدانند فراموش میکنند زیرا چون درندگان برای اختلاف
عقیده بجان هم افتادن و نطع زمین را از خون بیگناهان رنگین ساختن
امری طبیعی بلکه شهامت و شجاعت میدانند .

اما آنانکه حافظ را دوست میدارند برای چند نکته است :

۱- از حیث لفظ حافظ از همه استادان سخن در گذشته است
در طول هزار سال تاریخ ادبی ایران حافظ سیمائی مشخص دارد زیرا
در انتخاب کلمه ، در تلفیق جمله ، در ابداع تعبیر ، در موسیقی و خوش
آهنگی عبارت ، هنرمندی برآزنده و بی‌مانند است .

۲- علاوه بر این در گفته‌های وی بواسطه نرمی و پوشیدگی
بیان و کیفیت جور کردن الفاظ مانند موسیقی حاشیه‌ای برای جولان
خیال و تصور باز میشود و در تحریک ذهن بیش از هر گوینده دیگری

زبردستی دارد.

۳- آزادی اندیشه ... حافظ از حصار تعبد و تقلید بیرون جسته و از قید و بند هائی رهایی یافته است که حتی در قرن اتم اکثریت جامعه بشر بدان دچارند، چهار فصل قسمت سوم این نوشته مخصوصاً قسمت «۲» برای بیان این نکته بسیار مهم است.

۴- مشرب و وسیع ، وارستگی، نکته‌های اخلاقی و اجتماعی و ملاحظات فلسفی که بزبان غزل ادا شده، او را بصورت انسان کامل در میآورد، همان صورت ایده‌آلی که بسیار کمیاب است و بشر عاقل و مدرك دنبال او میگردد و برای همین سقراط و مسیح و گاندی را میستاید و از قضا برای همین نیز آنها را بخوارترین وجهی از میان میبرند .

۵- از خلال دیوان حافظ پیوسته مردی در ذهن انسان نقش می‌بندد که با همه کمالات معنوی (و شاید بواسطه همان مزایای روحی) در جامعه خود نامتجانس و حتی غریب و نامطلوب بوده و رنج دیده است . طبعاً هر بیعدالتی در حق یکی از افراد بشر ، او را در ذهن انسانهای دیگر - انسانهای زیباستا و آزاده و رادمش - بالا میبرد .

ما از شاعر نمیخواهیم علم طب بداند ، گونه را برای معلومات گیاه شناسی او احترام نمیکنند، از شاعر رقت احساس میخواهند تا بتواند عواطف و حسیات خود را در قالبی زیبا بریزد ، از شاعر اندیشه‌های انسانی و سیر بطرف خوبی و زیبایی میخواهیم، اصل قضیه انسان شدن است و از این حیث خیال میکنم حافظ بیش از هر شاعری چنین بوده و این کتاب برای بیان قراین و تقریباتی نگاشته شده است که این معنی را نشان دهد خود حافظ شش قرن قبل جواب این «نازی اراک را» داده است :

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است

حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

۱- آغاز

مردی در هفتصد و نودویک بوجود آمد

«ورهارن» فارغ از فشار نگرانی،
آسوده از شکنجه هموم، بیخبر از
سوزش جاه طلبی و آزاء از رنج
حسد و پشیمانی، روزهای عمر بزرگ
خویش را در خانه محقر روستائی
طی میکرد»

استفان زویک

در ۷۹۱ چراغی خاموش شد و آفتابی تابیدن گرفت

نگارش این مختصر داعیه شناختن حافظ بیست ،
بلکه نشانه دوست داشتن اوست - تحقیق و تبیی در
کار نیست، میخوام حافظ تصورات خود را نشان
دهم - کنجکاو درز ندگانی خصوصی حافظ بیهوده
است - حافظ را باید در آسمان اندیشه و ادبش
تماشا کرد - سخافت تصویرات و افسانه‌ها - تصویر
یک بیت حافظ - تغایر مفاهیم در سخنان بزرگان
تناقض نیست ، بلکه مولود تحول فکری و تفاوت
حالات روحیه آنهاست - ما از حافظ زیبایی
میخواهیم و بنا بر این آنچه زیاست و بزبان و فکر
حافظ می‌برازد میجوئیم .

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان می‌نوشت
طایر فکرش بدام اشتیاق افتاده بود

يك قطعه موسیقی شما را بوجد می‌آورد، بدون
اینکه لازم باشد از فن موسیقی آگاه باشید، یا بتوانید علت
تأثیر و کیفیت آنرا بیان کنید.
چشم‌انداز زیبائی شوری یا انبساطی در شما پدیدار میکند،
بدون این که بتوانید سر آن را و ارتباطی که آن منظره
بانخیالات مبهم درونی شما دارد تعلیل و تفسیر کنید.

خوبی و زیبایی بهر صورت و شکلی که جلوه کند
جان را از وجد و ستایش لبریز میسازد و مثل اینست که
ضرورت اجتناب ناپذیری ما را بگفتن آنچه در درون داریم
می کشاند .

من اگر راجع بحافظ چیزی مینگارم از این ضرورت
روحي سرچشمه میگیرد .

خیلی پیش، یکی از دوستان که بمن لطف و عقیدتی
داشت ، نمی دانم چرا گمان می کرد من باید راجع بحافظ
و نشان دادن این سیمای تابناک چیزی بنویسم و به مفاد
« حب الشيء یعمی ویصم » خیال می کرد انجام این مهم از
عهده من ساخته است .

من شرمنده از این حس ظن ، از خود می پرسیدم «چه
روش و تظاهری از طرف من موجب این پندار گشته است؟»
تشریح ادب حافظ و سحری که در بیان او نهفته است، نشان دادن
اندیشه وسیع و معنویت این شاعر بزرگ مستلزم احاطه بر
فنون ادب و رموز شعر ، خواص لغات و کیفیت ترکیب
آن ها، همچنین اطلاع بر معارف زمان حافظ و علاوه ، داشتن
حوصله تحقیق و تتبع و صرف چندسال وقت است و هیچیک
از این شروط در من موجود نیست .

من مدت‌ها بعد منشاء این پندار دوست محترم را باز یافتم: ارادت و علاقه مفراط من بحافظ وستایش سرشارم بزبان و فکر این گوینده بزرگ موجب این پندار شده بود. غافل از اینکه این ارادت از چیزی دیگر، غیر از احاطه بر موز فصاحت و بلاغت و استیلائی بر محیط اندیشه و معرفت حافظ ناشی می‌باشد.

من از دورترین ایام زندگانی خود، از آن هنگامی که در شخص فکر بیدار میشود و انسان شاعر بوجود عقلی خود می‌گردد، حساسیت شدید و بیمارگونی نسبت بزبائی داشته‌ام، پرستش خوبی و زیبائی در هر صورت و لباس مانند غریزه‌ای در من متمکن شده است.

از روی این حس است که حافظ را دوست داشته‌ام، شعر او را چون شربت گوارائی نوشیده‌ام، از فکر بلند او مدد یافته‌ام، از وارستگی و آزادگی او همت گرفته‌ام، و پیوسته دیوان خواجه را برای لذت و آرامش روح همراه داشته‌ام.

بحافظ مدیونم: در بزم و در زندان زیباترین مصاحبم بوده است، در دقایق متشنج و طوفانی بمن آرامش داده، ساعت‌های ملال آور عمر را مطبوع ساخته، گاهی تب‌سرسام‌آور زندگی را فرو نشانده، زمانی سستی و بیحالی را نشاط و

امیدبخشیده و هنگام خوشی مانند باده‌ای روشن عشق و مستی داده است .

و اینک از فراغت ایام تابستان و گوشه خلوت و آرام شمیران استفاده کرده شمه‌ای از آنچه نسبت بحافظ احساس کرده‌ام بر روی کاغذ میریزم .

بدبختانه موهبت تحقیق و تتبع ندارم و در این نوشته مدعی این نیستم که تمام حقایق راجع به شخصیت حافظ را کشف و ذکر کرده‌ام. من فقط خواسته‌ام شبیحی از حافظ، از حافظی که در تصوراتم موجود است، نشان دهم و نمیدانم از عهده این کار بر آمده‌ام یا نه .

بنابراین از آن‌هایی که بر این سطور مرور می کنند تقاضا ندارم که بانظر اغماض بگفته‌هایم بنگرند .

خیر ، اهل رأی و نظر بر من منت دارند اگر انگشت بر خطاهایم گذاشته و نقایصی را که در این نوشته می بینند نشان دهند ، نکته‌هایی را در مزایای حافظ که توجه بدان نداشته ، یا فراموش کرده‌ام بگویند ، تا حافظ را بهتر بشناسیم و بهتر او را نشان دهیم .

من چندان علاقه‌ای باین ندارم که حافظ پسر کی بوده ، چگونه زندگی میکرده ، چه نوع لباس میپوشیده ،

اولاد داشته است یافه، در زمان چه امرائی روز کار میکذرانده و ارتباط وی با هر یک از آنها چگونه بوده است. خلاصه از هر چه حافظ را از آسمان تصورات من فرود آورد و در صف بشرهای معمولی در آرد اجتناب دارم.



مردی با اسم شمس الدین محمد حافظ در ۷۹۱ مرد. این مرد سبک خاصی در شعر آفرید که از اندیشه و معرفت لبریز بود. شیوه زبان او بقدری جذاب بود که حتی در زمان حیاتش شهرت وی آفاق را در نوردید و بتمام اقطاری که زبان فارسی بر آن میتابید رسید. اما در محیط اجتماعی خود مجهول - القدر زیست مردم بی معرفت و سرگرم مسکنت های زندگانی از این گوهری که در محیط مزبله آسای آنها افتاده بود بیخبر ماندند. فکر بلند و آزاد او، طبع منبع و عزیز او، بی نیازی روح بزرگ او باریا و سالوس دکانداران شریعت و طریقت و با استبداد امراء خود سر و متملق پسند ناسازگار بود. از این رو در فقر و محرومیت، زیر غبار فراموشی و قدر نشناسی جان سپرد.

از فردای آن روز - فردای ۷۹۱ - که دیگر حافظی در کوچه های حقیر شیراز آمد و شد نداشت، دیگر آن سیمای

شریف و نجیب که رنج روحی و جسمی آنرا نزار کرده بود در لای لباس کهنه و حقیرانه بچشم نمی خورد، فردای آنروز که هیكل بشری حافظ با تمام خصائص جسمی بزیر خاك متواری شد . . . يك موجود دیگر، يك موجود تابناك و ائیری در روح تمام کسانی که بزبان فارسی سخن می گفتند بوجود آمد ، ماه تابنده ای طلوع کرد و از فراز ابرهای بلند و سفید آسمان بر عاشق و خیال پاشید .

این حافظ که در ذهن ما پیدا شد شیرازی نیست ، زمینی نیست ، پسر فلان و پدر بهمان نیست ، او پسر مضامین عالی و اشعار پرمغز خویش است ، او پدر فصاحت و بلاغت کم نظیر خود است . او پادشاه ملك اندیشه و بیان است که با کیسه نهی گنج در آستین دارد ، با «خشت زیر سر بر تارك هفت اختر پای ، میگذارد و با آنکه «گرد آلود فقر» است ننگ دارد از اینکه به «آب چشمه خورشید دامن تر» کند . او نه «بد» می گوید و نه «میل بناحق» می کند و اگر «خاك ره کسی شود» نمیخواهد حتی بآن کسی که خاك راهش شده است «غبار خاطری» برسد .

غرض من نوشتن بیوگرافی نیست . نه میتوانم و نه میخواهم شرح حال بنویسم . من میخواهم حافظی را که

دوست دارم ، حافظ « درویش و گدا » که « پشمین کلاه خویش » را « به صد تاج خسروی » برابر نمیکند ، حافظی که « رستگاری جاوید » را « در کم آزاری » میداند و آن همت را دارد که « از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد » باشد نشان دهم .

و در این کار از خود او « همت » خواسته‌ام و هر چه در این خلاصه نگاشته شده الهامی است از دیوان خود او .



در اطراف هر موجود فاخر و بلندی افسانه‌هایی بوجود می‌آید . مردم از عادات مسکین و حقیر خود برای این موجودهای زیبا لباس‌هایی می‌برند و میدوزند تا آنها را مشابه خود سازند . بر ما معلوم نیست این افسانه‌ها تا چه پایه مقرون به حقیقت است و ابداً هم موجه و عاقلانه نیست که در این باب کاوش کنیم .

ما در جستجوی زیبا و کامل هستیم . بهتر است هر چه این موجودهای ذهنی را از اوج جلال و عظمت خود فرود می‌آورد دور بریزیم . آنها را در جامه درخشنده‌ای که تار و پودش از اندیشه و ادبشان پرداخته شده است تماشا کنیم . از مشاهده پلاس حقیر و چرکینی که همه بردوش داریم

صرف نظر کنیم .

بنظر من آنهاییکه بیهوده در مزبله زندگی عادی کاوش میکنند تا نشانی و آثاری از حیات شخصی و مسکنت های بشری برای این موجود های منیع پیدا کنند بما رنج میدهند ؛ این مجسمه های جلال را که بر پایه رفیع تصورات ما قرار گرفته اند بزیر می اندازند ؛ بر این دورنمای محتشم و شوق انگیز ، انبوهی دود سیاه می یاشند و صورت محبوب و ایده آلی ما را بکلی مشوش و تباه میکنند .

ما در این زندگانی حقیر و مسکین خود محتاج سیماهای خدائی هستیم یعنی باشخاصی که آلودگی های ما را ندارند ، از حقارت های ما منزهند ، از بالا و از فراز آسمان عشق و زیبایی به این خاکدان نگاه میکنند ، بحافظ وارسته از بندگیها و زبونیها ، بحافظ آزاد از اوهام و خرافت ها ، بحافظ نورانی و منیع نیازمندیم .

شاید من در اشتباه باشم ولی هیچگاه این روش متداول را نپسندیده ام که با نقل افسانه های ، یا حتی با تجسس در زندگانی خصوصی بزرگان اندیشه سیمای درخشان آنانرا تیره کنند .

کاتبان در تحریف و تغییر کلمات خواجه سعی کرده اند

زبان متعالی او را از اوج خود فرود آوردند. بیماران کنجکاو، بمدد فرض و تخمین و از روی کرده زندگی مسکین و بازاری خویش برای او تاریخچه‌ای تنظیم کرده‌اند و این میل علیل و ناموجه اخیراً با کشیدن تصاویر ناهنجار شدت یافته است .

چون همه چیز کسب و تجارت شده ، رفته رفته شعر حافظ و خیام و مولانا هم وسیله کسب و تجارت گردیده است. برای جلب مشتری ناچارند حافظ و مولانا و خیام را بشکل عامه پسندی در آورند ، و راه آنرا در این یافته‌اند که آثار این بزرگواران اندیشه را بتصاویر گوناگون و مینیاتورهای مرده و بیحالت بزرگ کنند .

اگر در این تصاویر ابداعی بود و قوه تخیل نقاش می-توانست بجهش روح شاعر تجسمی دهد ؛ یا هنرمندی بر صورت خیالی یکی از بزرگان پر توی از خصائص معنوی آنها میریخت خدمتی بود بعالم هنر و ادب .

سرینجه هنرمند میکلائز بر مجسمه خیالی حضرت موسی وقار، هیبت ، عظمت، صلابت اراده و تصمیم یک پیشوای بزرگ میریزد اما صورتی که اخیراً از علی علیه السلام کشیده‌اند و همه جا متداول شده است شخص را دچار حیرت

کرده و نمیتواند میان این تصویر و آن مظهر ایمان و تقوی که مکارمش در ساحت صحابه کبار پیغمبر بمانند بوده است وجه شبهی پیدا کند .

تعجب تنها در فقدان ذوق و ضعف قوه ترسیم کننده آن تمثال نیست . بلکه بیشتر در ریغ در اینست که این صورت غیر حاکی از قوت سجایای امیر المؤمنین - این تصویری که به آخوندهای فربه و خوشخوراک اصفهان و تبریز بیشتر شباهت دارد تا بسیمای خدائی مردی که اسلام بضرب شمشیر و بقوت اخلاق او استوار شد و مذهب شیعه بر عدالت و زهد وی رواج یافت - مقبول طبع و ذوق بازاری مردم قرار گرفته است و مطبوعات که حقاً باید هادی و راهنمای ذوق عمومی باشند نیز آنرا مرتباً و مکرراً چاپ میکنند .

مجسمه «بالزاک» بیش از شخص خودش مظهر قوه خلاقه اوست زیرا نیروی تصور «رودن» معانی و مفاهیمی که از آثار وی تراوش میکند بر پیکر بیروح او ریخته و باو همان جانی را داده است که از مغز پر برکتش بیرون آمده است . اما خیام متفکر و دانشمند ما در تصاویر متداوله بصورت پیر مرد از هم در رفته دائم الخمری در میآید که از فرط مستی و ناتوانی در جوی کنار خیابان افتاده است و تصاویری که از جلال الدین محمد

واصحابش میکشند شخص را بیاد فرسیان اورشلیم میاندازد که بصلب حضرت مسیح فتوی داده و اینک پس از صلب وی برقص و شادمانی برخاسته اند . و مجسمه فردوسی بزرگ و «زنده کننده عجم» و سراینده آن حماسه بلند و غرور انگیز سیمای بدبخت نامه نویسان در مسجد شاه را پیدا میکنند .

در کشورهایی که پرستش زیدائی بسوی کمال میرود موسیقی را بکمک شعر و شعر را بکمک موسیقی میخوانند تا معنی ایده آلی را بهتر مصور کنند ، تخیلات را قوی تر پیورانند و عالم ذهنی را وسیع تر و برتر از واقعیات سازند . این تصویرات بیروح ، بی حال ، بی کیفیت و فاقد هر گونه الهامی که اخیراً معمول گردیده است اثر معکوس کرده ، مفاهیم بلند پرواز گویندگان بزرگ را پائین میاندازد . گاهی يك معنی ارجمند و دقیق را بصورت معامله چند مترچیت ، بازاری و مبتذل میکند .

هیچگاه فراموش نمیکنم تصویریرا که هنرمندی راجع به يك شعر حافظ کشیده بود ، و آن تصویر زنی بود با چشمان درشت و کشیده ، بزببائی چشمان آهو ، ولسی بیحالت و عاری ازهر گونه تعبیر ، که صورت کرد سفید و بی

جذبۀ خود را در گیلاس بلوری که تائیمه شراب داشت نگاه
میکرد ، و بخیال خود این شعر حافظ را مجسم ساخته بود :

**عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد**

غافل از اینکه با این هنرنمایی معکوس ، يك مفهوم
ظریف و عالی را مبدل بیک مصداق حقیر و عامیانه میکند .
زیبائی و بلندی بیت حافظ در این است که ناظر بهمان مفهوم
کلی و شاملی میشود که در زبان عرفاء آمده و کائنات را آئینه
تجلی ازلی گفته اند . نهایت طبع ظریف و پراز تصور حافظ
آن مفهوم فلسفی را بشکلی در آورده است که از بیت دوم همین
غزل بخوبی مستفاد میشود :

**عکس روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد**

این «تو» که در دو بیت آمده است، یعنی در بیت اول
عکس آن در آئینه جام افتاده و بمی مستی بخشیده است و در
بیت دوم جلوه ای کرده و اینهمه نقش در آئینه اوهام انداخته
است ، این «تو» صورت بیحال و بی جاذبه زن کرد یا ترك
نیست . این صورتی است که «درازل پرتوی» افکنده و عالم
هستی انعکاس آن پرتواست . این «تو» همان موجودی است
که ما آن را حس میکنیم ولی نمیتوانیم ادراك کنیم و چون

نمیتوانیم ادراک کنیم، اوهام ماصورت‌های گوناگون برای آن می‌آفرینند .

آیا دریغ نیست این مفاهیم عالی را با این تأویلات کوچک درهم بریزیم ، یا سیمای حافظ را که اشعار عارفانه وی در ذهن ما آفریده است اینگونه تباه سازیم ؟ .

من در این مختصر این گناه را مرتکب نشده‌ام که حافظ را بسطح زندگانی عادی فرو اندازم ، حتی از ذکر عقایدی که سایرین نسبت بحافظ ابراز داشته‌اند صرف نظر کرده‌ام ، زیرا خواسته‌ام موجود ذهنی خود را نشان دهم ، انفعال روحی خود را بگویم ، شمه‌ای از آنچه حافظ در من برانگیخته است منعکس سازم، خواه بر آنچه سایرین گفته‌اند منطبق باشد یا نه .

بسیاری از فلاسفه، خارج از وجدان و ذهن انسان، عالمی و حقیقتی را نمیشناسند . میگویند ما از واقع و نفس الامر اطلاعی نداریم، تنها چیزیکه برای ما موجود است صورت‌های ذهنی ماست . قوه تصور و ادراک ما اشیاء را باین شکل می‌بینند و وجه ارتباط ما با حقایق اشیاء ذهن ماست

این فرض و نظر که بهره زیادی از حقیقت دارد اگر بر تمام عالم وجود صدق نکند درباره گویندگان و نویسندگان

و بزرگان اندیشه صادق است . در عالم خارج حافظی وجود ندارد . حافظی که شب ، ملایک را دیده است که «گل آدم» میسر شدند در ذهن ماست ، او حافظ حقیقی است ، ما حافظی را میجوئیم که در صحنه اینگونه غزلها ظاهر میشود .

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آمد افسوس کنان مغیبه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شستشوئی کن و آنکه بخرابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده
الخ

و اکنون که این فصل به پایان میرسد ایراد يك نکته دیگر را بیفایده نمیدانم .

مردم غالباً خیال میکنند شاعر بزرگ همیشه یکنفر بوده است و از اینرو برای تغایر مفاهیم دیوان او ، یا گاهی تناقضاتی که در آن مشاهده کرده اند به تأویل و تفسیرهای عجیب میپردازند .

هیچ انسانی - مخصوصاً انسان خواننده و اندیشه گر ، انسان متفکر و عارف - يك حال باقی نمی ماند و دائماً در تبدل است . نه تنها نوع عواطف و تمایلات و غرایز وی در طول سنین عمر تغییر میکند و طبعاً این تحول مستمر اثر

ورنگ خود را روی محصول فکر و قریحه او میگذارد؛ بلکه نشو و نمای فکر و ازدیاد معارف طبعاً کیفیت ادراک و زاویه فکریستن زندگی را تغییر میدهد و در زبان و لهجه و بینش شاعر تأثیر میکند.

بعلاوه شاعر مانند دانشمند و ریاضی‌دان در دائرة اصول و نوامیس علمی و ریاضی محصور نیست، در عالم احلام سیر میکند و تحت تأثیر روح متموج و مشاعر نوسان پذیر خود قرار میگیرد و شعر او عکس العمل تأثرات اوست. از این حساسیت شدید و انفعالات روحی است که حافظ گاهی شیراز را میستاید و از مردم صاحب کمالش دم میزند:

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش

*

نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصلی و آب رکناباد

و گاهی با کمال نفرت فریاد میزند:

آب و هوای فارس عجب سفله پرور است
کوهمرهی که خیمه از این ملک برکنم

☆

ره نبردیم بمقصود خود اندر شیراز
خرم آنروز که حافظ ره بغداد کند

تغایری که در گفته شاعران مشاهده میکنیم معلول این دو اصل است: اختلاف تأثرات و تحول مستمری که در فکروزبان آنها روی میدهد. حافظ دريك جا میگوید:

استاد غزل سعدیست پیش همه کس اما
دارد سخن حافظ طرز سخن خواجه

و در جای دیگر:

چه جای گفته خواجه و شعر سلمان است
که شعر حافظ شیراز به زشعر ظهیر

اگر فرض کنیم هر دو شعر از خواجه است، باید آنرا مولود دو زمان متفاوت دانست. در آغاز جوانی و نخستین دوره شاعری وی، خواجه مردی بوده معروف که تصور میکردند سعدی ثانی خواهد شد. حافظ بوی توجهی داشته و غالباً خدمتش میرسیده و شیوه سخن او را میستوده است (زیرا بسبک خود او نزدیک بوده) از اینرو تصور کرده است که از شیوه خواجه پیروی میکند، در صورتیکه شیوه بیان و زبان حافظ مال خود او بوده است ولی نزدیک بسبک خواجه. و چون هنوز در دوره تحول بوده و بمرحله رشد نرسیده بوده است وصول بمرتبه سعدی و برابری با او را دشوار مینداشته و بخود باالیده است که بطرز خواجه شعر میگوید.

ولی بعد که جلو رفته، زبان پخته‌تر شده، معلومات فزونی و شخصیت وی نضج گرفته است، موارد ضعف خواجو را بهتر دیده و مقدرت طبع خود را در آن مواردی که باقتفاء خواجو رفته است برتر یافته، سلمان و خواجو را در يك ردیف گذاشته و خویش را از ظهیر فاریابی نیز بالاتر دیده است.

و بطور حتم بعدها از این مرتبه نیز برتر شده و ارزش خود را باز دانسته، یا بعبارت دیگر موارد ضعف سایرین را بهتر دریافته و اطمینان و اعتمادی که هر هنرمندی باید بقریحه خود داشته باشد در وی قوت گرفته است. از اینرو بطور پراکنده اییاتی که ناشی از این تحول میباشد از خامه وی جاری شده است:

غزل سرائی ناهید صرفه‌ای نبرد
در آن مقام که حافظ بر آورد آواز



به بستان رو که از بلبل طریق عشق گیری یاد
بمجلس آی کز حافظ سخن گفتن بیاموزی



بعد از این نور با فاق دهم از دل خویش
چون بخورشید رسیدیم غبار آخر شد



صبحدم از عرش میآمد سروش و عقل گفت
قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند



حافظ سخن بگویی که در صفحه جهان
این نقش ماند از قلمت یادگار عمر



نه هر کس نقش نظمی زد کلامش دلپذیر آمد
تذرو طرفه میگیرد که چالاکست شاهینم
اگر باور نمیداری رو از صورتگر چین پرس
که مانی نسخه میخواند ز نوك كلك مشکینم

همچنین است تغایری که در دوبیت زیر به چشم میخورد،
یعنی در يك جا اشاره به کمال عالم هستی میکند و در جای
دیگر آرزوی ریختن طرح نوی دارد زیرا آنچه هست خالی
از نقص نمی بیند.

نیست در دائره يك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بیچون و چرا می بینم



بیا تا گل بر افشانیم و می در ساغر اندازیم
فلك را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اینگونه تغایر معلول تحول اندیشه و نمو ادراک
شاعر است که جامد و متحجر باقی نمی ماند .

ولی ما، مائیکه دنبال زیبا و کامل میرویم، حافظی را

میجوئیم که باوج رشد رسیده وسخن را بسرحد کمال رسانده است، بغزلهای مشکوک که قوت و پختگی و جلای غزلهای اصیل حافظ در آن نمیدرخشد کاری نداریم.

چه سودی از این حاصل که بشیوه شیفتگان آثار عتیقه در نسخه های کهنه بحفاری پرداخته بخوایم حافظ را آنجا پیدا کنیم.

در مقام شك اگر از ایات یا غزلهای متوسط که ترکیب یا تعبیرات آن متناسب باشیوه حافظ نیست صرف نظر کنیم چیزی کم نکرده ایم، ولو اینکه درپاره ای از نسخه های کهنه بنام وی ثبت شده باشد. زیرا نباید فراموش کنیم که حافظ روزی جوان بوده و شعر گفته است و طبعاً اشعار آن دوره به بلندی و جزالت و پختگی اشعار دوره رشد و کمال وی نمیرسد. هیچ بعید نیست که غزل « دل من در هوای روی فرخ » از حافظ باشد ولی آیا اگر حافظ خود دیوان خویش را تدوین کرده بود باز این غزل را در آن می گذاشت؟ این موضوع جای دقت و تأمل است. شیوه سخن

حافظ، انسجام و موزونی ترکیبات او، دقت نزدیک بوسواس وی در انتخاب کلمه و قرائن روشن دیگر در اشعار پر مایه او مارا باین استنباط میکشاند که وی در تغییر و تبدیل کلمات

و در تمقیح و تهذیب اشعار خود، و صیقل زدن آنها دقت و کوشش زیادی بکار بسته است.

مثلا در نسخه کهنه‌ای که حافظ د کترغنی از روی آن تنظیم و چاپ شده است بیت حافظ را چنین میخوانیم :-

محتسب شیخ شد و فسق خود از یاد ببرد

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

در نسخه های دیگر، مصراع اول بیت، بشکل نرمتر

ثبت شده که بشیوه سخن خواجه نزدیکتر است :

خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند

نمیگویم ذوق سلیم، ولی ذوق آشنای بحافظ، بدون

تردید شکل دوم را بیشتر می‌پسندد زیرا همان مفهوم را

میرساند بدون اینکه جمله زنده « فسق شیخ » که زبان

عفیف حافظ از آن اجتناب دارد بگوش برسد. مبدل شدن

کلمه « فسق » به تعبیر ملایم « مست » و کلمه « شیخ » به جمله

« خرقه پوشان » که شامل تمام مدعیان تقوی میشود، بشیوه

پخته و پوشیده و باوقار حافظ نزدیکتر است. علاوه بر این،

کلمه « گذشتند » که بلافاصله کلمه « گذشت » پشت آن قرار

دارد و بسخن او موج و روانی و آهنگی میدهد که از

خصوصیات بیان خواجه است با کلمه « بماند » ردیف غزل

بیشتر از جمله « از یاد ببرد » تناسب دارد.

هیچ بعید نیست که صورت اولی گفته حافظ بوده و کنایه او با میر مبارز الدین باشد که بجای تدبیر ملک، بعوام - فریبی پرداخته و با همه آلودگی‌ها، دعوی دینداری کرده است؛ اما بعد، پس از سقوط آن امیر که دیگر موضوعی برای انتقاد از او باقی نمانده است، آنرا تغییر داده و خواسته باشد به بیت خود موجی و شمول بیشتری بدهد که بجای اینکه بر مصداق خاصی حمل گردد، بر مفهومی عام‌تر منطبق شود، بجدی که مانند امثال سائره بتوان در موارد گوناگون بکار برد، نظیر هم دارد:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

بنابراین خیلی ممکن و محتمل است که بعضی تعبیرات نامطبوع که در پاره‌ای از نسخه‌های قدیمی دیده میشود صورت خام و اولیه بوده و از تهذیبی که سرانگشت جادوگر حافظ بعدها در آن وارد ساخته است محروم مانده باشد.

بزرگی شاعری در کثرت اشعار او نیست : صد و چند

رباعی خیام بر بسی دیوان‌های بیست هزار بیتی ترجیح دارد. ما حافظی را دوست میداریم که در نظر او «حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست» دیگر خواه «الغیاث ای مایه جان الغیاث» مال حافظ باشد یا نباشد. بلکه به عقیده من نباشد بهتر است.

اگر حافظ درویش و لاقید نبود و مقتضیات زمان میگذاشت^۱ که مانند بسیاری از شاعران، خود به تدوین اشعار خویش بپردازد حتماً بسیاری از آنها را که در ایام جوانی گفته و یا مقتضیاتی باعث نظم آنها شده است، بدون دریغ دور میریخت.

دیگر از شاه شجاع، که حامی فضل و هنر و هوا خواه آزادی فکرش میپنداشت چیزی نمیگفت. زیرا می- دانست که او هم پسر امیر مبارزالدین است، آنهم پسری که چشم پدر را کور میکند تا بر مسند وی نشیند. هیچکدام از آنها نمیتوانند آزادی و آزادگی را تحمل کنند، هم دوره مبارزالدین که «در میکده‌ها را می بستند» و هم «دوره»

(۱) معروف است که بر اثر فتنه‌ای که شاه شجاع بر ضد حافظ برانگیخت و راجع به شعر «وای اگر از پی امروز بود فردائی» غوغائی راه انداخت کسان حافظ اشعار ویرا از بین برده و مخفی ساختند و این دیوانی که امروز در دست ما است پس از مرگ وی جمع و تدوین شده است.

شاه شجاع که می دلیر نوشیده میشد ، آلوده بدروغ و ریا
بوده است و از استبداد و خودخواهی تیره.

حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۲- حافظ در عالم لفظ

- ۱- حافظ بعد از قرآن
- ۲- زبان فاخر (نسب نامه
یک غزل حافظ)
- ۳- حافظ افسونگر
- ۴- حافظ در اوج بلاغت

حافظ بعد از قرآن

حافظ پیش از هر کتابی چاپ میشود - با آنکه نظرات لفظی و بلندی معانی حافظ برتر از فهم و ذوق عمومی است، این رواج فوق العاده را چگونه تفسیر کنیم - غالباً بدون درک حقیقت حافظ با واردات میورزند - مرد متمین و ادب دوستی پس از حافظ قآبی را می - پسندید - نه کتابی را که خوانندگان مجله سخن در ردیف حافظ گذاشته اند - این نقص در قضاوت عامه معلول نبودن نقد ادبی و نشناختن حقیقت هر یک از گویندگان است - در دوره انحطاط ملل، الفاظ و تمارف جای حقیقت و معنی را میگیرد.

زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که تحفه سخنش میبرند دست بدست

رواج فوق العاده حافظ و ارادتی که مردم ایران عموماً
به خواجه دارند هنوز برای من سریست غامض.
یکی از ناشرین مطلع عقیده داشت که پس از قرآن
کریم دیوان خواجه بیش از هر کتابی در ایران بچاپ
میرسد. قرائن و امارات مؤید این گفته است. خود من بخاطر
دارم در کتابخانه پدر و جدم که مرکب بود از کتب فقه،

اصول، تفسیر، احادیث، منطق و علوم عربیه و طبعاً همه آنها بزبان عربی بود، جز ناسخ التواریخ و تاریخ شارل دوازدهم و پتر کبیر و لتر، کتابهای فارسی دیگری وجود نداشت.

از کتب ادبی و مخصوصاً دیوانهای شعر، غیر از حافظ کتابی دیده نمیشد. زیرا آنها اهل ادب نبودند و بقدری از شعر بیگانه بودند که اولین دوبیتی را کیك و سخیفی که من، در آخر دوران صباوت و اولین روزهای جوانی گفته بودم، چون وزن و قافه‌ای داشت، هیجانی توایند کرد: قیافه عبوس و جدی پدرم از شادی باز و برافروخته شد، و شاید بیچاره خیال کرد سعدی یا فردوسی جوانی درخاندان اوپای بعرضه ظهور گذاشته است!

خواهرها که بقصد خواندن قرآن سواد پیدا کرده بودند، برای آموختن فارسی فقط اجازه داشتند حافظ را درس بگیرند.

مشاهدات بعدی بمن ثابت کرد که خانه پدری من مورد استثنائی نبوده است و در اغلب خانه‌های طبقه متوسط حافظ بیش از هر کتاب دیگری پیدا میشود.

اگر کلیات شیخ این رواج غیر عادی را میداشت چندان جای شکفت نبود، زیرا بوستان و گلستان او دستور العمل زندگی و قالبی است که تمام موضوعهای اخلاقی متداوله عصر در آن ریخته شده و میتوان آنرا معیار مفاهیم اخلاقی و مقیاس آداب و رسوم زندگی دانست. دیوان غزلیات او که مثل آبهای روان، شفاف و نشاط انگیز است، شرح عواطف بشری و بیان کننده آن چیز است که در مکنون روح همه ما میگذرد.

علاوه بر اینها زبان او، با همه فصاحت بی نظیر (و بلکه بواسطه همان فصاحت بی مانندش) قابل فهم عموم و در دسترس سنجش ادراک همه مردم است، بجدی که میتوان بزبان متداوله امروزه، بجای «زبان فارسی» بگوئیم «زبان سعدی».

اما حافظ؟

با این زبانی که از راه و روش متعارفی کنار گرفته و درهاله ای از وقار و تشخص و اصالت پیچیده شده است . . . با این نکته های دقیقی که او را در عداد حکما و متفکرین در آورده و مانند کسی است که قرنها عمر کرده

و بحقایق مکتومه زندگی راه یافته، یعنی دیگر موهومی او را
رنج و موهوم دیگری شادی نمیدهد ...

با این وارستگی های مباین محیط زندگی خود -
محیط مسموم از شهوات پست ، محیطی که هر چه والا و
درخشان و زیباست در آن ارزشی ندارد...

حافظ ، با این سیمای متعالی و متمایز از عادی و
معمولی ، چگونه مورد ستایش و توجه عمومی قرار گرفته
است ؟

روزی با شخص بسیار متعینی از طبقه راقیه آشنائی
دست داده چون خیال میکرد بآداب علاقه ای دارم، پس از ادای
رسوم معموله از ادبیات درخشان ایران صحبت بمیان آورد
و با گرمی و ایمان يك مرد خبیر زبان بستایش حافظ
کشود.

مدهاست حافظ برای من مانند سنگ محك است ،
معیاردقیقی است برای ذوق و ظرافت فکرو بالا رفتن بطرف
فاخر و زیبا. کسیکه حافظ را بفهمد ، آنرا خوب بچشد ،
ارزش زبان همایونی او را دریابد ، تعبیرات خارج از عرف
معمولی و کاملاً متشخص او را بشناسد و بظرافت فکری او پی

ببرد ، طبعاً کسی است که باید زیاد خوانده باشد، زیاد دیده باشد ، از عادی و متعارفی خسته شده و در جستجوی کامل و کمیاب باشد.

این مرد عالی‌مقام که با ستایش از حافظ مرا بخود نزدیک ساخته بود نتوانست ساکت بماند و پس از حافظ دیگر اسمی از شاعری نبرد ، زیرا پس از حافظ دیگر کسی در میان نیست. ولی او پس از حافظ قآنی را بسیار می‌پسندید. آب سردی بر سر من ریخته شد ، بیهوده وجه تشابه میان حافظ و قآنی را جستجو میکردم ، مثل این بود که کسی پس از افلاطون به الکساندر دوما اظهار ارادت کند ! و این مرا بیاد گفته یکی از دوستانم انداخت که عقیده داشت مردم از راه تقلید و متابعت کور کورانه از معدودی خداوندان ذوق ، سعدی و حافظ رامی‌پسندند، یعنی میگویند «می‌پسندیم و دوست داریم» بدون اینکه به دقایق فن و سحر بیان آنها پی برده باشند.

چندی پیش مجله سخن سؤالی طرح کرده و از خوانندگان خود پرسیده بود «اگر بنا باشد فقط ده کتاب همراه خود داشته باشند کدام کتابها را انتخاب خواهند کرد»

پاسخ‌هایی که در این باب بمجله رسیده و چاپ شده بود خیلی تماشائی و گاهی خنده آور بود: مثنوی عظیم الشان مولانا با «خوشه‌های خشم» جون اشتنبک، دیوان حافظ با «اتاق شماره ۶» چخوف، شاهنامه بزرگ فردوسی با «فرهنگ پارسی نظام» دیوان شمس تبریزی و خمسه نظامی باغزلیات شهریار و ۲۸ شماره سالنامه پارس پهلوی به پهلومیزدند.

شناختن حافظ و اساساً بی‌اطلاعی مردم از ارزش حقیقی هر یک از شاعران هنگامی خوب احساس میشود که از شخص میپرسند «سعدی بهتر است یا حافظ؟» یا بر سر نظامی و فردوسی میان دو نفر ادیب و شعرشناس بحث و جدل در میگیرد، بحدی که طرفدار نظامی از قدر فردوسی می‌کاهد و طرفدار فردوسی نظامی را تحقیر میکند.

این نقص در قضاوت بیشتر از این ناشی میباشد که نقد ادبی در ایران وجود نداشته است و تا کنون بتحلیل آثار شاعران و نشان دادن ممیزات آنها و بیان خصائص سبک و فکرشان نپرداخته‌اند. آنچه در این زمینه گفته و نوشته شده است از ذکر کلیاتی تجاوز نمی‌کند، کلیاتی که قابل تطبیق بر همه میباشد، مثلاً آنچه درباره انوری نوشته‌اند میتوان با آنچه

درباره فرخی نوشته اند عوض کرد.

هریک از گویندگان بزرگ روشی، سبکی و اندیشه -
هائی مخصوص بنخود دارد. بسیاری از آنها در طول هم واقع
نشده اند تا بشود یکی را بردیگری مقدم دانست. چگونه
ممکن است بطور کلی و مطلق میان سعدی، مولوی، فردوسی
حافظ، نظامی و خیام مقایسه ای برقرار ساخت و یکی را
مطلقاً بردیگری رجحان داد؟ هر کدام خصوصیات و ممیزاتی
دارند. اگر میان دو قصیده سرا مقایسه و موازنه ای برقرار
سازند، مثلاً عنصری را با امیر معزی بسنجند، یا فرخی و
منوچهری را باهم مقایسه کنند باز تاحدی قابل شرح و قابل
توضیح و تفسیر است ولی چگونه ممکن است زبان حماسی
فردوسی را با زبان غنائی سعدی مقابل هم گذاشت و یکی
را از دیگری برتر گفت؟

فکنه دیگر اینکه احساسات و میلها جای تأمل و تتبع
و تجزیه و بحث را میگیرد: ما چون خیلی مردمان متعادل و
منصف نیستیم و از حیث سنجش قضا یا و قضاوت بیطرفانه
ضعیف هستیم، تابع میل آنی و ذوق خام و نا ورزیده
خود میشویم. اگر از شاعری خوشمان آمد، فقط بدلیل اینکه
شعراى قبل از وی را ندیده ایم و بزبان آنکسانی که استاد و

سرمشق او بوده اند آشنا نیستیم ، و حتی گاهی بدلیل اینکه از موازین فصاحت و بلاغت بی خبریم ، او را در اوج فصاحت و بلاغت ، حتی عرفان و حکمت قرار می‌دهیم.

از همین روی در کشوری که سنائی و مولوی دارد و کسی به عطار یا خاقانی حکیم نمی‌گوید، باشلختگی فطری قآنی را که در قصیده سرائی طبع روان و در پشت هم انداختن الفاظ مهارتی داشته و گاهی نیز قصاید خوبی گفته است ، ولی علی‌ای حال، حتی در قصیده سرائی بفرخی سیستانی یا منوچهری و انوری نمی‌رسد «حکیم قآنی» می‌گوئیم و ابدأ فکر نمی‌کنیم در کجای دیوان او حکمت نهفته است.

این خود نشانه‌ای از انحطاط معنویات ملل است که معانی از الفاظ برداشته میشود، دیگر لفظ برای افاده مفهوم خاصی نیست. الفاظ مانند القاب دولتی آخر سالهای سلطنت قاجاریه و کلمات مهندس و دکتور دوره ماجنبه تعارف و خوش-آمد گوئی پیدا میکند. مغز ، کم و قشر فراوان میشود ، حقایق دستخوش اهمال و فراموشی گشته، ظواهر مورد توجه قرار می‌گیرد؛ در ادبیات ایجاز جای خود را با طناب میدهد، کمیت بیش از کیفیت در نظر مردم جلوه میکند؛ اندیشه که علت غائی شعر است و اگر در شعر نباشد دیگر شعر نیست

و جز الفاظ منسق و موزون نمیتوان نامی بر آن نهاد فراموش و بی ارزش میشود.

نکته شگفت انگیز و شایان ملاحظه اینست که با این انحطاط ذوق و انحرافی که در فهم و سلیقه عمومی مشهود است حافظ در طول شش قرن درخشیده ، نابس وی کاستی نگرفته ، دیوان ارجمند او پس از کتاب مقدس آسمانی بیش از هر کتابی دست بدست گشته و پس از وی کسی پیدا نشده است که به حریم او نزدیک گردد.

این رواج فوق العاده را نمیتوان بر اتفاق و تصادف حمل کرد و ناگزیر باید چنین پنداشت که در مردم این سرزمین استعداد و شامه طبیعی غریزه مانندی موجود است که برغم فقدان تربیت صحیح ادبی و هدایت افکار بسوی فاخر و متعالی ، حافظ در جایگاه والای خویش مانده ، عارف و عامی در ستایش او همداستانند ، مردمان متدین و روحانی و رندان لاابالی حافظ را احترام میکنند . اهل طرب و عیش و طبایع فلسفی و مایل بامور معنوی یکسان بحافظ ارادت میورزند . زیر ا همه این مشرب های گوناگون ، گم شده خود را در حافظ می یابند . وقتی حافظ میگوید :

فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد
که می حرام ولی به زمال او قافست

هم فقیه مدرسه، هم پارسایان پرهیزکار، هم عارفان آزادفکر خوش مشرب و هم رندان قلندر از آن بوجد میآیند زیرا حقیقتی را گفته، ولی مانند من و شما خشک و خالی نگفته، آنرا در دهان فقیه مدرسه که نه تنها می‌را حرام؛ بلکه نجس هم میداند، گذاشته است و فقیه مدرسه این فتوی را در حال مستی داده است، ورنه جرئت اینرا نمیداشت که خوردن مال وقف را قبیح بگوید و زهد فروشان را که معمولاً خورنده‌گان موقوفات هستند برضد خود برانگیزد و این فقیه اگر گناهی مرتکب شده است لاقلاً گناهی است که «آزار کسش در پی نیست» و این فضیلت را دارد که تجاوز بحقوق عامه را از ارتکاب حرامی چون آشامیدن می‌بدتر میداند...

این لطافت و ظرافت در تعبیر و این ترنمی که از ترکیب الفاظ بر میانگیزد حافظ را در بیان هر اندیشه‌ای، هر چند مخالف معتقدات جاهلانه مردم باشد جری ساخته و او را مطبوع طبع خاص و عام قرار داده است و خود او نیز گویا توجه باین معنی داشته است که میگوید: -

از آن بدیر مغانم عزیز میدارند
که آتشی که نمیرده همیشه در دل ماست

زبان فاخر

نسب نامه يك غزل حافظ

مقایسه يك غزل حافظ با غزل سنائی ، انوری ،
 ظهیر فاریابی ، جمال الدین عبدالرزاق ، خواجوی
 کرمانی ، شاه نعمت الله ولی - کلیه عناصر تمدن
 از قومی بقوم دیگر و از عصری بعصر دیگر منتقل
 و سیر تکامل از این انتقال پیدا میشود - سیر
 تکاملی زبان نیز همین مراحل را میپیماید - و
 هرگونه بزرگی مکمل زبان پیشینیاست - کمال
 و رفوق زبان حافظ نتیجه این سیر تکاملی است.

بشعر حافظ شیراز میرقصند و مینازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی

من از فقر تعبیر و عجز بیان است که زبان او را «فاخر»
میگویم . در میان گویندگان بزرگ و فصیح ایران حافظ
تشخص و درخشندگی خاصی دارد که میتوان آنرا نمونه کمال
زبان فارسی گفت : این وقار ، این ترنم ، این لمعان ، این
ظرافت و این اصالت و نجابت که در زبان حافظ دیده میشود
او را در اوج ادبیات و حد کمال بیان قرار میدهد .

حافظ خلاصه پنج قرن ادب درخشان ایران ومنتها-
لیه راهی است که رود کی با بلاغت ساده و بدوی خود آنرا
آغاز کرده است.

مجله سخن در یکی از شماره های سال پنجم ابتکاری
بخرج داده و برای غزل معروف خواجه:
زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نسب نامه ای ترتیب داده و معتقد شده بود که این غزل
به پیروی از پنج گوینده دیگر گفته شده که نخستین آنها
سنائی است؛ پس از آن بترتیب انوری، ظهیر فاریابی، عطار
و خواجوی کرمانی همان مضمون را، با اوزان مختلف بسته اند
و حافظ که آخرین آنهاست از همه بهتر گفته و هنروی در اینست
که سبک و روش گویندگان سابق را کامل کرده است.

طبع آزمائی و باقتفاء شاعر دیگر رفتن در میان شعرای
ایران خیلی متداول است؛ چنانکه حافظ هم بوزن و قافیه غزل
دیگران مخصوصاً سعدی غزلهای بسیار دارد. ولی در
اینمورد، هر پنج شاعری که از غزل سنائی استقبال کرده اند
همان مضمون غزل و برا تکرار کرده اند. و آن عبارتست از
ظهور غیر مترقب معشوق شوخ عشوہ کرو برانگیختن شوری

در نظام فکری شاعر و منحرف ساختن وی از راه و رسم
پرهیزکاری.

بدیهی است در این صورت بهتر میتوان مقایسه را برقرار
وسیر تکامل زبان را احساس کرد و از اینرو برای مقصد ما
که نشان دادن زبان خواجه است، آوردن این مقایسه مفید
میباشد. و بر آنچه مجله سخن ذکر کرده است غزلی از
جمال الدین عبدالرزاق، دوغزل از عراقی و يك غزل دیگر از
خواجه و غزلی از شاه نعمت الله ولی که در زمینه غزل سنائی
گفته شده است و این مقایسه را کاملتر میکند اضافه میکنیم.
(۱) غزل نخستین از سنائی عارف و گوینده بزرگ

میباشد که در ۵۴۵ هجری در گذشته است:

شور در شهر فکند آن بت ز نادر پرست
چون سحر که ز خرابات برون آمد مست
پردۀ راز دریده قدح می در کف
شربت کفر چشیده علم کفر بدست
شده بیرون ز درمستی از هستی خویش
نیست حاصل شود آنرا که برون شد از هست
چون بت است آن بت فلاش دل رهبان کیش؟
که بشمشیر جفا جز دل عشاق نخست
اندر آنوقت که جاسوس جمال رخ او
از پس پردۀ پندار وهوی بیرون جست

هیچ ابدال ندیدی که دراو درنگریست
 که در آن ساعت زناز چهل کز به نیست
 گاه در خاک خرابات بجا باز نهاد
 خاکئی را که از این خاک شود خاک پرست
 بر در کعبه طامات چه لیلیک ز نیم
 که به بتخانه بیاییم همی جای نشست

(۲) انوری شاعر قصیده سرا و تقریباً معاصر سنائی
 (متوفی ۵۸۷) همین مضمون را با وزن و قافیه دیگر بسته
 است:

باز دوش آن صنم باده فروش	شهری از ولوله آورده بجوش
صبحدم بود که میشد بوئاق	چون پرندوش، نه بیهوش نه بهوش
دست بر کرده بشوخی از جیب	چادر افکنده ز شنکی بر دوش
لاله از تابش می پروین تاش	زهره از باد سحر سنبل پوش
دامن از خواب کشان در نرگس	دام دلها زده از مرزنگوش
پیشکارش قدحی باده بدست	اویکی چنگ خوش اندر آغوش
هم ستا در عمل آورده بچنگ	میر عالم بشنیده است بگوش
قول ار اینست و چنان مطرب او	وای اگر شهر بر آشفتی دوش
ای بسا شربت خون کز غم او	دوش گشته است بر آوازش نوش
روستائی بچه ای شهر بسوخت	کس در این فتنه نباشد خاموش

(۳) غزلی است از ظهیر فاریابی (متوفی ۵۹۸) که
 بهمان وزن و بهمان قافیه غزل سنائی و بطن غالب برای پیروی
 از سنائی گفته شده زیرا ب فکر عارفانه و مقصود سنائی نزدیکتر

از انوربست .

بارمیخواره ما دی قدح باده بدست
 باحریفان ز خرابات برون آمد مست
 بدرمیکده بگذشت وصلائی درداد
 سرخم را بگشاد و درغم رادربست
 دل هر دیو دل از ما که بدید آن مهرا
 گشت دیوانه و آشفته و زنجیر گسست
 پشت بر صومعه کردیم و سوی بشکده رو
 خرقه را پاره بکردیم و همه توبه شکست
 زلف زنجیروشش کز سرایمان برخاست
 رقم کفر بما بر بنشاند و بنشست
 باحریفان قلندر بخرابات شدیم
 زهد بر هم زده و کاسه بکف کوزه بدست
 چون ظهیر از سر آن زلف گره بگشاید؟
 که کمینه گرهی هست از وینچه و شست

(ع) غزلیست از جمال الدین عبدالرزاق شاعر بزرگ
 اصفهان و قصیده سرای نامداری که از بهترین غزلسرایان قبل
 از سعدی بشمار می آید. گرچه نه بر وزن و قافیه غزل سنائی است
 و نه هم متضمن مفاهیم عرفانی ولی چون از حیث موضوع و
 صحنه سازی و توصیف بانوری و حافظ نزدیک میشود آوردن
 آن در این سلسله نسب بیفایده نیست.

بامدادان بگاہ خواب زده آمد آن دلبر شراب زده
 لب شیرین بخنده بگشاده سر زلفین را بتاب زده

سنبل زلف حلقه حلقه شده نر کس نیم مست خواب زده
 چون مرادیدزاشک دیده چنان خیمه اندر میان آب زده
 گفتم ای دروفا نموده درنگ وی بخون رهی شتاب زده
 چند باشیم در فراق رخت بر رخ از دیده خون ناب زده
 برخی ساعتی که بنشستیم من خجل گشته اوعتاب زده

(۵) عطار (متوفی ۶۳۳) باقافیه غزل سنائی ولی وزنی

دیگر تقریباً همان مضمون سنائی را اینطور بسته است:

نیم شبی سیمبرم نیم هست
 نعره زنان آمد و در را شکست
 هوش بشد ازدل من کورسید
 جوش بخاست از جگرم کونشت
 جام می آورد مرا پیش و گفت
 نوش کن این جام و مشو هیچ مست
 چون دل من بوی غم عشق یافت
 عقل زبون گشت و خردزبردست
 نعره بر آورد و بمیخانه شد
 خرقه بغم درزد و ز نار بست
 کمزن و او باش شد و مهره دزد
 رهن اصحاب شد و بت پرست
 نیک و بد خلق بیک سو نهاد
 نیست شد از هست و شد از نیست هست
 چون خودی خویش بکلی بسوخت
 از خودی خویش بکلی برست

درس عطار بلندی بدید

خاك شد و در ره او گشت پست

(۶) غزلی از خواجوی کرمانی است که تقریباً همعصر

حافظ میباشد (متوفی ۷۵۳) همین مضمون را با همین قافیه

ولی در وزن دیگر آورده است :

سحر که ماه عقرب زلف من مست

در آمد همچو شمعی شمع در دست

دو پیکر عقربش را زهره در برج

کمانکش جادویش را تیر در دست

شبش مه منزل و ماهش قصب پوش

سهی سروش بلند و سنبلش پست

نقاب عنبرین از چهره بگشاد

طناب چنبرین بر مشتری بست

بفندق ضیمران را تاب میداد

بعشوه گوشه بادام بشکست

سرسک از آرزوی خاکبوسش

دوان از منظر چشم برون جست

چراغ صبح چون بنشست برخاست

فغان از جمع چون برخاست بنشست

به لابه گفتمش بنشین که خواجو

زمانی نیست خالی از تو تاهست

(۷) خواجو غزل دیگری دارد که آوردن آن در

سلسله نسب غزل حافظ مناسبتر بود زیرا با آنکه همان
مضمون سنائی رادنبال نکرده است بوزن وقافیه غزل سنائی
است و بر غزل فوق از این حیث رجحان دارد که بیشتر به شیوه
غزل است تا قصیده و بزبان حافظ نزدیکتر:

ای لبت باده فروش و دل من باده پرست
جانم از جام می عشق تو دیوانه و مست
تنم از مهر رخت موئی و از موئی کم
صد گره در خم هر مویت و هر موئی شست
هر که چون ماه تو انگشت نما شد در شهر
همچو ابروی تو در باده پرستان پیوست
تا ابد مست بیفتد چو من از ساغر عشق
می پرستی که بود بیخبر از جام الست
تو میندار که از خود خبرم هست که نیست
یا دلم بسته بند کمرت نیست که هست
آنچنان در دل تنگم زده ای خیمه انس
که کسی را نبود جز تو در آن جای نشست
همه را کار شراب است و مرا کار فریب
همه را باده بدست است و مرا باد بدست
چون بدیدم که سر زلف کجبت بشکسته
راستی را دل من نیز بغایت بشکست
کار یا قوت تو تا باده فروشی باشد
توان گفت بخواجه که مشو باده پرست

(۹۰۸) فخرالدین عراقی (متوفی ۶۸۸) که از بهترین

گویند کان متصوفه است ، در دو غزل همان مضمون غزل سنائی را در و زنه‌های دیگر پرورانده و مانند عطار و ظهیر فاریابی بمشرب سنائی بیش از خواجه و انوری نزدیک شده است. نخست غزلی است که احتمال داده میشود خواجه غزل دیگر خود را «در دیرمغان آمد یارم قدحی دردست» به پیروی از وی سروده، که هم با سنائی و هم با عراقی طبع آزمائی کرده باشد.

از پرده برون آمد ساقی قدحی در دست
 هم برده مابدرید هم توبه ما بشکست
 بنمود رخ زیبا گشتیم همه شیدا
 چون هیچ نماند از ما آمد بر ما بنشست
 زلفش کرهی بگشاده بند از دل ما برخاست
 جان دل ز جهان برداشت و ندر سر زلفش بست
 در دام سرزلفش ماندیم همه حیران
 وز جام می لعلش گشتیم همه سرمست
 از دست بشد چون دل در طره او زد چنگ
 غرقه زند از حیرت در هر چه بیابد دست
 چون سلسله زلفش بند دل حیران شد
 آزاد شد از عالم وزهستی ما وارست
 دل در سرزلفش شد ، از طره طلب کردم
 گفتا که لب او خوش اینک سرماپیوست
 با یار خوشی بنشست دل کز سر جان برخاست
 با جان جهان پیوست دل کز دو جهان بگست

از غمزه و چشم او که مستم و که هشیار
وزطره و لعل او که نیستم و که هست
من خواستم از اسرار اظهار کنم حرفی
ز اغیار نترسیدم گفتم سخن سربست

غزل دیگر عراقی بوزن سبکتر در همین مضمون و با

همین قافیه است :

ساقی قدحی شراب در دست آمد ز شرابخانه سرمست
آن توبه نا درست ما را همچون سرزلف خویش بشکست
از مجلسیان خروش بر خاست کان فتنه روزگار بنشست
آندل که از و خیر نداریم هم در سرزلف اوست گرهست
دیوانه روی اوست دائم آشفته موی اوست پیوست
در سایه زلف او بیاسود وز نیک و بد زمانه وارست
(۱۰) شاه نعمت‌الله ولی (متوفی ۸۳۴) غزل سنائی را

باهمان قافیه و همان مضمون پیروی ولی وزن غزل عراقی را
اختیار کرده است :

از دیر مغان آمد، ترسا بچه‌ای سرمست
بردوش چلیپائی خوش جام مئی در دست
کفر سرزلف او غارتگر ایمانست
قصد دل و دینم کرد ایمان مرا بردست
کفری و چه خوش کفری ، کفری که بود ایمان
این کفر کسی دارد کایمان بخدایش هست
ناقوس زنان میگفت آن دلبرک ترسا
پیوسته بود با ما یاری که بما پیوست

بگشود نقاب از رخ بر بود دل و دینم
ز نار سر زلفش جانم بمیان در بست
در گوشه میخانه بزمی است ملوکانه
ترسا بچه ساقی رندیست خوش و سرمست
سید ز همه عالم برخاست بعشق او
در کوی مغان با او مستانه چه خوش بنشست

(۱۱) غزل درخشان و معروف خواجه است که این

نسب نامه برای آن درست شده است :

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست
پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست
فرگش عربده جوی و لبش افسوس کنان
نیم شب دوش ببالین من آمد بنشست
سرفراغوش من آورد و با آواز حزین
گفت کای عاشق شوریده من خوابت هست ؟
عاشقی را که چنین باده شبگیر دهند
کافر عشق بود گر نشود باده پرست
برو ای زاهد و بردرد کشان خرده مگیر
که ندادند جز این تحفه بما روز است
آنچه او ریخت به پیمانۀ ما نوشیدیم
اگر از خمر بهشت است و گر از باده مست
خنده جام می و زلف گره گیر نگار
ای بسا توبه که چون توبه حافظ بشکست

(۱۲) حافظ غزل دیگری با همین قافیه و بهمین

مضمون دارد، ایندفعه وزن غزل عراقی را انتخاب کرده

است و آوردن آن برای مقایسه با غزل شاه نعمت‌الله و غزل
عراقی بی‌ضرر است .

در دیر مغان آمد یارم قدحی در دست
مست از می و میخواران از فرس مستش مست
آخر بچه گویم هست از خود خبرم ، چون نیست
وز بهر چه گویم نیست با وی نظرم ، چون هست
شمع دل دمسازان بنشست چو او برخواست
وافغان ز نظر بازان برخواست چو او بنشست
مگر غایب خوشبو شد در گیسوی او پیچید
ور و سمه کمان کش شد در ابروی او پیوست



این مقایسات برای این آورده شده است که نشان داده
شود هر شاعری، هر قدر بزرگ و توانا باشد، از سبک و فکر
پیشینیان خود متأثر شده استفاده میکند. نهایت نیروی
قریحه، او را با آفریدن صورت کاملتری میکشاند و زبان در
نتیجه همین سیر تکاملی بطرف اتقان و کمال میرود و گویا
در تاریخ ادبی این وظیفه بعهده قریحه توانای حافظ محول
گردیده است.

عین این سیر تکاملی در تمام عناصر مدنیت، از دیانت
و فلسفه گرفته تا علوم و صنایع و انواع هنرهای زیبا مشاهده
میشود. اقوام از همدیگر اقتباس میکنند، عصری مکمل

عصر سابق میشود ، مخترعی فکر نوزاد مخترع دیگری را
 بعد رشد میرساند ، بطوریکه کمتر فکر و نظریه و اختراعی
 هست (شاید هیچ نباشد) که اشخاص متعدد و اقوام مختلف
 و اعصار متوالیه در پیدایش و به کمال رساندن آن بایکدیگر
 همکاری نکرده باشند .

تمدن از ملتی به ملتی و از عصری به عصر دیگر منتقل
 شده و تکامل آن در پرتو همین انتقال صورت گرفته است .
 هر ملتی یا هر عصری رنگ و فکر و فرهنگ خود را بر آنچه
 از دیگران اقتباس کرده است بخشیده و در نتیجه تمدن های
 گوناگون و متنوع پدید گردیده است .

هیچوقت نقص يك هنرمند یا ملتی نیست که از فکر
 و ذوق هنرمند دیگر و از تمدن ملت دیگر استفاضه و اقتباس
 کند ، بشرط اینکه معرفت و ذوق شخصی یا بینش ملی را
 بکار بندد و عناصر و فکر مقتبسه رنگ و فکر و ذوق خود را
 بیخشد ، یعنی آنچه کسب کرده است در خود برده ، هضم کند
 و بعد با فکر و ذوق شخصی ممزوج نموده عناصر جدیدی را در
 هنر و تمدن بیار آورد .

و این همان فسوفی است که حافظ بکار بسته ، از نقص
 هر شیوه ای اجتناب و از محاسن آنها استفاده کرده ، حتی از

عناصر متغایر و متخالف ، ادبی بوجود آورده است که غالباً تشخیص عناصر اولیه‌ای که باعث پیدایش این شیوه ممتاز گردیده است مشکل می‌گردد.

ظاهرترین و محسوس ترین کار حافظ زبان اوست . از نگاه به دوازده غزلی که در این فصل آوردیم انسجام و پختگی ، ظرافت و متانت ، روانی و عذوبت زبان حافظ بهتر جلوه میکند. از مشاهده آن انسان بیاد این ماشینهای پولادین دقیق میافتد که يك پیچ و مهره زائد یا کم در آن دیده نمی‌شود و بقدر سرسوزن خلل و نقص در آن راه ندارد و کوچکترین تغییری آنرا از کار میاندازد.



از غزل شاه نعمت‌الله بکلی صرف‌نظر کنیم زیرا بهیچ وجه قابل مقایسه باغزل حافظ نیست. ولی در شعر گویندگان بزرگی چون سنائی و عطار و عراقی به ترکیبات یا تعبیراتی مواجه میشویم که آرزو داشتیم آنهاطور دیگر، قدری پخته‌تر، قدری متین‌تر، قدری شاعرانه تر و اندکی از صراحت مخلل بزبان شعر برکنار میبودند ، در غزل گوینده نامدار سنائی بیت :

پرده راز دریده قدح می در کف

شربت کفر چشیده علم کفر بدست

قدری بذوق میزند . ترجیح میدادیم این مضمون قدری

پوشیده تر و با اجمال و ایجازی توأم باشد که در شعر مطلوب است (زیرا حاشیه ای برای خیال و اندیشه خواننده میگذارد)

شیوه حافظ همیشه این پوشیدگی و ابهام را مراعات میکنند، از اینهمه صراحتی که زبان شاعر را بحد زبان سخن گفتن پائین میاندازد اجتناب دارد، نظیر مضمون سنائی را بطور کونا کون و با تعبیرات مختلف و بدیع میگوید :

مغیچه ای میگذشت راهزن عقل و دین

در پی آن آشنا از همه بیگانه شد



بیار باده که در بارگاه استغنا

چه پاسبان و چه سلطان چه هوشیار و چه مست



داشتم دلقی و صد عیب مرا میپوشید

خرقه رهن می و مطرب شد و ز نار بماند



خود گرفتم کافکنم سجاده چون سوسن بدوش

همچو گل بر خرقة رنگ می مسلمان بود ؟



زهد من با تو چه سنجد که بیغمای دلم

مست و آشفته بخلوتگه راز آمده ای

این بیت خوش مضمون سنائی :

اندر آن وقت که جاسوس جمال رخ او

از پس پرده پندار وهوی بیرون جست

بسیار لطیف و بدیع است ولی مصراع اول پیختگی و بلندی مصراع دوم نیست « جاسوس جمال رخ او » تعبیر خامی است و آن وقار و انسجامی را که از سنائی انتظار میرود فاقد است، مخصوصاً که مصرع لطیف دوم خامی آنرا بیشتر نشان میدهد. آنوقت آنرا در مقابل یکی از ابیات استعاره دار خواجه بگذارید :

دل‌م که لاف تجرد زدی کنون صد شغل
بیوی زلف تو با باد صبحدم دارد

مضمون این بیت حافظ ابداً بلطافت مضمون سنائی نمیرسد و حتی اگر بخواهیم آنرا بنثر در آوریم و بگوئیم « من که مرد آزاد و بیخیالی بودم اکنون گرفتار عشق و بیاد تو هستم » یک مضمون خیلی عادی و پیش پا افتاده میشود ، ولی زبان خواجه بآن یک موج اثیری داده است: لاف تجرد از علایق زدن و اکنون بانسیم صبحدم ماجرا داشتن - زیرا از خواب که چشم میگشاید باو فکر میکند و بیاد زلف او بانسیم لطیف سحر گاهی عشق میورزد - بدین مضمون موج و اهتزاز آرشه یک نوازنده زبردست میدهد .

بیت بعدی سنائی که متمم این بیت محسوب میشود مثل یک نت خارج ، از خوش آهنگی غزل میکاهد .

هیچ ابدال ندیدی که درو در نگر است
که در آن ساعت ز نار چهل گز بنیست
وسستی آن هنگامی بیشتر محسوس میشود که آنرا با ابیاتی
از حافظ نظیر غزل زیر برابر بگذاریم :

دوش می آمد و رخساره برافروخته بود
تا کجا باز دل غمزده ای سوخته بود
رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
گرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود
کفر زلفش ره دین میزد و آن سنگین دل
در رهش مشعله از چهره برافروخته بود
گفت و خوش گفت : برو خرقه بسوزان حافظ
یارب این قلب شناسی ز که آموخته بود

غزل ظهیرالدین فاریابی که پس از جمال الدین بهترین
آنهاست از تعبیرات سستی که غزل را از موزونی میاندازد
خالی نیست : « دل هر دیو دل از ما که بدید آن مه را، خام
وسست و مصرع دوم بیت بعد « خرقه را پاره بکردیم و همه
توبه شکست » که کلمه « شکست » را برای ضرورت شعری
بجای « شکستیم » بکار برده است مخل فصاحت و نقص واضحی
است که در حافظ نظیر آن پیدا نمیشود.

غزل خواجوی کرمانی که زیر شماره (۶) قرار دارد ، با همه الفاظ خوب و حسن ترکیب بکلی از مرحله پرت است و بجای اینکه وصفی از حالت و عواطف کند، بسبک قصیده به توصیف معشوق پرداخته است ، آنهم توصیف های لفظی و تشبیهات ملال انگیز « فندق ، ضمیران ، سنبل ، ماه قصب پوش و طناب چنبری بر مشتری بستن » که از آنهمه اطناب نه کیفیتی بشخص دست میدهد و نه حالی و از این حیث غزل دوم خواجو که زیر شماره (۷) قرار دارد برای این منظور بهتر است. گرچه در آن مضمون سنائی را پیروی نکرده است ولی اولاً بوزن و قافیۀ غزل سنائی و محتمل است حافظ به پیروی از وی (یا بابائانی باوی) باستقبال سنائی رفته باشد ، ثانیاً بسبک غزل است و زبان پخته تر و بحافظ نزدیکتر و از اینرو مقایسه آنها سهلتر. معذک در همین غزل به نکته های کوچک برمیخوریم که برتری زبان حافظ را نشان میدهد مانند مصراع دوم بیت زیر

چونکه دیدم که سر زلف کجبت بشکستند

راستی را دل من نیز بغایت بشکست

سست و بد تعبیر و غیر قابل مقایسه با تعبیرات موقر و بلند حافظ است . یا وقتی بهترین بیت آنرا میخوانیم :

تو مپندار که از خود خبرم هست که نیست
یادلم بسته بند کمرت نیست که هست
و با بیتی که خواجه بهمین قافیه بسته است :
آخر بچه گویم هست از خود خبرم چون نیست
وز بهر چه گویم نیست باوی نظرم چون هست

مقایسه کنیم قدرت طبع ، زبان متشخص و شیوه موقر و متین حافظ که همیشه از صراحت زنده پرهیز دارد ظاهر میشود: بجای اینکه دلش بسته بند کمر معشوق باشد فقط باین اکتفا میکند که با وی نظری داشته باشد و در این نظر همه چیز هست .

در سراسر دیوان حافظ يك جمله به نقص این مصراع عطار «جوش بخاست از جگرم کاو نشست» دیده نمیشود. برعکس آنها ، هر دو غزل حافظ از هر گونه سستی ترکیب ، سبکی تعبیر ، نقص در جمله یا زمان فعل که احياناً ضرورت شعری ایجاب میکنند و در عرف شعر جایز است ولی بکمال و اتقان سخن و بصلابت و روشنی بیان خدشه میرساند دور است و همچنین از هر گونه حشو که احساس شود برای درستی وزن آورده است پاک.

علاوه نباید فراموش کرد که اینگونه غزلهایی که باقتفاء دیگران گفته میشود و جنبه طبع آزمایی دارد دارای

اصالت آن غزل‌هایی نیست که مستقیماً مولود قریحه والهام خود شاعر است. زیرا التزام بوزن و قافیه دیگران طبعاً آزادی بیان او را محدود میکند، معذک اصالت قریحه و استیلای خواجه بر اسرار بیان بدرجه ایست که هر وقت بدین‌کار دست یازیده‌است گوئی غزل‌ابتکاری بوده و مستقیماً از طبع فیاض او جوشیده است.

بدیهی است در این مختصر که منظور ترسیم طرحی است از حافظ، نمیشود وارد جزئیات شد و موارد ضعف اشعار يك يك گویندگان را در برابر مزایای سخن‌خواجه گذاشت. این‌کار مستلزم ورود در مباحث معانی بیان و فن خاص شعر است که کار من نیست. ولی چیزی که خیلی محسوس و تشخیص آن بر اهل ذوق و آشنایان ادب فارسی آسان است پختگی بیان، انسجام ترکیب، اجتناب از هر گونه سبکی و سستی تعبیر و بهره‌مندی کامل زبان خواجه است از ایجاز و ابهام مطلوب.

مهارت بیمانند حافظ در انتخاب کلمات و مهارت بیشتر او در نشانیدن آنها کنار هم بسخن او موسیقی و موجی میدهد که هیچیک از گویندگان، حتی عراقی باروانی و فصاحت سعدی مانندش، سنائی با عمق فکرو تازگی تعبیراتش، عطار

با همه سرشاری قریحه نمیتوانند باوی برابری کنند. و آن چیزیکه در زبان حافظ غامض مانده همین خصوصیتی است که در فصول بعدی شاید واضح تر شود.

ما بین سعدی و حافظ غزلسرایان بنام و توانائی در تاریخ ادبیات ایران وجود دارند که کمتر میان مردم معروفند. بقول یکی از ظریفان آنها میان دوسنگ آسیا گیر کرده اند «تلاؤ سعدی و حافظ آنها را کم رنگ کرده و تحت الشعاع قرار داده است. بهمین مناسبت در آخر این فصل بد نیست غزلی از سلمان ساوجی که از نامدارترین شاعران معاصر حافظ بوده است شاهد آوریم تا مشاهده شود وقتی حافظ میخواهد بهمان وزن و قافیه غزلی بسراید چگونه آنرا بیفروغ ساخته از رونق میاندازد.

سلمان
 در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
 عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
 جام را از شکر لعل لبث نقلی کرد
 راز سر بسته خم در دهن عام افتاد
 خال مشکین تو در عارض گندم کون دید
 آدم آمد زپی دانه و در دام افتاد
 باد زنار سر زلف تواز هم بگشود
 صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد

عشق بر کشتن عشاق تفال میزد
اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد
عشقم از روی طمع پرده تقوی برداشت
طبل پنهان چه زخم طشت من از بام افتاد

*

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آئینه اوهام افتاد
اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سرغمش در دهن عام افتاد
من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد
چکند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره گردش ایام افتاد

حافظ

حافظ افسونگر

ادبیات فورم است - هر که شیوه‌ای تازه آورد
 ابداع کرده است - حافظ از تمام گویندگان فیض
 گرفته ولی سبکی آفریده است که او را از دیگران
 متمایز میکند - کاوش در زندگی خصوصی حافظ
 از ذوق سلیم دور است - حافظ را باید در اشعارش
 جستجو کرد و یافت - برتری زبان حافظ از سطح
 زبان عادی موجب اختلاف نسخه‌های حافظ شده است -
 کاتبان در نوشتن حافظ کوشیده‌اند زبان بلند او
 را بسطح زبان خود فرود آرند - گاهی اشتباه
 آنان حافظ را مسخ میکند - هنر حافظ در انتخاب
 کلمه و از آن مهم‌تر در جمله بندی آنست - موسیقی
 زبان حافظ - قدرت تعبیرات او.

دام ازدست بشد حافظ خوش لهجه کجاست
تا بقول و غزلش ساز نوالی بکنیم

آنا تول فرانس ادبیات را شیوه بیان میگوید و معتقد
است زیر آسمان کبود مضمون و مفهوم تازه‌ای نیست، لااقل
زیاد نیست و آنچه تازه است قالب است. ادبیات جز طرز
تعبیر چیزی نیست. هر کس قالب بهتر و تعبیر مؤثر پیدا کند
ابداعی کرده است.

راستی هم فصاحت و بلاغت جز این نیست که مفهوم

را بشکل کامل و مؤثری بذهن دیگری وارد سازند. اگر هنر خطبا و شعرا و نویسندگان در رسیدن باین هدف باشد، حافظ یکی از بزرگترین هنرمندان بشمار میرود و قله ایست که ادبیات ایران بآنجا منتهی میشود.

مطالعه دیوان حافظ این نکته را در ذهن میآورد که استادان بزرگ پنج قرن قبل از حافظ، اعم از غزلسرایانی که درخشدگی سعدی نام آنها را تحت الشعاع قرار داده است مانند جمال الدین عبدالرزاق^(۱)، کمال الدین اسمعیل، همام تبریزی، اوحدی، عراقی، و قصیده سرایانی چون مسعود سعد و انوری و خاقانی در پخته کردن این زبانی که دیگر کسی نتوانست بحریم آن نزدیک شود مؤثر بوده اند.

تعبیرات و مضامین آنها [مخصوصاً سعدی] در دیوان حافظ پراکنده است و چون این مضامین یا مصراعها میان اهل ادب معروف بوده، حافظ که پیوسته از اطناب و حشو اجتناب داشته، نیازی در این نمیدیده است که اشاره به

(۱) جمال الدین عبدالرزاق را بواسطه کثرت قصاید در شمار قصیده سرایان میآورد ولی همان غزلهای کم (در حدود ۱۵۰۰ بیت) او را در شمار بهترین غزلسرایان قبل از سعدی درآورده است.

تضمین آن کند. بنظر او همه میدانند بیت :

سالها سجده صاحبنظران خواهد بود

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

از همام تبریزیت و اگر او دو مصراع را مقدم و مؤخر
گذاشته و در طی یکی از غزلیات خود باین شکل در آورده
است :

بر زمینی که نشان کف پای تو بود

سالها سجده صاحبنظران خواهد بود

حال تضمین را دارد و محتاج اشاره نیست . دیگر نمیدانست
چنان « تحفه سخن او دست بدست میرود » و بقدری شایع
خواهد شد که مردم همام را بکلی فراموش خواهند کرد .
باری قریحه در وی بحدی قوی و دائره ابتکار چنان
وسیع است که اثر این استفاضه نامحسوس گردیده ، زیرا
هر چه از دیگران گرفته در بوته ذوق خود ذوب کرده و سپس
عنصر جدید متلاً ، کالای تقلید ناپذیر و غیر قابل وصولی
آفریده است که کوئی سعدی يك قرن قبل در باره وی گفته
است :

حدهمین است سخندانی و زیبایی را

چنانکه در فصل اول اشاره شد، کنجکاوای درزندگانی
خصوصی بزرگانی چون حافظ خلاف ذوق سلیم و روش زیبا

ستائی است . بهتر آنست که ما آنها را در موبک همایونی
فکر و ادب و در فلک جذب و حالشان تماشا کنیم .

ستاره زهره را باید از دور نگریست . نور خندان و
درخشنده او از بعد هزاران فرسنگ زیباست . حافظ را باید
در اشعار او جستجو کرد ، در آنجا زیباست ، در آنجا درخشان
است ، در آنجا صورت الهه عشق است . ما را چه میرسد که
حافظ پسر کی بوده است ؟ او پسر فکر خود وزاده قریحه
سوزان خویش است . از این کاوش چه سود که آیا در جوانی
شاگرد خمیر گیر بوده است یا نه ؟ او شاگرد سنائی است ،
شاگرد خاقانی است ، شاگرد عطار است ، شاگرد خیام است ،
شاگرد ابوالعلائی معری است ، شاگرد جلال الدین رومی است ،
شاگرد سعدیست ، حتی در مدرسه فروسی ورود کی و مسعود سعد
و فرخی و منوچهری درس خوانده تا استاد بی بدل گردیده است .

تذکره نویسان باین اکتفا نکرده اند که در زندگانی
خصوصی وی وارد شوند و هر چه مثل خود ماحقیر و ملال
انگیز است باونسبت دهند ، زیرا تابش او چشمشانرا خیره
میکرد و مجبور بودند مثنی گل ولای باو بپاشند تا مثل خود
آنهاشود و بتوانند باونگاه کنند . غالباً باین اکتفا نکرده
و مطابق مغز کوچک و محدود خود افسانه‌هایی بافته اند .

برای نمونه یکی از آنها را که در مقدمه حافظ پثرمان بنظر مرسید نقل میکنم . آقای پثرمان این قصه را از تذکره میخانه بطور خلاصه نقل میکند که من در اینجا آنرا خلاصه تر میکنم :

«خواجه در جوانی شاگرد خمیر گیری بود و در همسایگی دکان آنها جوان بزازی شعر میگفت . خواجه بتبعیت او بگفتن شعر آغاز کرد ولی شعرش مستهجن و رکیک و مایه مضحکه بود . خواجه مهموم و به «بابا کوهی» پناهنده شد ، سه روز روزه گرفت و شب چهارم در خواب بزرگواری را دید که باو دلداری داد و گفت : « ای حافظ برخیز که مراد تو بر آمد » سپس لقمه ای از دهان در آورده به دهان او گذاشت و گفت « لقمه را فروبر که ابواب علم بر تو گشوده شد . » هنگامیکه از خواب برخاست روح و فکر خود را روشن یافت و بلافاصله این غزل را سرود :

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند
و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند .

این غزل که معلوم نیست در پرتو چه حالت روحی گفته شده و شاعر از چه نحو کشف و سیر معنوی الهام گرفته است ولی طرز بیان ، پختگی سخن ، انسجام و استحکام جملات ،

تعبیرات و اشارات به افکار فلسفی و عرفانی و همه آنها نشان میدهد که گوینده به معارف زمان خود آشنا و در ادبیات ورزیده بوده است ، باچگونه تصورات سخیف و تعلیلات ابلهانه مخلوط میشود !

محققاً حافظ بر معلومات متداول عصر خود احاطه داشته است . اینکه میگویند قرآن را از حفظ میدانسته و خود او نیز بدان اشاره میکند « بقرآنی که اندر سینه داری » تنها عبارت قرآن نبوده است ، حقیقت قرآن را با تمام تفاسیری که تا آن تاریخ دماغ های فعال و متبحر علمای دین نوشته و بر حقایق آن روشنائی پاشیده بودند میدانسته ، از فقه و حدیث و حکمت، مخصوصاً حکمت اشراق بهره وافر داشته است . بر علوم ادبی زبان عرب مسلط و بزبان فارسی و گنجینه های بی مانند آن مستولی بوده ، آثار تمام استادان بزرگ را بطور تفصیل خوانده است . در تصوف قدم زده و به کنه معارف آنها رسیده و شاید مدتی هم سالک طریقه ای بوده و سپس در تحت تأثیر فکر آزاد خود که در قالبی نمیگنجیده است ، از حوزه رسمی صاحبان طریقت کناره گیری کرده و « چهار تکبیر » زده « یکسره بر هر چه که هست . »

این دیوانی که در دست ماست و همه « بیت الغزل

معرفت است، بامعتکف شدن در بابا کوهی وسه روز متوالی روزه گرفتن فراهم نمیشود. فقط دماغ افسانه باف ما است که معلول را بدون علت جستجو و هرکاری را بی رنج و تهیه اسباب آرزو میکند: بی سوادى، بايك شب در آب بسر بردن، عربى یاد مىکیرد و حافظ باسه روز روزه نا کهان حافظ میشود و برابر استاد استادان سخن ظاهر مىگردد.

زبان حافظ سحر است، سحرى که «بامعجزه پهلو میزند» در انتخاب کلمه و در بستن جمله شیوه‌ای بکار برده است که باوتشخص بی مانندی میدهد و سر این شیوه را هنوز کسی نتوانسته است کشف کند و بمانشان دهد.

در سراسر دیوان حافظ شاید بیش از پنج شش کلمه نامانوس یا ثقیل مانند «تهتک»، معامل و عتبت» یافت نشود و جز کلمه «عرقچین» در دیوان خواجه کلمه‌ای بخاطر ندارم که زبان متشخص او را بسطح زبان عادى فرو اندازد.

دقت حافظ در انتخاب کلمه بحد و سواس میرسد و غالباً سعی دارد کلماتی بکار برد که بیشتر متوجه مفهوم باشد تا مصداق، و این مفهوم هر قدر ممکن است کلی تر، شامل تر و قابل انطباق بر مصداق‌های متعدد گردد.

بخاطر دارم روزی این بیت حافظ را خواندند:

کس ندانست که منزلکه معشوق کجاست
اینقدر هست که بانگ جرسی میآید

در بیت زیبا مثل اینکه چیزی کم بود: يك نوع
ناجوری بذهن میخلید، عیناً مانند اینکه در گوش ورزیده
موسیقی شناسی، هنگام شنیدن قطعه‌ای، يك نت نامألوف
وارد شده باشد. به کتاب مراجعه کردیم معلوم شد خواننده
بیت اشتباهاً کلمه «معشوق» را بجای «مقصود» گذاشته است
و اصل مصراع اینست:

کس ندانست که منزلکه مقصود کجاست

البته کلمه معشوق در بیت غلط نیست و معنی رامیرساند
ولی کلمه مقصود بشیوه موقر و پوشیده خواجه که حتی الامکان
بمفاهیم کلی میپردازد برازنده تراست و آن اجمال و ابهامی
که در بیان حافظ هست و کلماتی انتخاب میکند که مفهوم،
موجی داشته و بر مصداق‌های متعدد قابل تطبیق باشد از
کلمه مقصود بیشتر حاصل میشود. نظیر:

سالها رفت که دل چهره مقصود ندید

ساقیا آن قدح آینه کردار بیار

يك سر اختلاف فاحش در نسخه‌های حافظ، و اینکه
در چاپهای دقیقی چون حافظ خلخالی، حافظ دکنرغنی،

حافظ پژمان، حافظ یکتائی، اینقدر حاشیه گذاشته شده و نسخه بدل های گوناگون آورده میشود همین نکته است که زبان خواجه از زبان معمول و متعارف برتر است و غرض او غالباً بر استنساخ کنندگان و گاهی مصححین پوشیده میماند و مطابق ذوق و فکر و معلومات خود حافظ را پائین میآورند.

مطالعهٔ نسخه بدلها کاملاً این نکته را نشان میدهد که تلاش فراوانی شده است تا زبان خواجه بسطی عادی بر گردد:

ساقیا سایهٔ ابر است و بهار و لب جوی

من نگویم چه کن اراهل دلی خود تو بگوی

«سایهٔ ابر» که تمام درو دشت را میگیرد و صحرای شیراز را بصبح با طراوت ممتدی مبدل میکند و انسان میتواند بدون ترس از سوزش آفتاب روی چمن بیفتد، در زیر قلم کاتب بیچاره ای مبدل شده است به «سایهٔ بید» که تشبیهی است متداول و گوئی تر کیب جدید حافظ بر ذهن معمولی کاتب غریب میآمده و از این رو آنرا تغییر داده است.

البته سایهٔ بید هم بد نیست، مخصوصاً هنگامی که آفتاب جنوب بتابد و در و دشت را گدازان سازد، سایهٔ بید مطبوع و لذتبخش است، ولی در این صورت انسان در زیر سایهٔ

بید محصور و محبوس میماند، ورنه در آفتاب گداخته میشود. پس لذت سایه بید متوقف بر رنجی است که از آفتاب سوزان حاصل میشود. در صورتیکه سایه ابر تمام صحرای سبز و منقش شیراز را با اختیار حافظ میگذارد و میدان برای تمتع این روح حساس وسیعتر میماند. نظیر:

کدا چرا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابر است و بز مکه لب کشت

نمونه دیگر

شاهد بخت چونکه جلوه کند .
ماش آینه رخ چو مهیم

مستنسخ دیگری پیش خود خیال کرده است کلمه «کرشمه» با «شاهد» که لابد دلبرفتانی است مناسبتر میباشد و یادش رفته که حافظ گفته است «شاهد بخت» و خود جمله «شاهد بخت» يك مفهوم کلی است که هم بدلبیر عشوه گروهم بر مطلق اقبال و پیش آمدهای مطبوع وهم بر رضایت نفس و آرامش روح وهم بالاخره بر فیض مبدأ اعلی قابل تطبیق است و در این صورت مناسبتر اینست که «جلوه» کند، علاوه بر اینکه جلوه و ظهور شاهد بخت همه چیز را همراه دارد (حتی کرشمه).

*

از در خویش خدا را به بهشتم مفرست
که سرگوی تو از کون و مکان ما را بس

کاتب دیگر که شاید آدم متدینی بوده است و از مفهوم کلام امیرالمؤمنین مطلع که «ما عبدتك خوفاً من نارك ولا طمعا بجنتك بل وجدتك اهلالاً للعبادة» پس بخيال خود این بیت را ترجمه آن قرار داده و مصراع اول را اینگونه مسخ کرده است:

از در خویش خدایا به بهشتم مفرست

و تصور کرده است که حافظ بجای غزل دعا خوانده و از خداوند خواسته است که او را به بهشت نفرستد و در کوی خود نگاهدارد .

اولاً- صحت این مفهوم قابل تردید است ، زیرا بهشت جز قرب خداوند مفهوم منطقی دیگری ندارد. بهشت، هر قدر بطواهر گوناگون و قصور زبرجد و یاقوت مزین باشد و هر اندازه جوی های شیر و عسل در آن برآه افتد و هر چند انواع حور و غلمان بخدمت بندگان خدا کمر بینند، بالاخره مظهر لطف خداوند و آسایشگاه «عباد الصالحین» یعنی همان کوی خداوند است که بندگان خاص را بنعیم سرمدی بشارت داده است. دیگر خدا کوی دیگری ندارد که حافظ مسئلت کند او را به بهشت نفرستد و در کوی خود نگاهدارد .

ثانیاً- حافظ غزل میسراید و این همان شاعری است که « دولت را دیدار دوست » میداند و « گدائی در کوی او را

بر سلطنت « ترجیح میدهد و بنابراین دوست را بخداوند
 سوگند میدهد که او را ببهشت نفرستد و بگذارد در کوی او
 بماند. زیبایی شعر در اینست که غزل باشد نه دعا و درجه شوق
 شاعر حساس را نشان دهد. چنانکه در جای دیگر نظیر آنرا
 آورده است :

باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور

با خاک کوی دوست برابر نمیکنم

ثالثاً - اگر شعر را بهمین شکل و معنایی که گفتیم
 نگاه داریم، منظور کاتب متدین بطرز لطیفتری که شیوه سخن
 خواجه است حاصل میشود. زیرا « دوست » که يك مفهوم
 شاملی میباشد ممکن است به « شاهد ازلی » نیز تعبیر شود و
 این شیوه زبان خواجه است که با ابهام مقصود خود را میگوید
 و از تصریح که فقط مصداق خاصی در ذهن هویدا شود اجتناب
 دارد .

این بی‌ذوقی را در بیت دیگر همین غزل نیز بکار برده‌اند
 و بجای :

قصر فردوس بیاداش عمل میبخشند

ما که رندیم و گدا دیرمغان ما را بس

نوشته‌اند « قصر فردوس سرمایه طاعت بدهند » بی‌اختیار

بجای حافظ، واعظی در زهن انسان پیدا میشود، که مردم را باطاعت خداوند تشویق میکند، از قبیل همان واعظانی که «در محراب و منبر جلوه‌ای میکنند» و «چون بخلوت میروند آن کار دیگر میکنند».

نه تنها جمله «پاداش عمل» تعبیر اصیل و بزبان حافظ نزدیک است و کلمه طاعت بزبان واعظان میبرازد، بلکه اصول دیانت و اطاعت از خداوند در مذهب حافظ چیز دیگر و بکلی غیر از آن مفهومی است که در زهن عامه وجود دارد و عالمان بی عمل مردم را بدان تشویق میکنند. حافظی که «در دیر مغان نور خدا می بیند» و «وعظ بی عملان را واجب می داند نشنیدن» طاعت را انجام مراسم ظاهری نمیداند و بمطلق عمل نیک، که پاکیزگی نفس و علوم مرتبت اخلاقی باشد بیشتر اهمیت میدهد. علاوه بر این، بیت زیباترین بهمان هاست که طاعت و دینداری را در ظاهر سازی پنداشته اند و از اینرو حافظ میگوید «اگر قصر فردوس را برای اینکارها به اشخاص میدهند، پس ما که کباده تقوی و تقدس نمیکشیم بهمان دیر مغان قناعت میکنیم».

این قبیل تعبیرات که هم نشان بلندی فکر حافظ وهم وجه تشخیص زبان اوست، در دیوان خواجه بقدری فراوان است

که خود موضوع کتاب خوش حجمی تواند شد و برای روشن شدن ذهن بدنیست چند مورد دیگر آورده شود:

بهوای لب شیرین دهنان چند گنی
جوهر روح بیاقوت مذاب آلوده

کاتبی بجای « شیرین دهنان » نوشته است « شیرین پسران » و باین تغییر عامیانه، از همان لجنی که خود در آن غوطه میخورده، مشتی بحافظ پاشیده است. در صورتیکه جمله « شیرین دهنان » که تعبیر عقیف حافظ است بر منظور او هم قابل انطباق است ولی او میخواهد منظور کوچکش از زبان خواجه ادا شده باشد.



کاتب دیگر کلمه « دولت » را در مصراع « جهد کن که از دولت داد عیش بستانی » مبدل کرده است به « عشرت » و چنانکه ملاحظه میکنید تفاوت این دو کلمه خیلی زیاد است: کلمه « عشرت » فقط عشرت است، در صورتیکه کلمه « دولت » به مفهوم اقبال، تنعم، برخورداری از آرامش و صفای روح نیز قابل تأویل است و بالطبع معنایی وسیعتر در ذهن بر میانگیزد.



بعضی از تبدیلهای بکلی معنی شعر را تغییر و نشان میدهد که کاتب بمعنی و غرض شاعر پی نبرده است:

بروی ما زن از ساغر کلابی

که خواب آلوده ایم ای بخت بیدار

کاتبی نوشته است «که خواب آلوده ام از بخت بیدار» و مضحك اینست که این غلط را بعضی از تدوین کنندگان حافظ بعنوان نسخه بدل ذکر کرده اند، غافل از اینکه هنگامی نسخه بدل می آورند که دو تعبیر مشابه موجود و اختیار هر دو مطابق ذوق سلیم مساوی باشد، نه اینکه غلط فاحش را (فقط برای اینکه بی سودی آنرا نفهمیده نوشته است) ذکر کنند: کسیکه خواب آلوده و از هوش رفته است، مطابق عادت قدیم بر او کلاب میزنند تا بهوش آید و حافظ میخواهد این بیهوشی را با کلاب خاصی که ساغر می باشد چاره کند و از بخت بیدار مدد میطلبد که او را افسردگی و خواب آلودگی نجات دهد. حافظ «از بخت بیدار» بخواب نرفته است زیرا بخت بیدار آدم را افسرده و خواب آلود نمیکند. نظیر:

دیده بخت با فسانه او شد در خواب

کو نسیمی ز عنایت که کند بیدارم

گاهی تغییر در مصراع، بکلی غرض و اندیشه گوینده

بزرگ را از بین میبرد: در غزل عمیق و جلیل «سالها دل

طلب جام جم از ما میگرد» شعر زیبایی هست که میتوان

بیت‌الغزلش محسوب داشت و مفهومی دقیق و عرفانی از آن
استنباط کرد :

**گوهری کز صدف کون و مکان بیرون بود
طلب از گمشدگان لب دریا میکرد**

کاتب مصراع اول را اینطور تغییر داده است « گوهری را که
بیرداشت صدف در همه عمر ». حافظ پی گوهری میکشته
است که از حیث کون و مکان خارج بوده و کاتب او را دنبال
گوهری میفرستد که در قالب حقیر صدف پنهان است !

مسخ حافظ

گاهی این تحریفات حافظ را بکسی مسخ میکند
چنانکه باز شناختن آن دشوار میگردد و برای نمونه يك بیت
مسخ شده را ذکر میکنیم و این باب را می‌بندیم.

اشعار حافظ را از يك حیث میتوان به دو طبقه دسته
بندی کرد : یکی اشعاریست که کمابیش همان مضامین
متداول میان شعرا را میگوید ، نهایت با استادی خاص و با
شیوه پوشیده خود ، آنرا مرصع کاری میکند و نقش و نگاری
در آن بکار میبرد . غالب شعرهای غنائی وی در این طبقه است :

نازین تر ز قدت در چمن حسن نرست
خوشر از نقش تو در عالم تصویر نبود

این بیت با همه انسجام و پختگی و موزونی مثلاً از

این بیت سعدی متمایز نیست :

آن چه عیب است که در صورت زیبای تو هست
وان چه سحر است که در غمزه فتان تو نیست

طبقه دوم آندسته از اشعار است که روح حافظ ، با
مشرّب وسیع و آزادی فکر ، با قلندری و بی نیازی ، با تفکرات
فلسفی و جهان بینی خود در آن تجلی میکند . در این دسته
از اشعار حافظ است که تعبیرات خاص او ، شوخ طبعی و
ظرافت فکری او ، نکات دقیق و کنایات پرمغز او دیده میشود .
و تغییراتی که نگارندگان دیوان حافظ در این قسمت روا
داشته اند احیاناً صورت مسخ پیدا میکنند :

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان

بیار جام و شرابی بخاک آدم ریز

قیافه حقیقی حافظ - حافظ مجرد از او هام و بلند پرواز
که تحقیر خود را نسبت به سخافات پنهان نمیکند ولی
متجاهر بانکار و بحث استدلالی در رد آنها نیز نمیشود ، و با
همان ابهام زیبای شاعرانه بدان اشاره ای کرده و میگردد -
در این بیت متجلی است .

فرشته نمیداند عشق چیست . حافظ دیگر توضیح نمیدهد که چرا؟ و اشاره‌ای هم باین نمی‌کند که لوازم این کاردر وجودوی تعبیه نشده است و از اینرو نباید بخودببالدد همینقدر میگوید «فرشته عشق نداند که چیست» این گناه ، گناه عشق ، از مختصات فرزند آدم است ، ارثی است که پدرش وقتی «روضه رضوان را بدو گندم بفروخت» برای او جا گذاشت .

پس از آن در قسمت دوم هم نمی‌گوید «ما باین کناهی که بشر را از فرشتگان امتیاز میدهد می‌بایم» ولی برای نشان دادن تحقیر خود بفرشتگان که از عالم عشق خبر ندارند بهمان جمله «قصه مخوان» اکتفا میکند ، یعنی طول کلام در امور بدیهی لازم نیست «افسانه مباف ، از فلسفه و روایات دم‌مزن ، قضیه همین است که فرشته نمیداند عشق چیست و درخود این جمله همه چیز هست»

بگیر طره مه طلعتی و قصه مخوان
 نظیر : که سعد و نحس ز تأثیر زهره وز حل است

فرزندان خلف روی گور پدر خود آب میریزند ، ولی ما بر گور این پدر بزرگواریکه برای ما عشق را بارث گذاشته و از این حیث ما را بفرشتگان امتیاز داده است بیشتر احترام

میکنیم و شراب میریزیم .

این بیت حافظ که مانند يك سونات بتهون خیال -
انگیز است و اعصاب را چون سیمهای ویولن زیر آرشه نوازنده
چیره دستی مرتعش میکند ، در حافظ د کترغنی باین شکل
خاموش و خفه در آمده است :

فرشته عشق نداند که چیست ایساقی

بخواه جام و کلابی بځاک آدم ریز

آهنک نوازشکر و ارتعاش خندان کوزه بلور مبدل

بصدای خفه و تاریک ظرف سفالین شده است .

من مرحوم د کترغنی و همکار محقق وی مرحوم میرزا
محمد خان قزوینی را ، که ماخذ حافظ شناسی آنان نسخه
های قدیمی است و حافظ خود را از روی نسخه ای تنظیم
کرده اند که سی و پنج سال پس از مرگ حافظ نوشته شده
است و هر گونه دخل و تصرفی را در آن غیر جائز دانسته اند
معذور میدانم .

این آقایان داعینهای نداشتند ، بذوق و سلیقه و فکر
خود در فراهم ساختن دیوان حافظ اعتماد نمیکردند ، شاید
میترسیدند اگر این باب باز شود ، هر بی مایه ای ذوق خود را
بکار اندازد و اختلاف در دیوان حافظ از این هم افزونتر

گردد . پس ناچار به کهنه ترین نسخه های خطی اعتماد کردند و اینقدر باوجدان و دقیق بودند که میترسیدند اگر دخل و تصرفی از روی نسخه های دیگر در آن روا دارند - مخصوصاً نسخه هائی که آن کهنگی را ندارد - در این جرم غیر قابل آمرزش افتند که شعری یا تعبیری در دیوان حافظ بیاورند که ممکن است از حافظ نباشد ، ولو اینکه بهتر از تعبیری باشد که در نسخه قدیمی آنها هست !

من اکنون باب این جدل را هم باز نمیکنم که ما از حافظ زیبایی و موزونی میخواهیم ، رقت خیال و ظرافت طبع او را دوست داریم ، الفاظ جلاخورده و برا می پسندیم ، یعنی این زبان فاخر را که بحد اعلای جزالت و انسجام رسیده است میجوئیم ، ولو اینکه شبهه این رود که ذوق و فهم نسل های بعد از حافظ در تلاًؤ و کمال این زبان بکار افتاده باشد . مثلاً فرض کنیم در نسخه ای خطی که در زمان خود حافظ نوشته شده باشد این بیت را بخوانیم :

بانگ کاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر

سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

ولی در نسخه دیگر که صد سال بعد از حافظ نوشته شده است همان بیت باین صورت در آمده باشد :

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که دست از ید بیضا ببرد

البته هر دو صورت يك معنی را میرسانند ، با این تفاوت که در نسخه قدیمی مصراع اول خشن ، عاری از نرمی و روانی بیان است که حافظ بدان امتیاز دارد و در صورت دوم تعبیر روان تر ، کلی تر و در عین حال بر صدای گوشه‌گوشه سامری نیز صادق است ...

امثال مرحوم میرزا محمدخان قزوینی که عمری در مطالعه متون قدیمه گذرانیده اند ، وسواس اینرا دارند که اگر به نسخه صد سال بعد از حافظ اعتماد کنند ، ممکن است این کنایه را مرتکب شوند که تغییری را در متن گفته حافظ قبول کرده باشند و در اعتماد به نسخه اولی ، هر قدر هم از زبان حافظ دور باشد ، چون کاتب معاصر حافظ بوده است ، بیشتر احتمال این هست که از خود حافظ باشد .

ولی آنهاییکه زیبایی را دوست دارند و حافظ را روی همین اصل میستایند ، اینگونه وسواس را يك نوع جمود نامحمود دانسته و صورت متقن و کامل شعر را پذیرفته و صورت دیگر را بر اشتباه کاتب حمل میکنند و حتی ممکن است توجیهی معقول تر آورده فرض کنند که حافظ نخست چنان

گفته و کاتب معاصر هم چنان ثبت کرده است ولی بعد خود شاعر که به موزونی جمله و خوش آهنگی کلمات دقت نزدیک بوسواس داشته است آنرا بشکل دوم در آورده باشد. و چیزی که این فرض را موجه میکند اینست که شکل دوم بزبان نرم و مترنم حافظ بر ازنده تر است .

طرز کار مرحوم قزوینی و د کترغنی که ایستادن کنار يك نسخه کهنه و امتناع از هر گونه حرکت فکریست چندان سودمند و بارور نیست . روش مرحوم فروغی و مرحوم صادق هدایت در جستجوی خیام و پیدا کردن رباعیات اصیل این گوینده فکور بارورتر و از خطا مصون تر است. آنها کوش در نسخه های قدیمی را [نه يك نسخه] مأخذ و نقطه آغار کار خود قرار داده اند ولی در جستجو بمقارنه و مقایسه پرداخته اند: نسج سخن خیام ، شیوه موجز و متین ، طرز فکر عمیق و حرکت روح متأثر او را از نظر دور نداشته اند . مرحوم هدایت در این روش توفیق کاملتری نیز حاصل و رباعیاتی را که انتخاب کرده است بیشتر قابل اعتماد و اطمینان است و آنهائی را نیز که مشکوک دانسته است قوه تعقل و فهم نافذ ویرا نشان میدهد .

در غیر این صورت ، یعنی اکتفاء به کهنگی نسخه ما را

از سقوط در خطا مصون نکرده و گاهی بقبول تعبیراتی میکشاند
که با غلط و یا لا اقل نامطبوع است مثلاً در بیت :

ای کبک خوشخرام که خوش میروی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد

باین تعبیر نامطبوع بر میخوریم « ای کبک خوشخرام
که خوش میروی بایست . . . » و بدین میماند که فرمان
خشک نظامی به کبک میدهند . شاید آنهایی که مصراع
حافظ را باین شکل قبول میکنند استدلال کنند که « بایست »
با « خوشخرام » تناسبی دارد ، غافل از اینکه با آوردن کلمه
« بایست » شعراز نرمی و قرنمی که در اشعار حافظ هست
میافتد علاوه بر اینکه مصراع ثانی تقریباً حشومیشود و حال
آنکه مصراع دوم در صورت نخستین متمم مصراع اول است .
همچنین در بیت :

اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من وساقی بهم سازیم و بنیادش بر اندازیم

چون در نسخه کهنه‌ای نوشته شده است « من وساقی
بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم » همان را بعنوان متن گفته
حافظ قبول کرده اند . در صورتیکه بدیهی است حافظ وساقی
« بهم » نمیتازند که بنیاد غم را بر اندازند ، بلکه باید « بهم

بسازند» تا بر حریف چیره غلبه کنند.^۱

در زبان حافظ تعبیرات خاصی هست که غالباً معنی لغوی آن منظور نیست، جنبه سمبولیک دارد، به مفاهیم موجوده در ذهن وسعتی و تموجی میدهد: مثلاً کلمه «بیا» در ابیاتی مانند «بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است» «بیا که رونق این کارخانه کم نشود»، «بیا که وقت شناسان دو کون نفروشد»... الخ که معنی تنبه و آگاهی از آن مستفاد میشود و مثل اینست که میخواهد بگوید «متوجه باش بیهوده خود را سرگرم پندارها مکن، حقیقت غیر قابل انکار اینست که من بتو میگویم...» «حمله» «بیار باده» در زبان

(۱) بعقیده آقای دکتر خانلری «بهم تازیم» اصل تر است زیرا تاخت و تازبا «لشکر انگیختن» مناسب تر است نهایت کلمه «بهم» مخفف «باهم» است و میگویند (صحیح هم میگویند) که در جمله «بهم سازیم» نیز کلمه «بهم» را باید مخفف «باهم» بگیریم... ولی بیک نکته دقیق باید توجه کرد و آن اینکه شعر هنگامی فصیح است که در رساندن معنی بذهن صریح بوده محتاج به تأویل و ملاحظه فرینه نباشد: در تعبیر «بهم سازیم» هر کس حتی مردم بازاری نیز معنی مقصود را میفهمند که سازش باهم است ولی در جمله «بهم تازیم» معنی متبادر بذهن «بریکدیگر تاختن» است، آنوقت ذهن با حرکت ثانوی و بدلیل اینکه حافظ وساقی بریکدیگر نمیتازند متوجه این میشود که مقصود از «بهم تازیم»، «باهم تازیم» است و خود این محل فصاحت است. مگر اینکه بیت را بشکلی که در حافظ پثرمان است قبول کنیم: «من وساقی براوتازیم....»

حافظ مکرر آمده است مانند : « بیار باده که ایام عمر بر باد است » ، « بیار باده که در بار گاه استغنا » ، که غالباً معنی صریح و مستقیم آن منظور نیست، بلکه بمعنای مقصودا و موج و شمول مؤثری میدهد. حافظ حقیقتاً باده نمیطلبد هنگامیکه میگوید :

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

جمله « بیار باده » تکیه کلام و مانند دعوت به آزاد-منشی و در ور بختن مقررات ناموجه و مقبول عوام و وجه تعبیر است از تحقیری که حافظ بر مدعیان و ارستگی و درویشی میریزد و مثل اینست که قوت این تحقیر و حقیقت و ارستگی حافظ در همین جمله نهفته است. چنانکه کلمه « ساقی » و جمله « جام عدل » و کلمه « باده » در بیت :

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

مقصود مفهوم لغوی آنها نیست. در اینجا تمام این کلمات شعار یک مفهوم کلی و وسیله تعبیر است از اینکه در اجتماع باید تعادل باشد، و این افراط و تفریط در بهره‌مندی از نعمات زندگی منشاء آشوب‌ها و انقلابات است و اگر مساواتی در جامعه برقرار، و اصل توزیع کار و تنعم بر عدل استوار باشد از

آسایش و استقرار و امنیت برخوردار میشود .
 از این قبیل جمله های کوتاه و مبهم در زبان حافظ
 زیاد است که وسعت مشرب ، و ارستگی و پشت پا زدن او را
 بموهومات و باصول سخیفه ای که در جامعه متداول است
 میرساند و درعین حال موجی بسخن وی میدهد . کلمه «خیز»
 در مصراع « خیز تا خاطر بدان ترك سمرقندی دهیم » ابدأ
 معنی لغوی آن که صیغه امر برخواستن باشد مقصود نیست ،
 ولی تمام زیبایی مصراع بر همین کلمه تکیه دارد و در بیت
 دیگر که همین کلمه آمده است ولی چون شائبه منظور بودن
 معنی لغوی کلمه در آن میرود ، این شوق و ذوق و جهش روح
 غنائی کمتر میشود .

بوی يك رنگی از این قوم نیاید خیز

دلق آلوده صوفی بمی ناب بشوی

رایج ترین و شایع ترین تکیه کلام و تعبیرات حافظ
 « باد » است که بشکل های گوناگون در سخن وی ظاهر
 میشود : « می بیار » ، « بیار باد » ، « دولت پیر مغان باد » ، « سر
 ما و در میخانه »

باده کلید « مشکل گشائی » است : راز آفرینش را
 مینمایاند و « جام جهان بین » است ، یا لااقل از شر فکر
 کردن در حل معمای زندگی فارغش میکند ، « از وسوسه

عقل ، او را رهائی میدهد ، نمیگذارد ، نهیب حادثه بنیاد او زجا ببرد . هنگامیکه ازدست بخت خواب آلود بیهوش میشود ترجیح میدهد بجای کلاب بوسیله می ، او را بهوش آورند ، زیرا « بوی جان ازلب خندان قدح میشوند ، ...

اکنون هم که میخواهد ازاین پدر بزرگوار تجلیل کند - پدری که برای فرزندان خود عشق آورده و آنها را از فرشتگان متمایز ساخته است - بر خاك او شراب میریزد نه کلاب . شراب ریختن بر خاك ، خود فی حد ذاته رسمی بوده است معمول و خواجه بدین رسم بشعر معروف عرب « وللارض من کاس الکرام نصیب » اشاره میکند ، چنانکه در جای دیگر که حتی صحبت از تجلیل آدم نیست میگوید :

اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك

ریختن شراب بر خاك مثل اینکه رسمی بوده و آنرا

بقال نيك میگرفته‌اند ، در زبان سایر شعرا نیز آمده است .

منوچهری میگوید

نا جوانمردی بسیار بود گرن بود

خاك را از قدح مرد جوانمرد نصیب

مولانا میفرماید

ساقیا بر خاك ما چون جرعه‌ها میریختی

گرنمی جستی جنون مارا چرا میریختی

تواگر جرعه نریزی بر خاک
خاک را از تو خبر هاز کجاست

دیگری

ساقی چو در زرین قدح ریزی شراب ناب را
اول بیاد رفتگان بر خاک ریز آن آب را

دیگری

دانی از بهر چه ریزند نه جرعه بخاک
تابهوش آید و مستانه کند خدمت تاک

تا کنون کسی نشنیده است که گلاب بر خاک بریزند.
روشنترین قرینه این مدعا نکته ایست که نه مرحوم دکتر
غنی بدان توجه کرده است و نه آنکسانی که بمتابعت از نسخه
کهنه وی قدم برداشته اند: در نسخه آنها نوشته شده است
« فرشته عشق نداند که چیست ای ساقی - بخواه جام و گلابی
بخاک آدم ریز ». اگر بنا باشد گلاب بر خاک آدم بریزند
دیگر چرا ساقی را بخوانند؟ ساقی شراب دارد نه گلاب.
اگر گلاب لازم بود، بیکی از مباشرین مجلس ترحیم یا
عمله موتی خطاب میشد! وانگهی در جام همیشه شراب است
نه گلاب. گلاب را در گلاب پاش میریزند. جام، ساغر،
مینا، قدح و کلمانی از این قبیل در زبان شعر همه ظرف شراب
و کنایه از خود شرابست.

قوهٔ مخیلهٔ من هم اکنون کاتب بیچاره ای را مصور میکنند که در مقابل جملهٔ «خاک آدم» - جمله ای که از همان ابهام و همان موجیکه تر کیبایات و تعبیرات حافظ بدان ممتاز است بهره مند و «سمبول» و شعاریست از آن موجودی که بواسطهٔ قابلیت گناه، از نوع فرشتگان متمایز و از روضهٔ رضوان رانده شده است، همان خاکی که حافظ در رؤیای عارفانهٔ خود دیده است که «ملائک سر شتند و پیمان نه زدند» - متعحیر شده. کاتب بیچاره اندیشناک است که: چگونه حافظ عارف و همسفر موسی در «وادی ایمن»، حافظ «وائق بالطف خداوندی»، حافظی که قرآن درسینه دارد، چنین «رده ای» گفته و بر قبر حضرت آدم میخواهد شراب بریزد؟! باید چاره ای اندیشید، خوش بختانه «کلاب» بر وزن شراب است، پس بهتر است شراب به «کلاب» مبدل شود، ریختن آن بر قبر آدم معصیت نیست، بلکه ثواب هم میباشد، با این تدبیر ساده، هم حافظ را از شر لعن و نفرین مردم و هم مردم را از سقوط در گمراهی نجات داده است!

و بیچاره نمیدانست که این تحریف ناصواب مستند محققین حافظ شناس قرون آینده خواهد شد.

این تخیلات من شاید پایه و اساسی نداشته باشد ولی

مشاهدات روزانه و اصلاحات معکوسی از این قبیل امکان چنین فرضی را زیاد میکند : شنیدم یکی از استادان فارسی شعر معروف سعدی را « هر بیشه گمان مبر که خالیست - شاید که پلنگ خفته باشد، بخیال اینکه پلنگ در بیشه نیست کلمه «بیشه» را مبدل به «پیشه» و خالی بودن یعنی تهی بودن را به معنی يك «خال» گرفته است . و محقق دیگر «بیشه» را «پیشه» و بمعنی درختی و «خالی» را مبدل به «نهالی» کرده است و هیچ این احتمال موجه و معقول را جایز ندانسته اند که سعدی برای تعلیم خداعالی احتیاط و فرض هر گونه امکانی خواسته است بگوید «با آنکه پلنگ معمولاً در بیشه جای ندارد ، مع ذلك شما لازم نیست همیشه بیشه را بی پلنگ و بی خطر فرض کنید .»

بگذریم از این موضوع ، اطالۀ کلام در این باب هر چند مفید و عبرت انگیز و حاکی از بی ذوقی ، یا کوتاه فکری کسانی است که حافظ را نوشته اند ، ولی شاید موجب ملال باشد . علاوه بر اینکه از گنجایش این گفتاری که فقط برای «نمودن ارادتی» بخواجه نوشته شده «تاسعدتی بیرم» خارج است .



از انتخاب کلمات مهمتر، هنر بزرگ حافظ در مرحله

لفظ ، جمله بندی و نشان دادن کلمات کنار هم است . در این هنر او را میتوان سرآمد تمام گویندگان هنرمند شناخت . کیفیت هم آهنگی کلمات حافظ نوازنده چالاکی را بخاطر میآورد که در آن واحد به دوسیم متفاوت و دور از هم انگشت میزند و از ترکیب آنها نوای وجدانگیزی بیرون میکشد . او غالباً از نشان دادن کلمات پهلووی هم مفهومی پوشیده و گریزان در ذهن بر میانگیزد ، بطوریکه متوازی با معنی صریح جمله ، ایهامی میافزیند و مفهوم دیگری در ذهن میآید مثلاً در بیت زیر :

کرد بیت الحرام خم حافظ
گر نمیرد بسر بیوید باز

ظاهراً اشتیاق خود را به نوشیدن شراب بیان کرده است ولی جمله «بیت الحرام خم» که مقصود آن حرمت باده است این ایهام را ایجاد میکند که میکده را بخانه کعبه که «بیت الحرام» لقب دارد مانند کرده است . مخصوصاً «پویدن گرد آن» این ایهام را قوی میکند زیرا حاجیان دورخانه کعبه طواف میکنند پس حافظ هم با همان اشتیاقی که زایرین کعبه بدورخانه خدا میگردند بگرد بیت الحرام خم میگردد . چنانکه ملاحظه میکنید از کیفیت ترکیب جمله معانی دقیق دیگری در ذهن مصور میشود که بیت شعر را

مانند موسیقی خیال انگیز میسازد .

مثالی دیگر:

عرضه کردم دوجهان بردل کار افتاده

بجز از عشق توباقی همه فانی دانست

از این طرز تعبیر، دوجهان را بر «دل کار افتاده عرضه کردن» یک مفهوم وسیع و مواجی، مانند آنچه آهنگی حساس بر میانگیزد، در ذهن پیدا میشود؛ موجودی که همه چیز را فدای یک هدف میکند و غیر از یک مقصود همه چیز را بازیچه میداند در مخیله نقش می بندد، ولی نه موجودی که عشق کار او را به جنون کشانیده و تمام حقایق زندگی فراموش شده فقط یک موضوع نگاه میکند، نه، بلکه موجودی که با محاسبه ریاضی و در کمال سلامت عقل باین نتیجه رسیده است که غیر از عشق «تو» همه چیز فانی، همه چیز بی ثمر و بیهوده است و این «تو» که «دل کار افتاده» پسندیده و اختیار کرده است و با هیچیک از نعمات دنیا و آخرت قابل مقایسه نیست معلوم نیست کیست و همین اجمال و ابهام معنی گسترده ای به بیت میدهد .

نمونه دیگر:

کره بیاد مزن گرچه بر مراد وزد

که این سخن بمثل مور با سلیمان گفت

این معنی را که شخص نباید بدنیا اعتماد کند و هنگام قدرت دچار غرور گردد دیگران هم گفته اند ولی حافظ آنرا باین تعبیر ظریف و تصویر بدیع درمیآورد که بر نائی و تازگی از آن میتراند و طبعاً اثری بیشتر از قالبهای فرسوده دارد. سلیمان در ذهن جهودان و پس از آنها در ذهن مسلمانان مظهر قدرت و دولتی است که برای بشری دیگر فراهم نگردیده است زیرا بر جن و انس و بر وحوش و طیور حکومت میکند. زبان آنها را میدانست و باد را در اختیار داشت، معذک موری ضعیف بدو گفته است که بملکت دنیا اعتماد نکند و اینک از آنهمه قدرت و شوکت افسانه ای بیش نمانده است. تناسبات لفظی «مور، سلیمان، باد» را در شعر آورده و بیت باهمه ظرافت و دقت تصویر و تخیل مانند شعر سعدی روان و مفهوم و شفاف است و بمضمون قوت و تجسم بیشتری داده است.

درغزلهای اصیل حافظ يك ترکیب سست، يك تعبیر سبک و جلف، يك جمله بازاری بچشم نمیخورد. سر اعتلا و بلندی زبان حافظ همین است که هم آهنگی و ساز موسیقی را در موج سخن دارد و مانند موسیقی، از محدود و محصور و معین، بطرف مفهوم و کلی و شامل میرود و از آن ابهام و ابجاسز مطلوب در شعر که عرصه ای برای جولان خیال و تصور خواننده

باقی میگذارد بهره‌مند است .

آقای علینقی وزیری ، موسیقی‌دان زبردست که بادب
و شعر و معارف عمومی علاقه وافر دارد و مثل تمام هنرمندان
نیز بین بحافظ ارادت میورزد ، معتقد است که خواجه موسیقی
میدانسته و شعر ویرا بهتر از هر شاعر دیگر میتوان در موسیقی
گذاشت .

من نمیدانم او موسیقی میدانسته است یا نه (گرچه
از پاره‌ای ابیات این معنی برمیآید) ولی آنچه مسلم و محسوس
است ، هیچ شاعر دیگری این دقت و اهتمام و توانائی حافظ
را در جور کردن کلمات ، هم آهنگ ساختن آنها ، دادن
یکنوع موجی بترکیبات خود نداشته است . حشو و اطناب
در زبان او نیست ، ایجاز هست ولی قصور در جمله‌های او
یافت نمیشود . توافر کلمات در دیوان خواجه یا هیچ نیست ،
یا اگر هست بدرجه‌ای کمیاب و نادر است که در ذهن مشکل
پسندمن جز کلمه « واستندند » در بیت « صوفیان واستدند از
گرومی همه رخت » چیزی نمانده است . برای نمونه جزالت ،
حسن تعبیر ، خوش‌آهنگی ترکیب ، ظرافت و پیوستن کلمات
بیکدیگر و تأثیر موسیقی بیان او ابیاتی نقل میشود :

گفتی که حافظا دل سرگشته‌ات کجاست

در حلقه‌های آن خم کیسو نهاده‌ایم

حافظ افسونگر

در خرقه صد عاقل و زاهد زند آتش
این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم



بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمیتوانم دید
که می خورند حریفان و من نظاره کنم
بدور باده دماغ مرا علاج کنید
گر ازمیانه بزم طرب کناره کنم



برخود چو شمع خنده زنان گریه میکنم
تا با تو سنگدل چه کند سوز و سازمن



عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت
فتنه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود



گفت حافظ برو این نکته به عاقل مفروش
آه از این لطف بانواع عتاب آلوده



تسبیح و خرقه لذت مستی نبخشدت
همت در این عمل طلب از می فروش کن



سوز دل ، اشک روان ، ناله شب ، آه سحر
اینهمه از اثر لطف شما می بینم

دل و جانم بخیال سرزلف تو بسوخت

ور کوا بایدت اینک نفس مشکینم



چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد

که زد بخرمن من آتش محبت او

آیا ممکنست مضمون بیت اخیر را که به لباس این تصویر بدیع درآمده است و آدم را بیاد باریک خیالها و مضامین شعر هندی میاندازد، در جملائی از این پخته تر، روان تر و خوش آهنگ تر در آورد؟ شعر هندی از نظر اهل ذوق و ادب این نقص را دارد که در حسن ترکیب و انسجام الفاظ مسامحه هائی روی داده است و حتی بزرگترین سراینندگان این سبک هرگز نمیتواند مضامین دقیق خود را در این گونه قالب های درخشان در آورد.

عمده زبردستی حافظ در اینگونه ابیات دیده میشود که تصویر و تشبیه بدیع است و گاهی نیز پیچیده، ولی هنراو در تعبیه کلمات مشکل را حل میکند:

جای آنست که خون موج زند درد لعل

زین تغابن که خزف میشکند بازارش

بیمعرفتی قوم، نشناختن قدر و منزلت هنر، رواج سخیف در مقابل اندیشه و قوت ادراک، زبان همه هنرمندان و شعرای بزرگ ایران را بشکایت گشوده است، ولی کمتر

در گفته‌های آنان باینگونه تصویرات بدیع و تعبیرات قوی
و متشخص که در زبان حافظ با انواع مختلف آمده است مواجه
میشویم :-

نیست در دائره يك نقطه خلاف از کم و بیش
که من این مسئله بی‌چون و چرا می‌بینم
همین مضمون را شیخ شبستری آورده است ولی در مقابل
تعبیر حافظ بی‌رنگک میشود: «جهان چون خط و خال و چشم
و ابروست - که هر چیزی بجای خویش نیکوست»



مددی گر بچراغی نکند آتش طور
چاره تیره شب وادی ایمن چکنم؟



دیدن روی ترا دیده جان بین باید
این کجا مرتبه چشم جهان بین من است؟



پاسبان حرم دل شده ام شب همه شب
نادراین پرده جز اندیشه او نکذارم



در گلستان ارم دوش چو از باد صبا
زلف سنبل ز نسیم سحری می‌آشفست
گفتم « ای مسند جم جام جهان بینت کو؟ »
گفت « افسوس که آن دولت بیدار بخت »



به مشك چین وچگل نیست چتر گل محتاج
که نافه هاش ز چین قبای خویشتن است



من ذوق سوز عشق تو دامن نه مدعی
از شمع پرس قصه زباد صبا میرس



فضول نفس حکایت بسی کند ساقی
تو کارخود مده از دست و می بساغر کن



رهر و منزل عشقیم و ز سر حد عدم
تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده ایم



ز شوق نرگس مست بلند بالائی
چولاله باقدح افتاده بر لب جویم



بخواه جان و دل از بندگان روان بستان
که حکم بر سر آزادگان روان داری



اهل کام و ناز را در کوی رندی راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی



ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند



ما شبی دست بر آریم و دعائی بکنیم
غم هجران ترا چاره زجائی بکنیم

خشك شد بينخ طرب راه خرابات كجاست
تا در آن آب وهوا نشو ونمائی بكنيم



آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند
بر جای بدکاری چو من یکدم نکوکاری کند
اول بیانگ چنگ و نی آرد بدل پیغام وی
وانگه بیک پیمانه می با من وفاداری کند
چون من گدای بی نشان مشکل بودیاری چنان
سلطان کجا عیش نهان با رند بازاری کند

این ابیات که برای نمونه ذکر شده‌ام شتی از خروار و
بآنچه در ذهن حاضر بوده یا از ورق زدن دیوان حافظ، بطور
اتفاق و انتخاب گردیده است، اکتفا کرده‌ام

حافظ در اوج بلاغت

سرقوت زبان حافظ را هنوز ن گفته اند - قواعد ادب و موازین فنی موجد سبکها نیست بلکه شیوه بیان گویندگان بزرگ قواعد را میآفریند - سبک هر گوینده بزرگی مولود قریحه اوست - قریحه حافظ بقدری قویست که همه چیز را بسبک خود در میآورد - مضمونهای عادی در زبان حافظ جلا و درخشندگی تازه و فوظهور بخود میگیرد - آیا سرقوت زبان حافظ در مقبیرات خاص اوست؟ بلاغت که انتقال مفهوم است بذهن دیگران بطور اتم و اکمل در حافظ بحد کمال دیده میشود - سرتائیر بیان او ناشی از این نکته است .

آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد

با وجود ذخایر ادبی بی مانندی که گویندگان بزرگ
برای ما گذاشته اند هنوز محققین ما در خواص کلمات ، کیفیت
ترکیب جمله ها ، تأثیر اوزان عروضی و سایر نکاتی که باعث
پیدایش زبانی مانند زبان خواجه میشود بحث های روشن و
باروری نکرده اند . شاید حق با آنها باشد . زیرا چیزی که
زبان گوینده ای را از گوینده دیگر متمایز میکند تنها ظواهر

و مراعات بعضی اصول ادبی و عروضی نیست . البته هجاهای که تاه و بلند ، یا مصوت‌های زیر و بم ، انتخاب وزنی و قافیه‌ای برای بیان مقصودی که گوینده در نظر دارد مؤثر است و حتماً گویندگان بزرگ متوجه این نکات بوده و همه اینها را مراعات کرده‌اند ، معذک رموز دیگری هست که قابل تعلیل و بیان نیست . بقول یکی از فضلا : « این غزل سعدی :

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

از حیث تقطیع ، بر وزن این قصیده فرخی است :

یاد باد آنشب کان شمسه خوبان طراز
بطرب داشت مرا تابکه بانک نماز

ولی خواندن آنها دو حالت مختلف در ما ایجاد میکند ، بحدی که آدم خیال میکند در دو وزن مختلف گفته شده‌اند و البته این قضاوت بواسطه اینست که در شعر فرخی هجاهای بلند بکار رفته و در شعر سعدی هجاهای کوتاه . هجاهای بلند برای قصیده و اشعار حماسی مناسبتر است و هجاهای کوتاه برای غزل شایسته‌تر ... »

اما بنظر بعید می‌آید که فرخی و سعدی در گفتن اشعار خود این قصد و تعمد را در انتخاب هجاها داشته‌اند . آنچه زبان سعدی و فرخی را بگفتن دو گونه شعر گشوده

است ، تنها موازین فنی و ادبی نبوده ، بلکه امری طبیعی و ذاتی ، یعنی تراوش قریحه و ذوق شخصی آنها است .

از سعدی شاعری چیره تر و مسلط تر بر کلمات و ترکیبات فارسی نداریم ، معذک سعدی نمیتواند بسبک شعرای خراسان و زبان حماسی و پرطمطراق آنان چیزی بگوید: قصیده بهاریه وی « بامدادان که تفاوت نکنند لیل و نهار » از حیث انسجام و پختگی و از حیث مضامین و توصیف بهار ، از بهترین قصاید فارسی است ، ولی نه جلال و ابهت قصاید فرخی یا مسعود سعد را داراست و نه زیبایی و وحشی قصاید منوچهری را . اگر در دست او بود که هجاها را بلند یا مصوت های بم را بکاربرد ، تا جلال و آهنگ اشعار حماسی و قصاید خراسانی را بدان ببخشد شاید بکار میبرد . و بهتر همین بود . چه اگر میتوانست شبیه فرخی و انوری قصیده سراید دیگر سعدی نبود . سعدی برای این سعدی است که بزبان خاص خود سخن گوید و زبان او تراوش ذوق او باشد ، اگر می توانست طور دیگر و بسبک دیگران شعر بگوید مبتکر و صاحب سبک نمیشد . تفاوت سبک ها و تنوع آنها ناشی از همین است که هر گوینده بزرگی قریحه خود را بکار میاندازد و شعر او زائیده روح و فکر اوست ، نه مولود معرفت و فن و معلومات لغوی و ادبی . البته اطلاعات ادبی و معرفت شاعر بمدد قریحه او

میشتابد ، ولی آنچه شخصی و غیر قابل انتقال و اقتباس است همان قریحه و موهبت است که در حافظ بحد وافر و مؤثری موجود و بواسطه نیروی این قریحه خاص است که هر مضمون پیش یا افتاده‌ای هم ، در زبان وی رونق و جلای تازه و بدیع بخود میگیرد .

همه شعرا از گریه خود سخن گفته‌اند و بجای اشک خون از دیده ریخته‌اند و از اغراق فروگذار نکرده‌اند : -
قلزم وجیحون و عمان و فرات و رود نیل
اینهمه يك قطره ای از چشم گریان منست

....



ضمیری : سیلاب سرشک از در او میبردم آه
عمری اثر گریه بیحاصلم این است



هلالی : نماند از سیل اشک من زمین را يك بنا محکم
کنون ترسم که نقصان در بنای آسمان افتد



دیگری : طوفان نوح زنده شد از اشک چشم من
با آنکه در غمت بمدارا گریستم

وصدها بیت از این قبیل در اشعار شعرای دوره صفویه و شعرائی که بعد از صائب و به پیروی از صائب در خلق مضمون تازه تلاش کرده‌اند دیده میشود . اما از خواندن آنها هیچگونه تأثیری در خواننده پیدا نمیشود ، هر چند مضمون بدیع و

شایسته آفرین باشد. ولی حافظ بدون ادعا و پیرایه خیلی آرام و افتاده میگوید :

اشك من رنتك شفق یافت زبی مهری یار
طالع بی شفقت بین که در این کار چه کرد (۱)

این بیت بدل می‌نشیند، خواننده نوعی شفقت در درون خود احساس میکند، گوئی ناله يك دل دردناك بگوش میرسد، نه تلاش شاعری برای پیدا کردن مضمون اغراق آمیز؛ ناله يك روح منیع، نه يك موجود ضعیف؛ ناله يك قهرمان - قهرمانی که شکست خورده و با تبسم تلخ بشکست خود اعتراف میکند - مردی شکیباً با تسلیم و رضا (نه با کینه و فریاد عاجزانه) مصیبت‌های خود را شرح میدهد.

در خواندن این بیت بی اختیار شبح آن حکیم یونانی از ذهن انسان رد میشود که اسیر شده بود و بعنوان بنده در خانه ستمگر تندخوئی خدمت میکرد و روزی مالک ظالم از وی در خشم شده پایش را در قید گذاشت. دانشمند قوی الروح بوی گفت « اینقدر فشار مده قلم پایم میشکند »

۱- هنگامیکه حافظ در همین موضوع دست باغراق شاعرانه میزند باز چیزی زیبا و متشخص و از تمام اغراقها متمایز بیرون میدهد.

گریه حافظ چه سنجد پیش استغنائی عشق
کاندربن وادی نماید هفت دریا شبنمی

ولی ارباب سنگدل اعتنا نکرد و هنگامی که صدای شکستن استخوان بلند شد، حکیم با ملامت ولی آرام گفت « نکفتم میشکند !؟ »

حافظ یار را ملامت نمیکند، عجز و لابه سر نمیدهد، جیحون و عمان را بمدد نمی طلبد، فقط طالع خود را بی شفقت مینامد و در مقابل این سر نوشت چاره ناپذیر، جز تسلیم خود را قادر بکاری نمی بیند.

این شعر ساده بدرجه ای در ما تأثیر میکند که حتی متوجه صنعت او که رنگ شفق را با طالع بی شفقت آورده است نمیشویم زیرا مفاهیم که مستقیم بذهن ما وارد شده است دیگر مجال توجه بلفظ را نمیدهد. قسمت زیادی از ابیات حافظ از این قبیل بازی کردن با لفظ است:

بجز آن نر کس مستانه که چشمش مرساد

زیر این طارم فیروزه کسی خوش نشست

جان فدای دهن باد که در باغ نظر

چمن آرای جهان خوشتر از این غنچه نبست

چنانکه ملاحظه میکنید در این دوبیت مضمون تازه ای نیست، تازگی و غرابت این شعر هندی را در آن نمی بینید:

خواهم که چوب نیرشوم تا نوکاه گاه

بر حال من بگوشه چشمی کنی نگاه

راستی هم خیلی باریک خیالی میخواهد که شخص برای اینکه مورد توجه معشوق قرار گیرد، آرزو کند چوب تیر شود چه طبعاً تیرانداز برای نشان گرفتن مجبور است چوب تیر را نگاه کند تا با هدف مطابق باشد.

اما حافظ در این دوبیت مضمون تازه‌ای نیاورده است: یکی راجع به نرگس چشم و دومی در باب شنیچه دهان است که صدها شاعر در آن داد سخن داده‌اند ولی «خوش نشستن در زیر طارم فیروزه»، بچشم، جذبه ساحرانهای داده و «چمن آرای جهان» غنچه دهان را بطرز سکر آوری آراسته و بسته است.

**عروس جهان گر چه در حد حسن است
ز حد میبرد شیوه بیوفائی**

این معنی را دیگران هم گفته‌اند، خود حافظ در غزل بلندی که محتملاً در پیروی از خواجو^(۱) سروده است آنرا

(۱) **از خواجو** پیش صاحب نظران ملک سلیمان باد است

بلکه آنست سلیمان که ز ملک آزاد است

اینکه گویند که بر آب نهاده است جهان

مشنو ایخواجه که تا درنگری برباد است

دل بر این پیرزن عشوه گر دهر میند

نوعروسی است که در عقد بسی داماد است... الخ

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر برباد است

غلام همت آنم که زیر چرخ کبود

زهرچه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

مجو درستی عهد از جهان سست نهاد

که این عجوز عروس هزار داماد است... الخ

از حافظ

آورده ولی در اینجا صورت نصیحت و اعراض از دنیا و بیان فانی بودن نعمات زندگانی ندارد؛ مثل اینست که احساس کرده خود را میگوید . از خواندن این بیت ، موجود فهیم و حساسی در ذهن مصور میشود که دو چیز متغایر را در خویشتمن دارد : زیبایی و خوشیهای زندگی را خوب درک میکند و لذت‌های مترتبه آنرا تصویر . . . اما صورت مخوف مرگ در برابر چشمانش مصور است و همه چیز را تباہ میسازد .

انسان روشن بین و حساسی دیده میشود . نه از آنهاستیکه قوه درک خوبیها و زیباییها در آنان ضعیف است و از فرط داشتن ، داشتن را احساس نمیکنند - نه ، انسان خوش ذائقه‌ای که میتواند زندگی را بچشد و خوشی‌های آنرا در تمام نسج‌های وجود خود حس کند اما هنوز فرصت بهره‌مندی از خوشیها را نیافته آنها را از دست رفته می‌بیند ؛ خویشتمن را در نشیب زندگی ، خیلی پائین و در دهان باتلاق فرو برنده نیستی مشاهده میکند . بالا ، برفراز آن تپه روشن ، آفتاب هست ، گرمی حیات هست ، امواج رنگارنگ آرزو و امید هست ، غوغای نشاط انگیز زندگانی هست ، فروغ نواز شکر عشق و مستی هست ، ولی همه از دسترس او دور دور و دور... او را بدان فردوس گمشده راهی نیست ، در پیش پای او جز

تاریکی مهیب و ناپیدا کرانه عدم چیزی نیست . او محکوم است ، محکوم به فرورفتن در کام اجل !

آیا قوت تأثیر این بیت از خاصیت جمله بندی و ابداع بیان است یا از تأثر روح گوینده ، یعنی حافظ خود در چنین حالی قرار داشته و این حس دردناک از اعماق وجود او جوشیده و شعر پارچه‌ای از روح حساس اوست ؟

چنین فرضی دور از ذهن نیست زیرا حافظ مانند خیام درد درك زیبایی و چشیدن طعم زندگانی حساسیتی شدید دارد . کسیکه «خوشرزعیش و صحبت و باغ و بهار» چیزی نمیداند و «آب زندگی و روضه‌ارم» را در «طرف جو یبار و می خوشگوار» میجوید ، و با همه درویشی و فقر از «گل و نبید» نمیتواند صرف نظر کند و «هر وقت خوش که دست دهد مغتنم» می‌شمارد زیرا «پیوند عمر را بسته بموئی» میداند - چنین کسی که حقیقت زندگی را میفهمد و برای درك هر لحظه خوشی و لعل و شتاب دارد و همین تشنگی زبان او را بسروتن «عاشق شوارنه روزی کار جهان سر آید» می‌کشاید ، چنین کسی گذشت عمر را نیز بهتر احساس میکند . و جهل و غفلت او را گنج و بیخیال نکرده است و این معنی بخوبی از بیت قبل از آن و بیت دیگر احساس میشود :-

نمی‌بینم از همدمان هیچ بر جای
دلخون شد از غصه ساقی کجائی



چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت دان
که دوران ناتوانیها بسی زیر زمین دارد

بر فرض صحت این تصور يك چیز را نمیتوان نادیده
گرفت و آن اینست که در شخص باید موهبت و قوه
بیانی باشد که بتواند در موجز ترین جمله احساس خود را
نشان دهد و این هنر در حافظ بحد کمال دیده میشود، از
سرانگشت افسونگر او پیوسته طرفه و بدیع میچکد. شکایت
از معشوق ناز گر که در طنز و فریب شیوه اغراق پیش گرفته
و شاعر میخواهد ویر از راه جفا و سنگدلی دور سازد در زبان همه
شعرا آمده است. سنائی بسبک عصر خود که هنوز در عشق
رفت زبان سعدی پیدا نشده و يك نوع خشونت وحشی و بدوی
در زبان معاشقه هست و خود آن جمال و زیبایی خاصی دارد
میگوید:

روی نهفتن که چه؟ یعنی من نیکویم
تا تو بدین سیرتی نه تو و نه نیکویی

خداوند غزل بشیوه روان، صریح، رقیق و پراز نیاز
خود میگوید:

با خداوند کاری افتادیم
کش سر بنده پروریدن نیست
ما خود افتادگان مسکینیم
حاجت دام گستریدن نیست

عاشق اصفهانی از این هم خاضع تر میشود:
گردیست ز من باقی و ترسم که تو از ناز
تا چشم کنی باز نیابی اثرم را

ولی هنگامی که حافظ این معنی را در قالب الفاظ
میریزد صدای زیر و بم چنگک بهم میآمیزد، هم مناعت سنائی،
هم نیاز و رقت سعدی در آن نهفته است. درویشی و افتادگی
با استغناء و ادب بهم آمیخته صورت تازه و بدیع ظاهر میشود:

ساعتی نازمفرما و بگردان عادت

چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای

آیا ممکن است این مفهوم را در عبارتی از این موجزتر
عفیف تر، مؤدب تر و جامع تر گفت که فروتنی نواز شکر آن
هر گونه زبری و تندخوئی معشوقه سرکش و عشوه گر را رام
و هموار کند؟

بدون تردید یکی از ممیزات حافظ تعبیرات خاص او
است. او بمدداستعاره - ولی نه استعاره های تاریک و دور از
ذهن - و با ابداع در جمله بندی و انتخاب کلمات، زبان خاصی

آفریده است که استحکام و رقت، فخامت و ظرافت، غم و طرب را جمع دارد. همچنانکه مفاهیم متغایر را با مهارت بی مانندی بهم میآمیزد.

یکدسته تر کیبات و تعبیراتی هست که بحافظ اختصاص دارد، جمله هائی که قوت قریحه او آفریده است. شاید سرّ قوت و تأثیر زبان وی در این جمله بندیها باشد: «طرب سرای محبت»، «در سراچه تر کیب تخته بندتم»، «بارگاه استغنا»، «سحر که حشر»، «کارگاه هستی»، «خنده می»، «کوس ناموس»، از «کنگره عرش زدن»، «بیاله در کفتم بند (نه ریختن و نه نهادن)»، «بیاو کشتی مادر شط شراب انداز»، «بردلم کرد ستمها است»، «دل که آئینه شاهی است»، «من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان»، «براین رواق زبرجد»، «سقف ساده بسیار نقش»، «فتنه میبارد از این طاق مقرنس»، «بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند»، «عیش با آدمی چندپری زاده». و صدها تعبیرات و ترکیبات بدیع از اینقبیل بزبان حافظ جلال شاهانه بخشیده و ابیاتی از آن حاصل شده است که در اوج بلاغت قرار دارد: -

براین رواق زبرجد نوشته اند بزر

که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است
چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند



بمی عمارت دل کن که این جهان خراب
بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت



طایر کلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم



دل که آینه شاهی است غباری دارد
از خدا می طلبم صحبت روشن رایی



پیاله در کفتم بند تا سحر که حشر
زدل برون بکنم هول روز رستاخیز



منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی میکشم از برای تو



گر از آن آدمیانی که بهشت هوس است
عیش با آدمی چند پرزاده کنی



بوی بکرنگی از این نقش نمیآید خیز
دل آلوده صوفی بمی ناب بشوی

نقشی از حافظ

هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد
در خرابات بگوئید که هشیار کجاست



کوس ناموس تو بر کنگره عرش ز نیم
علم عشق تو بر بام سماوات بریم
فتنه میبارد از این سقف مفرس، بر خیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم



سپهر بر شده پرویزی است خون افشان
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است



شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست



عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
صوفی از خنده می در طمع خام افتاد



در این مقام مجازی بجز پیاله مگهر
در این سراچه بازیچه غیر عشق مبارز



زمانه از ورق گل مثال روی تو بست
ولی زشرم تو در غنچه کرد پنهانش

در بیان حالات عشق و آنجاییکه حافظ غزل ناب

میسراید باز زبان او در اوج تشخیص باقی میماند . با اینکه
از مرگ خداوند غزل مدتی نگذشته است ، حافظ بسبک و
شیوه خاص خود طلوع میکند . او سعدی نیست ولی پس از
سعدی کسی بزیبائی و رقت حافظ غزل نسروده است :

فدای پیرهن چاک ماهرویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز



بی ناز نرکش سر سودائی از ملال
همچون بنفشه بر سر زانو نهاده ایم



رسم عاشق کشی و شیوه شهر آشوبی
جامه ای بود که بر قامت او دوخته بود
گر چه میگفت که زارت بکشم میدیدم
که نهانش نظری با من دلسوخته بود



هر سر موی مرا با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست



از سر کفته خود می گذرد همچون باد
چه توان کرد که عمرست و شتابی دارد



از چشم خود بیبرس که ما را که میکشد
جانا کناه طالع و جرم ستاره نیست

مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست
میکنم جهد که خود را مگر آنجا فکنم



گفتی که دهم کامت و جانت بستانم
ترسم ندهی کامم و جانم بستانی (نستانی)



نجوید جانم از قلب رهائی
که باشد چون تو جانش در رگ و پی



عهد ما با لب شیرین دهنان بست خدای
ما همه بنده و این قوم خداوندانند



علاج ضعف دل من بلب حوالت کن
که این مفرح یا قوت در خزانه تست



نرگس کرشمه میبرد از حد برون خرام
ای من فدای شیوه چشم سیاه تو



خوش هوا ایست فرحبخش خدایا بفرست
نازینی که برویش می کلگون نوشیم



ای که با سلسله زلف دراز آمده‌ای
فرصت باد که دیوانه نواز آمده‌ای
بیش بالای تو میرم چه بصلح و چه بجنک
که بهر حال برازنده ناز آمده‌ای

این زبان در مطلع های غزل بیشتر اوج میگیرد و غالباً
مانند آغاز يك سنفونی، بلند، باشکوه، نوید دهنده و هیجان
انگیز است :

شکفته شد کل حمراء و کشت بلبل مست
صلای سرخوشی ای صوفیان، باده پرست



همای اوج سعادت بدام ما افتد
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد



بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بیار باده که بنیاد عمر بر باد است



فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم



دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود
تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود



دوش میآمد و رخساره بر افروخته بود
تا کجا باز دل غم زده ای سوخته بود



زلف بر باد مده تا ندهی بر بادم
ناز بنیاد مکن تا نکنی بنیادم

کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاده سر بسجود



در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد



شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد
زدیم بر صف رندان و هر چه بادا باد



معنی بلاغت اگر اینست که بتوان مفهوم را از ذهن
خود به ذهن مخاطب بطور مؤثر انتقال داد و اثری که در
کمون نفس گوینده نهفته است کاملاً بدیگری رسانید ،
حافظ در اوج بلاغت جای دارد و در موجز ترین جمله صحنه
سازی بدلی است :

شب است و دریا طوفانی ، کشتی بتخته سنگی خورده
از هم متلاشی شده است ، امواج مرگزاد یوانه وار میخورشند ،
بازوهای غریق از تلاش مایوسانه فرسوده شده و هر لحظه بیم
آن می رود در کام آبهای تاریک فرورود و آرزوها نابود شوند...
اما چراغهای ساحل از دور سوسو میزند . هزارها
موجود ، آرام ، بیخیال و فارغ از هول ناامیدی آنجا گام
بر میدارند ، عشق میورزند ، میخندند ، میخورند ، میآشامند و

حمله های متوالی امواج اندام آنها را سرد و کرخ نکرده است .

مادری بچشم خود می بیند که جنازه یکتا فرزندش را از خانه بیرون می برند ، جوان رعنائی که دیگر بخانه بر نخواهد گشت ، دیگر آن نور گرم و نوازش کننده از چشمان او نخواهد تابید . هزارها مادر دیگر آسوده و بی نگرانی سر گرم زندگانیند ، بمهمانی میروند ، میخندند ؛ ولی آشنایان ، بیخیال و فارغ از این آتش گدازنده ای که سرپای ویرامیسوزاند ، بر سر و صورت او کلمات خاموش و بیجان تسلیت آمیز میریزند . گاهی فراخنای جهان بر شخص تنگ میگردد ، فروغ گرم زندگی منحصرأ از يك روزن میتابد و آن روزن بسته میشود : کسی را دوست میدارد که بدو خیانت میورزد ، از همه نعمات دنیا برای موجودی چشم میپوشد که او را تحقیر میکند ؛ طغیان يك آرزو شخص را از دیدن صدها آرزوی دیگر کور میسازد و رسیدن بآن يك آرزو ممتنع میگردد ؛ در دست ستمگری اسیر است که باجان او بازی میکند و ناموس و شرف او را در لای ولجن میکشد

در صدها حالت نامرادی دیگر ، زندگی با همه پهنای ، تنگ و تاریک و تحمل ناپذیر میشود . شخص رنج میبرد و در

مقابل چشم خود صدها هزار بشر دیگر را آسوده خاطر می بینند
که معنی درد و بدبختی را نمی فهمند، بکسی که خود را کشته
و از زندگی آسوده کرده است سفید می گویند.... همه این
حالتها در يك بيت خواجه مصور است :

شب تاريك وييم موج و گردابی چنین هایل
کجا دانند حال ماسکباران ساحل ها

*

کیست و کدام صاحب دلی است که وقتی میخواند :

فرصت شمار صحبت گزاین دوراه منزل
چون بگذریم دیگر نتوان بهیم رسیدن

نایب داری زندگی ، عبث بودن قهرها ورنجش ها ، تمام
شدن آرزوها را در لب کور احساس نکرده باشد ؟ دو مسافر
در بیابان بیکرانی بهم میرسند ، پس از اندکی مکث از هم
جدا شده ، یکی بطرف مشرق و دیگری بسوی مغرب رهسپار ،
و بزودی در کرانه های افق از چشم هم ناپدید میشوند ، دیگر
دیدار و پیدا کردن یکدیگر بر آنها ممتنع میگردد . برای
عرصه حیات تصویری از این زنده تر ممکن است کشید ؟

*

عاقبت منزل ماوادی خاموشان است
حاليا غلغله در گنبد افلاك انداز

از خواندن این شعر هموم نامعلومی ، مانند تاریکی

مرطوب يك غروب زمستان بر وجود شخص فرود میآید. دنیا چون کورستان، کورستان پهناور و خاموش برابر دیدگان انسان گسترده میشود. در این کورستان وسیع، گاهی درخت بیدی و چشمه زلالی مشاهده میشود، و آن همان دمی است که انسان میتواند در آن زندگی کند، «از نقش نیک و بد» نه مغرور و راضی و نه هم دلننگ و شاکی باشد، زیرا حافظ باو گفته است که «بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند». مثل اینکه باری از روی دوش ما برداشته میشود، سوزش کزند آرزو آرام میگیرد، زیرا حافظ بر جراحت حرمان که تمام نسج وجود ما را میگذارد مندر پاشیده است.



ازین رباط دو در چون ضرورت است رحیل رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست

دوره زندگی را با همه شور و آرزو و با همه تمنیات و پندارهایش «رباط دو در» گفتن - یعنی کاروانسرای متروک یا آبادی مهجور افتاده در بیابانی که فقط محل استراحت و درنگ موقت کاروانی است که از ناحیه معموری بناحیه معمور دیگر میرود - تمام تحقیر حافظ را بدین دو روز عمر نشان میدهد. محرومیت‌های این دوره را يك امر عرضی و موق در ذهن مصور میکند، برای اینکه ما را از تلاش احمقانه‌ای

در راه وصول به هدف احمقانه تری منصرف کند : در رباط حقیری که رحلتگاه چند ساعته است کسی به بلندی و کوتاهی طاق آن توجهی ندارد و بتزیین و تعمیر آن نمی پردازد .



نمیدانم گناه ذهن هیجان پذیر من است و یا راستی تر کیب های حافظ طوری است که مانند موسیقی خیال انگیز است و در اطراف معنی مقصود حاشیه ای برای جولان تخیل می کشاید . سر تأثیر موسیقی شاید جز این نباشد که اشباح را در ذهن برانگیخته و آنچه در نفس غیر شاعره خفته است بجنب و جوش می اندازد ، بطوریکه شخص حساس خیال میکند مضراب نوازنده ، بر رشته های اعصاب او فرود میاید و ساز سرگذشت آرزوهای او را میگوید . گاهی از يك مصراع حافظ چنین حالتی دست میدهد . يك مضمون پیش یا افتاده را وقتی چنین تر کیب میکند :

الا ای همنشین دل که یارانت برفت از یاد

طنین خیال انگیز موسیقی در جان شنونده می پیچد ، چنین شوق و هموم بی پایان مهجوری در ذهن نقش می بندد که حتی در يك صفحه و دو صفحه نمیتوان آنرا بیان کرد از خواندن بیت دیگر :

نشان یار سفر کرده از که پرسم باز
که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

نگرانی و انتظار بی پایانی در ذهن نقش می‌بندد، شب
آدم سرگردانی در تصور انسان پدید میشود که از هر سو
راه چاره بر او بسته شده، آرزومندی که در بیابان خشک
و سوزان ناامیدی افتاده است و پایانی نمی‌بیند. از آنکس
که به پرتو خورشید گرمی و نشاط میدهد و بدون او تمام
خوبیهای زندگی بیروح و بیمعنی است اثری پیدا نیست،
بیچاره و مستأصل بهر دری روی می‌آورد بسته است و از هر
کس گمشده خود را جویا میشود جوابی نمیشنود.

آیا سر قوت آن در کلمه « برید » نهفته است که وضع
زندگانی آن عصری را بخاطر می‌آورد که تنظیمات پستی
هنوز بوجود نیامده بود و مردم بوسیله قاصد از حال هم‌خبر
میشدند و شدت انتظار مردیرا از شهر بیرون فرستاده که از
هر قاصد و شخصی که از دیار محبوب میاید جویای حال و خبر
شود، مانند امروز که شخص منتظر، برای رسیدن فراه پست
دقیقه شماری میکند و گاهی باستقبال او می‌شتابد؟ اما
قاصدی که میبایستی خبری از « یار سفر کرده » حافظ بیاورد
جز نسیم صبا کسی نیست ولی او هم پریشان گوئی میکند.
از این بیت حافظ حالت انتظار عبثی که در کتاب نویسنده

خوش قریحه فرانسوی «پیر لوتی» بنام صیادان ایسلند نقاشی شده است در ذهن من حاصل میشود.

*

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یاد گاری که در این گنبد دوار بماند

با آنکه در این بیت مضمون تازه ای نیست و شاعران بتعبیرات گوناگون قدرت و دوام عشق را سروده اند، اثری تازه و تکان دهنده از آن دست میدهد، مثل اینکه حقیقتاً شخص در زیر گنبد خالی و بزرگی قرار دارد و طنین صدائی در گوش می پیچد. همچنین انسان خیال میکند وارد رواق وسیع و بلندی شده است که بر بدنه لاجوردی آن کتیبه ای با خط طلائی می درخشد که «جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند» زیرا حافظ در مصراع اول گفته است «بر این رواق زبرجد نوشته اند بزر ..»

در مضمونهای غنائی همین زبان افسونگر بکار میافتد و صحنه های زنده ای را در ذهن مصور میکند: عشق قوی و طاغی است، معشوقه بدرجه ای طنناز و دلفریب است که زهد و اعتدال و همه گونه آرامش و متانت را درهم میشکند. نمونه ای از این صحنه سازی در فصل سوم این کتاب نقل شد و مقایسه ای میان گفته او و شاعران قبل از وی برقرار گردید ولی در حافظ مکرر باین صحنه بر می خوریم که نشان میدهد

غزل «زلف آشفته...» تنها يك طبع آزمائي باسنائي نبوده و مثل اينستكه چنين حالتى مكرر باو دست داده است، يا بشكل واقع يا رؤياهاى شاعرانه و در تمام آنها بصحنه زنده و شور- انگيز مصادف مى شويم :

ايكه با سلسله زلف دراز آمده‌اى
فرصت باد كه ديوانه نواز آمده‌اى
آب و آتش بهم آميخته‌اى از لب لعل
چشم بد دور كه بس شعبده باز آمده‌اى
پيش بالاي تو ميرم چه بصلح و چه بجنك
چون بهر حال بر ازنده ناز آمده‌اى
زهد من با تو چه سنجد كه بيغمماي دلم
مست و آشفته بخلوتكه راز آمده‌اى... الخ



دوش ميا آمد و رخساره بر افروخته بود
تا كجا باز دل غمزده‌اى سوخته بود
رسم عاشق كشي و شيوه شهر آشوبى
جامه‌اى بود كه برقامت او دوخته بود
گر چه ميگفت كه زارت بكشم مى ديدم
كه نهانش نظرى با من دل سوخته بود
گفت و خوش گفت «برو خرقه بسوزان حافظ»
يا رب اين قلب شناسى ز كه آموخته بود



دوش رفتم بدر ميكنده خواب آلوده
خرقه تر دامن وسجاده شراب آلوده

آمد افسوس کنان مغیبه باده فروش
گفت بیدار شو ای رهرو خواب آلوده
شستشوئی کن و آنکه بخوابات خرام
تا نگردد ز تو این دیر خراب آلوده ... الخ



شرح بلاغت حافظ، پختگی زبان، وقار تعبیر، انسجام
و خوشاهنگی کلام، مثل هر زیبایی و کاملی که سهمی از
لایتناهی دارد، از عهد من و هر کسی که بخواهد موازینی از
آن بدست دهد خارج است. انسان باید شعر زیاد خوانده
باشد، با استادان سخن زیاد سروکار داشته و خسته شده باشد
و بعد به حافظ برسد تا نمونه کمال را حس کند
شرح مجموعه گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست

ای برادر تو همه اندیشه‌ای

ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

۳- حافظ در جهان اندیشه

۱- حافظ در قیافه مسیح

۲- بیرون از حصار تعبد

۳- حافظ رنج میبرد

۴- عشق و زیبایی

حافظ در قیافه مسیح

روح حافظ را بیش از زبان او دوست داریم -
وارستگی و آزادگی و استغناء بحافظ قیافه مسیح
میدهد - تمالیم حافظ موجب تنبلی نیست - فرنگی
مآبی ، بعضی اشخاص سطحی را برضد حافظ بر-
انگیخت - حمله روزنامه زبان آزاد بحافظ - تمصب
ناموجه مرحوم کسروی - حافظ درس اخلاق نمیدهد
ولی نظریات صائب در زندگی و امور اجتماع داند
- حافظ پرستار رؤفی است که بر دردها مخدر
میباشد .

آمد مسیح از آسمان در حلقهٔ بیچارگان
بهر شفای عاشقان استاد و انا آمده

جلال‌الدین

ما بیش از زبان همایون و تعبیرات زنده و با جلال
حافظ روح و اندیشهٔ او را دوست داریم .

حافظ همان‌طور که از حیث زبان در میان بزرگان سخن
درخشندگی خاص دارد و پس از وی کسی در صحنهٔ ادب
فارسی پیدا نشد که حتی بحریم وی نزدیک شود و شیوهٔ
خاصی آفریده است که او را از گذشتگان ممتاز می‌کند، از

حیث آزادی فکر و جهش خیال نیز قیافه‌ای بکلی متمایز و در گاهی ارجمند دارد .

استغناء ، آزادگی ، وارستگی از علایق ، درویشی ، رهائی از هر چه ما را رنج میدهد یا خشنود میکند، مشرب وسیع و روح پر از مدارا و شفقت او، باو قیافه متعالی و جذاب مسیح میدهد .

او « جام گیتی نما و خاک ره است » ، « بینوائی » است که به « فیض خورشید بلند اختر » پشت پا می زند و چون از سر قناعت باخبر شده است دیگر « به پادشاهی عالم سر فرود نمی آورد » حافظ از آن رندان بی سروپائی است که « هر دو کون نیرزد به نزدشان يك گاه »

ما حافظ را از اینرودوست داریم که « ز پادشاه و گدا فارغ » است و « گدای در دوست پادشاه » اوست ، حافظی که بر آتش آز ما و سوزش حرمان ما آب خنک میپاشد :-

بهست ونیست مر نجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سر انجام هر کمال که هست
شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر
بیاد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست



هر که را خوابگه آخر چو دو مثنی خاک است
گو چه حاجت که بر افلاک کشی ایوان را

حافظی که اعصاب متهیج ما را با زمزمه‌های ملایمی آرامش میدهد :-

بشنو این پند که خود را زغم آزاده کنی
خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی
آخر الامر کل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که بر از باده کنی

حافظی که بر سر نفس حریص هشت میزند :

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم در کدائی
دل خسته‌ام را اگرش همتی هست
نخواهد ز سنگین دلان مومیائی

حافظ منیع و بی نیاز را ، موجود وارسته‌ای که در نظرش «دو هزار جم بجامی» است ، و «کنج را از بی نیازی خاك بر سر» میکند دوست داریم . او صورت حقیقی انسان است ، انسان کامل ، انسان وارسته از دوزخ حرص ، آزاد از زندان طمع ، منزله از پلیدی رشك و خبث ، آزاده‌ای که از سعادت دیگران رنج نمیبرد ، آرزوهای دور و دراز او را شکنجه نمیدهد ، «رستگاری جاوید» را «در کم آزاری» میداند ، مردم را بآرامش و سکون میخواند ، با تقریبات گوناگون محرومیتها و ناکامیها را تسلیت میدهد ؛ و تنها زمانی از بخت شکایت میکند که «هوای می و مطرب» بر سرش می افتد و نگران

است که « خرقهٔ پشمین را بگرو نستانند ، و وجه «کل و نبید» فراهم نشود .



در این اواخر که چشم و گوش ما به طرز تفکر اروپائیان باز شده و مفهوم سعی و عمل دامنۀ وسیعی پیدا کرده است - و انصاف باید داد که در مقام مقایسه با ملل اروپائی ، ما مردمان تنبلی بشمار میرویم - اندیشه گران چاره جو علت تأخر ما را رخوت و سستی دانسته ، مؤثرترین دوی درد اجتماعی ما را در این تشخیص داده و میدهند که مردم را بکار و کوشش تشویق کنند . این فکر که اصولاً صحیح و غیر قابل انکار است ، بسیاری از متجددین سطحی را باین اشتباه انداخته است که اینگونه اشعار حافظ - اشعاری که مردم را از افزون طلبی باز میدارد و بقناعت تشویق میکند - موجب پیدایش حالت سستی و لاابالگیری و اعتقاد بتقدیر و بیهوده بودن تلاش شده است .

نخستین اثری از این شبهه که بخاطر دارم در مطبوعات منعکس شد ، در روزنامهٔ زبان آزاد بود که امتیازش از آن معاون السلطنه و سردبیرش میرزا علی اصغر خان طالقانی بود . این روزنامه در سال ۱۲۹۸ یا ۹۷ بابتی باز کرده بود تحت

عنوان « مکتب سعدی و حافظ - مکتب فردوسی » .

در این مقالات بطرز ناموجه و نامعقولی به سعدی و حافظ حمله میشد که اساس درویشی و بی‌حالی را ترویج کرده‌اند و از فردوسی ستایش که بنیان وطنپرستی و حماسه ملی را بکار گذاشته است .

بعدها (شاید هفده هجده سال بعد) این فکر از طرف مرد فاضل و محققى تعقیب شد که قوه دماغی وی در مجرای تنگ و محدودی افتاده بود و استطاعت نداشت با نظری وسیع‌تر به قضایای اجتماعی نگاه کند و جهات و جوانب مختلفه آنها را ببیند . این مرد فاضل و شریف که سرنوشت شومی در کمین داشت مرحوم سید احمد کسروی بود که با تخاذل لجه هتاک و زننده‌ای نسبت بحافظ قناعت نکرده ، هر سال جشن کتاب سوزانی ترتیب میداد و از جمله کتابهایی که با آتش می‌انداخت دیوان حافظ بود .

خیلی تعجب نکنید ، تعصب «از این بسیار کرده است و کند ، تعصب در هر رشته مستلزم این نوع کوری است . تعصب مانند عینک پررنگی است که نمیگذارد انسان مرئیات را برنگ طبیعی خود ببیند ، پرده ضخیمی است که بر روی عقل و انصاف کشیده میشود و حتی مجال نمیدهد ملکات فاضله انسانی بکار افتاده شخص به منطقه روشن فهم حوادث

راه یابد . بقول مولانا :-

سخت گیری و تعصب خامی است

تا جینی، کار خون آشامی است

نکته ای را که اینگونه اشخاص فراموش میکنند -
یعنی فرو افتادن در مجرای تنگ عقیده شان نمیگذارد به
فضای آزادی برسند - اینست که این آراء و نظریات فلسفی
حافظ مستقیماً عکس العمل اوضاع اجتماع است . بعبارت
روشنتر، فکرهای حافظ نتیجه است نه سبب . مطالب اجتماعی
و دستوره های اخلاقی هر مصلح و اندیشه گری و اکنش اوضاع
اجتماع است . اگر زردشت « کردار نیک ، اندیشه نیک ،
گفتار نیک » تعلیم میدهد از آنروست که مردم باین سه اصل
عمل نمیکرده اند . نهی از آلوده کردن آب روان و انداختن
درخت دلیلی است بر اینکه این روش ناهنجار رایج بوده است .
چون کشتن دختر میان اعراب متداول بود حضرت رسول
اکرم این عمل زشت و خلاف انسانیت را نهی میفرماید .

حافظ مانند تمام شعرای حقیقی آینه عصر خویش
است . فکر قناعت و درویشی و این لهجه تسکین دهنده
که میخواهد ، هم خود را آرام کند و هم سایرین را تسلی
دهد ، و اکنش تاریخ و اخلاق معاصر اوست ، جان پناهی
است که شیوع تعدی و تجاوز ، رواج حرص و طمع ، جنون

جاه طلبی و کسب قدرت آنرا بوجود آورده است .
حافظ در این عرصه پرجنجال با قیافه فکور و روح
واقع بین و معتدل خود ظاهر میشود . ولی افسوس ! غوغای
شهوات و اغراض يك جامعه فرورفته در خرافات ، صدای
اورا خاموش و بی اثر میکند ، چنانکه صدای مسیح در اورشلیم
خاموش شد ، اما در جهان پراکنده .

اندیشه های پراکنده حافظ عصاره يك مغز قوی ، روشن ،
واقع بین و خیر خواه ابناء نوع است . او هیچگاه مخالف
سعی و عمل نیست . برعکس با تعبیرات گوناگون اصل
« لیس للانسان الاماسعی » را تشویق کرده است :

سعی نا کرده در این راه بجائی نرسی

مزد اگر میطلبی طاعت استاد ببر



ترسم کزین چمن نبری آستین گل

کز گلبنش تحمل خاری نمیکنی



روی جانان طلبی آینه را قابل ساز

ورنه هر کز گل و نسرين ندمد ز آهن و روی



تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی بنما

ور خود از گوهر جمشید و فریدون باشی



غبار راه طلب کیمیای بهروزیست
غلام دولت آن خاک عنبرین بوم



کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتگه خورشید رسی چرخ زنان



نیل مراد بر حسب فکر و همت است



مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی نکشید

حافظ مخالف این تلاش‌های دیوانه‌وار است که در راه
هدفهای جنون‌آمیز بکار می‌رود. بر این آتشی که در سینه‌ها
برای وصول بآرزوهای دور و دراز مشتعل و دنیا را بجهنم
سوزانی مبدل کرده است آب می‌پاشد.

حافظ سرّ سعادت را در آرامش روح، صفای باطن،
قناعت نفس، اجتناب از افزون‌طلبی و پرهیز از اهریمن
شهوات میداند. راستی هم اگر تمام موالید تمدن ما نتواند
این آرامش و رضایت نفس را ایجاد کند چه فایده‌ای بر آن
مترتب است؟ اگر شهوات فزونی گیرد و بالنتیجه ما را
بتقلای دیوانه‌وار بکشاند، جز گرم شدن میدان تراحم و
عبوس‌گشتن قیافهٔ تنازع بقا و ازدیاد رنج و درد در جامعهٔ
انسانی چه حاصلی بدست می‌آید؟

بیادشاهی عالم فرو نیارد سر
اگر ز سر قناعت خبر شود درویش
حافظ انسانیت خود را باینکه خود انسان باشد ختم
نمیکند ، بکمک طبقهٔ محروم می‌شتابد و سایرین را بانسان
شدن تشویق میکند .

در جامعه‌ای که اساس آن بر بندگی و هتک شرف
انسانی گذاشته شده ، اصل غلبهٔ قوی و قانون جنگل بشکل
وحشتناکی رائج گردیده ، حرص و طمع دسته‌ای باعث حرمان
اکثریت شده ، قبح از ظلم و تجاوز رفته و انصاف و مروت
فراموش گشته است ، تعالیم حافظ ، مانند تعالیم مسیح بر
قوم فرورفته در تعصب و خرافات یهود ، اثر مخدر دارد . در
کوش یکی میگوید : -

پس زانو منشین و غم بیهوده مخور
که ز غم خوردن تو رزق نکرده کم و بیش

بدیگری اندرز میدهد که : -

ز سنگ تفرقه خواهی که منحنی نشوی
مباش همچو ترازو تو در پی کم و بیش

گاهی با زبان جادوگر خود ما را از ناکامیها تسلیت میدهد : -

غم جهان مخور و پند من میر از یاد
که این لطیفهٔ نغم ز رهروی یاد است
رضا بداده بده وز جبین گره بکشای
که بر من و تو در اختیار نگشاد است

و مانند فرزندگان بزرگ که با راه و رسم انسانیت میآموزد:

دو نصیحت کثمت بشنو و صد کنج ببر

از در عیش درآ و بره عیب میوی



آسایش دو کیتی تفسیر این دو حرف است

با دوستان مروت با دشمنان مدارا

و اصل مسالمت زای اعتدال و مساوات را با این بیت پرمغز

بیان میکند:

ساقی بجام عدل بده باده تا کدا

غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

در سخن گویندگان فکور ما چون ناصر خسرو، سنائی

عطار، مولوی، مخصوصاً نظامی و سعدی که سراسر بوستان

و گلستانش نشان دادن راه و رسم زندگی است، اندرز و جملات

حکیمانه فراوان است.

اما حافظ اندرز نمیگوید. ابدأ در صدد نیست که

اصول اخلاقی عصر خود را بقالب الفاظ زیبا درآورد و ب مردم

تعلیم دهد. او بحقیقت زندگی اندیشیده و از کنه حقایقی

باخبر است که غالباً عامه را بدان دسترسی نیست. گاهی در

طی غزل نکته‌ای از وی سر میزند که پختگی فکر واقع بین

و قدرت تأمل و مطالعه او را نشان میدهد:

دوش با من گفت پنهان کاردانی نیز هوش
وز شما پنهان نشاید داشت راز می فروش
گفت آسان گیر بر خود کارها کز روی طبع
سخت میگیرد جهان بر مردمان سخت کوش (۱)

اشخاص پر تقاضا، یعنی آنهایی که خیال میکنند باید
بهمه آرزوهای خود برسند، افراد سخت گمان و کینه توز،
مردمان متعصب و بدون اغماض و خلاصه تمام کسانی که در
زندگانی سختگیر و در رسیدن به هدف از هیچگونه تلاش
روگردان نیستند، دچار سختگیری زمانه میشوند و علت
آن واضح است: شخص هر قدر چاره جو و زرنگ باشد ممکن
نیست تمام امور زندگانی موافق مقصود او جریان یابد.
اینگونه اشخاص، آنچه را بر وفق مرادشان حاصل شده
باشد طبیعی و حق خود میدانند، ولی تمام نامایمات و
ناساز کاربهای زمانه و انجام نیافتن قسمتی از آرزوهای خود
را خلاف انتظار و معایر حق و انصاف و یک نحو اجحاف
بخویشتن پنداشته رنج میبرند.

(۱) نظیر از نظامی

مشو در حساب جهان سخت گیر که هر سخت گیری بود سخت میر
بآسانگذاری دمی میسپار که آسان زید مرد آسانگذار
از فخرالدین گرمانی

رفیق نیک رای از کوهری به دلی آسان گذار از کشوری به

اشخاص بدون گذشت و سختگیر، پیوسته برای خود دشمن می‌تراشند و دشمن بیدار موجب قلق و نگرانی داریم آنها میشود. اینگونه اشخاص همیشه در رنج و زحمتند زیرا مایه رنج در روح بی‌اغماض و سختگیر و پر تقاضای خود آنها نهفته است.

تمام کسانی که دست بارتکاب شرمینزند و غالب آنهایی که در چرخ‌های حوادث افتاده خرد میشوند، بزندان می‌افتند، بیای چوبه دار می‌روند، همه از طبقه سخت‌کوش و بی‌اغماض، همه از متعصبین سیاسی و مذهبی و عاری از فضیلت نر مغز و اعتدال می‌باشند.

درخت دوستی نشان که کام دل بیار آرد

نهال دشمنی بر کن که رنج بیشتر آرد

حافظ اخلاق درس نمیدهد ولی تفکرات فلسفی و نکته‌های اخلاقی و اجتماعی در طی غزل‌های او زیاد دیده میشود که ادراک نافذ و غور ویرا در سرائر زندگی نشان می‌دهد و مهم اینست که در اندرز، قیافه و اعظ یا معلم اخلاقی بنخود نمی‌گیرد، رفیق مجرب و خیر خواه شخص میشود، به تخفیف آلام ما میکوشد، [آلامی که سفاقت و کج فکری و عدم سلامت و اعتدال مزاج خود ما بیار آورده است و یاریش آن در مقتضیات محیط اجتماعی است.] پرستار رؤف و

گریمی است که با دست مهربان جراحی ما را می شوید و
بر آن مرهم می گذارد، بی حسی موضعی و موقتی فراهم و
کوشش میکنند که ما کمتر رنج ببریم. زیرا بنظر او،
اکنون که در این خاکدان، رنج غیر قابل اجتناب، واصل
زندگانی بر نامالایمات گذاشته شده است پس هر چه کمتر
رنج ببریم و موقتاً هم شده آرام بگیریم و بشکل حادی آنرا
احساس نکنیم، بهتر است:

بنوش باده صافی بناله دف و چنگ

که بسته اند بر ابریشم طرب دلشاد



ز باده هیجت اگر نیست این نه بس که ترا

دمی ز وسوسه عقل بیخبر دارد؟

چه اگر اینکار را نکنیم عمق پرتگاه حرمان را بهتر
می بینیم، پرتگاهی که سرکشی آرزوها آنرا عمیق تر و
هراس انگیزتر کرده است:

کل بجوش آمد و از می نزدیمش آبی

لاجرم از غم حرمان وامل در جوشیم

گرچه در اغلب نسخه ها «ازغم حرمان وهوس» ضبط
شده است، ولی «امل» بزبان واندیشه خواهی که درخوبیها
وبدیها، پی ریشه وراز نهفته آن میگردد مناسب تر است:
تنها حرمان نیست که ما را می گدازد، حرمان بدون آرزو

فقط حرمان است و شاید غفلت سبب شود که بطور مؤثر آنرا حس نکنیم. ولی آرزو زره بین نیرومندیست که حقیقت حرمان را ظاهرتر میسازد و ظالمانه توجه ما را در نقطه‌ای مرکزیت می‌دهد، ادراک ما را تیز میکند، تا اجباراً حرمان را بشکل گدازنده‌ای احساس کنیم.

پس باید به داروی آسایش بخش غفلت دست زد! به آنچه داریم بیندیشیم، با تلقین خود را راضی کنیم و خیلی در آنچه نداریم فکر نکنیم.

حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر
می میخوری و طره دلدار میکشی



کنج زرگر نبود کنج فناعت باقی است
آنکه آن داد بشاهان بگدایان این داد



زیادتی مطلب کار بر خود آسان کن
صراحی می لعل و بتی چو ماهت بس
سر سعادت رضایت نفس و آسایش خاطر است و این
حاصل نمیشود مگر اینکه انسان با آنچه دارد و بامکانات
خویش توجه داشته باشد، باین فکر کند که هزارها انسان
دیگر بر سطح این خاکدان، فاقد داشته‌های وی هستند،
اگر کسانی از حیثی بیش از ما وسائل زندگی دارند از
جهت دیگر در زحمت و تلاشند:

حافظ در قیافه مسیح

سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و کنج
درویش و امن خاطر و کنج قلندری



وصال دوست گرت دست میدهد یکدم
برو که هر چه مرادست در جهان داری



دمی با غم بسر بردن جهان یکسر نمی‌ارزد
بمی بفروش دلِق ما کزین بهتر نمی‌ارزد
شکوه تاج سلطانی که بیم جان در آن درج است
کلاهی دلکش است اما بترک سر نمی‌ارزد



ایکه در کوی خرابات مقامی داری
جم وقت خودی ار دست بجامی داری
ایکه با زلف ورخ یار گذاری شب و روز
فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری

وانگهی مگر ما که از ظلمات بیکران نیستی برای
يك لحظه بیرون آمده ایم چقدر درد دنیا خواهیم ماند؟ مگر
اقیانوس تاریک و خاموش عدم از شش سو ما را احاطه نکرده
است؟ این فرصت ناچیز و قابل تمسخر که زندگانش نام
است چرا صرف حسرت شود؟ چرا بیموده بپرتگاه محرومیت
نگاه کنیم و خون بخوریم؟

نقد عمرت ببرد غصه دنیا بگزاف
گر شب و روز در این قصه مشکل باشی

غم دیبای دبی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

هنگامیکه حافظ در این میدان قدم مینهد خیام
زنده می‌شود، ولی نه خیامی که از بی‌دماغی يك رباعی
هموم انگیز گفته شما را رها می‌کند؛ نه، خیامی روشن‌تر
صریح‌تر که از بیان دروغ نداشت‌هومی خواهد شما را آرام و
متقاعد سازد:

چون می‌ازخم بسو رفت و کل افکند نقاب
فرصت عیش نکهدار و بزنجامی چند

مضامین خیام در سراسر دیوان حافظ بچشم می‌خورد.
با همان توجه غم‌انگیز بحقیقت زندگی، با همان فکر
مهموم و روشنی که همه چیز را موقت و بی‌اعتبار می‌نگرد و
این حیات پر از غوغا را جز جهش برقی نمی‌داند، خیام در
دیوان حافظ ظاهر می‌شود ولی با این تفاوت که گاهی تبسم
شاد و بی‌اعتمادی‌اپیکور از خلال سطور آن می‌درخشد و قیافه
تلخ و تاریک ابوالعلا را مخفی می‌سازد.

وقتی عالم هستی چنین است و جز سرابی نیست،
دیگر چرا همان چند لحظه را در اندیشه‌های تلخ نا کوآر
کنیم؟ دیگر تلاش بیهوده برای چیست و چرا خود را برای
وصول بممتنع خسته کنیم؟

چنگ در پرده همی میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه کند سود که قابل باشی

و خود او، چون « نمی بیند از همدمان هیچ بر جای »
و « دلش از غصه خون » شده است ، ساقی را بمدد می طلبد
« خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی » میرود زیرا باید « هر
وقت خوش که دست دهد مغتنم شمارد » چون « کس را وقوف
نیست که انجام کار چیست » و بالاخره معتقد میشود که :
دراین بازار اگر سودی است با درویش خرسند است
خدایا منعم گردان بدرویشی و خرسندی .

بیرون از حصار تعبد

مشخص‌ترین خطوط سیمای حافظ - ارزش مقام
 انسان در آزادی فکر است - اکثریت هر جامعه‌ای
 اسیر معقنات ساخته و پسر داخته نیاکانند - حافظ
 از این اسارت آزاد است - مردم سعی کرده‌اند برای
 حافظ نیز قالبی شبیه قالبهای عقیدتی خود درست
 کنند - حافظ بسبب خود متدین است - صوفی است
 ولی در قالبهای صوفیان نمیگنجد - فکر آزاد حافظ
 احتمال خطائی در قلم صنع میدهد - عقل انسان
 معیار حقیر است برای سنجش دستگاه آفرینش -
 حافظ این دستگاه را بسدرجه عظیم و لایتنهای
 می‌بیند که مسئله زهد و فسق را ناچیر میانگارد -
 هیچ‌گونه دیگری آزادی فکر و وسعت مشرب و هلندی
 نظر حافظ را ندارد - - تفسیر يك غزل حافظ .

رندی دیدم نشسته بر خنک زمین (۱)
نه کفر و نه اسلام ، نه دنیا و نه دین
نه حق نه طریقت ، نه شریعت نه یقین
اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این ؟
«خیام»

واضح‌ترین خطی که سیمای حافظ را از قیافهٔ سایر
متفکرین ما مشخص و ممتاز میکند آزادی فکر است .
آزادی فکر بزرگترین امتیاز بشرهای اندیشه‌گر است .

(۱) آنچه دیده و ضبط شده است «خنک زمین» است ولی این
کلمه قدری نامناسب بنظر میرسد بحدیکه «نطع زمین» شاید مناسبتر
باشد. در جنک چاپی کوچکی که آقای داناسرشت دارند این رباعی با
جملهٔ «خنک زمین» نوشته شده است که مقصود زمین فقر و بیحاصل
و کنایه بمال زندگی است.

همانطور که وجه امتیاز انسان از حیوانات قوه ادراک و وجه امتیاز انسانها از یکدیگر ملکات و فضائل اخلاقی است ، وجه امتیاز دانشمندان و طبقه اراکیه، آزادی فکر است. شاخص قدر آنها تنها دانش و معرفت نیست، چه بسا دانشمندی چون امام فخر رازی در دائره معلومات وسیع خود اسیر معتقدات تلقینی بوده اند !

مکشفین و مخترعین ، همه کسانی هستند که اندیشه آنها در چهار دیواری معلومات مکتسبه و مسلمیات عصر خود باقی نمانده است . پیشوایان روحی و همه مصلحین ، مردمانی بوده اند که اندیشه آنها از دایره امور مسلمه و ثابتة محیطشان بیرون جهیده و آزادتر از همعصران خود فکر کرده اند .

ارزش مقام انسان در اینست که بنده و زبون مقررات و آنچه در نظر همه مردم مسلم است نبوده ، برای پرش فکر او حدودی وجود نداشته باشد .

اکثریت تام جامعه انسانی اسیر تلقینات پدری و زبون مقرراتی هستند که خود وضع کرده اند . حتی مطیع آراء و معتقداتی میشوند که اشخاص بی مایه تر و پائین تر از خودشان ، یا نیاگانی که در محیط تاریکتر و جاهلتری زیسته اند برای آنها ساخته اند. بسا اوقات افراد بسخافت و سستی بنیان

رسوم و عقایدی پی میبرند ولی نمیتوانند خود را از قید آن
رها سازند . بقول سنائی :

خود بخود شکل دیو میکردند

پس ز ترسش غریو میکردند

حافظ از آن اشخاص ممتازی است که از تصویر دیوی
که سایر افراد بشر روی دیوار کشیده‌اند نمیترسد و خود هم
برای خویش این مترس را نیافریده‌است ، برای فکر او حدود
و ثغوری نیست . بجز معدودی متفکرین عالیقدر ، سایر
بشرهایی که بر سطح کره میخزند ، با اصرار نامعقولی میل
دارند طبقه‌بندی شوند ، مثل اینکه آزادی آنها را زجر
میدهد ، میخواهند در قالب‌هایی درآیند و بعبارت واضح‌تر
جزو دسته‌ای و فرقه‌ای بشوند .

این تمایل طبیعی ، مردم را برآن داشته‌است که
برای فکر حافظ حصاری بسازند و برای روح بلندپرواز او
قالب جامدی بیافرینند . با اصراری خواسته‌اند او را در
طبقه‌بندی‌هایی که بشر متوسط برای خود درست کرده‌است
وارد کنند : او را شیعه دانسته‌اند ، سنی گفته‌اند ، صوفی
خوانده‌اند ، صوفی ملامتی فرض کرده‌اند ... الخ

حافظ شیعه نیست ، سنی نیست ، صوفی نیست ، ملامتی
نیست ، متدین نیست ، بی‌دین نیست ، حافظ حافظ است ،

اندیشه گری است که پرش فکر و خیال او را نه شریعت و طریقت عائق میشود و نه هم الحاد و سیستم‌های فلسفی و صوفی گری .

حافظ از همان قلندران نیست که بر در می‌کده «ستانند و دهند افسر شاهنشاهی» حافظ همان درویش حقیقی است که «جهان و کار جهان را هیچ در هیچ» میداند ، همان رندیست که خیام سه قرن پیش او را وصف کرده است :

رندی دیدم نشسته بر خنک زمین

نه کفر و نه اسلام نه دنیا و نه دین

نه حق نه شریعت نه طریقت نه یقین

اندر دو جهان کرا بود زهرهٔ این؟

حافظ این زهره را داشته است .

دیانت حافظ در قالبهائی که دکانداران دیانت ساخته و پرداخته‌اند نیست . او مانند سقراط ، بسبک خود و باصول عارف فکور و حکیم وارسته‌ای متدین است . از خود او بشنوید که میگوید : -

زاهد و عجب و نماز و من مستی و نیاز

تا ترا خود ز میان با که عنایت باشد

اگر ما دیانت را فقط انجام مراسم ظاهری ندانسته و برای آن حقیقت و جوهری فرض کنیم ، حافظ از تمام

آنهایی که دکان دینداری باز کرده‌اند متدین‌تر است.
حافظ ساحت استغناء را بدرجه‌ای وسیع میداند که
«هشیار و مست» و «یاسبان و سلطان» در آن ناپیدا و یکسانند.
بهوش باش که هنگام باد استغناء
هزار خرمن طاعت به نیم جو نهند
او مستی عجب را از مستی شراب زیان‌بخش‌تر و نیاز
بدرگاه بی‌نیاز مطلق را حقیقت نماز میداند، نه رکوع و
سجود ظاهری بقول سعدی:

شرف مرد بچود است و کرامت به سجود
هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود



گر ز سجده هر کسی رهبر شدی
دنک هر رزاز پیغمبر بدی

هرگاه تعصب و تلقینات جاهلانه روشنی عقل را تیره
نکرده باشد رأی حافظ پسند می‌افتد. زیرا مستی باده از
مستی عجب و غرور ملایمتر، بی‌آزارتر و زوالش سریعتر و
آسانتر است و علاوه زیان آن غالباً شخصی. در صورتیکه
مستی عجب منشأ شرور و مفساد بی‌شمار است، زیان آن بغیر
میرسد و بخود شخص بیشتر، زوال ندارد و هیچ داروئی
نمی‌تواند اینگونه مستان را هشیار سازد.
عجب و غرور یکی از بزرگترین آفات اجتماعی است

که در دوران ضعف و انحطاط ملل رواج مییابد .
نکته قابل ملاحظه اینست که در این دوره بیماری دو
خصلت متضاد و متغایر در جامعه ظاهر میشود : عجب و غرور
از یک طرف و پستی طبع و تحمل جور از طرف دیگر و اینهم
طبیعی است : غرور و تکبر صورت ظاهر و عکس العمل فقدان
اعتماد بنفس و اطمینان بخویش است وقتی این نیست آن
ظاهر میشود .

فضایل انسانی پیوسته حد اعتدال میان افراط و تفریط
است ، وقتی شخصی تعادل را از دست داد طبعاً دستخوش دو
طرف متناقض میشود .

اقوام دنیا در حال فرتوتی دچار ضعف و انحلال خلقی
میشوند و همین حالت ظهور مستبدین و ستمگران را آسان
میکند .

بدیهی است اثر عجب و غرور در افراد عادی از این
حد تجاوز نمیکند که آنان را از دیدن نقاط ضعف خود کور
میکند و طبعاً راه کمال و ترقی را برویشان می بندد . علاوه بر
اینکه مبتلایان بدین رنج درونی در معرض سخریه و تحقیر
سایرین قرار میگیرند و خود این امر که اثر مستقیم اخلاق
و روش آنهاست ، آنانرا تلخ تر و رنجور تر میکند و بیشتر

بزیر سپر غرور و خودنمایی پناه میبرند . حافظ بصورت‌های
گوناگون باین عقده روحی اشاره کرده است .
حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد
ولی اثر سوء عجب و غرور در دو طبقه محسوس‌تر و
زیان‌بخش‌تر است : امراء و روحانیون . اثر ناگوار و مسموم
کننده عجب در طبقه امراء و زمامداران واضح و آن استبداد
رای و مطلق‌العنانی نامحدودی است که آنها را بانواع ستم و
اعمال خلاف انسانیت و مغایر مصالح اجتماعی میکشاند .
و غالباً سر سقوط آنها در همان غرور و همان بی‌اعتنائی به
حقوق مردم و ارزش فکر و لیاقت سایرین نهفته است .
اثر عجب و غرور در طبقه روحانیان (طبقه‌ای که مأمور
تهذیب خلق و هدایت روح عامه‌اند) زشت‌تر، مکره‌تر و
زیان‌بخش‌تر است و از همین رو حافظ از عجب و غرور آنها
حرفی بمیان می‌آورد . زیرا عجب در این طایفه موجب تیره
شدن عقل و تصلب در عقیده و ظهور تعصب و بالنتیجه پایمال
شدن آزادی فکر میشود که مسلم‌ترین و گرانبهارترین و
طبیعی‌ترین دارائی انسانیت است . عجب و غرور در این طبقه
دلیل بر آنست که خدایانشناخته‌اند و بر سالت خود در اجتماع

که بس والا و مقدس است واقف نیستند و شریعت یا طریقت را وسیله کسب رزق و نفوذ قرار داده اند . بنا براین بجای ارشاد عوام جز اضلال آنان کاری نمیکنند . اگر عجب و غرور از افراد عادی ناپسند باشد و آنان را هدف تحقیر و سخریه قرار دهد در طبقه روحانیون که سروکار آنها با خداوندگار حکیم وقادر و عالم و عادل است بسی زشت تر و قبیح تر و دلیل بر خدانشناسی آنهاست .

نماز هنگامی نماز است که حقیقت نیاز در آن باشد و بانجام ارکان ظاهری و خواندن آیات - آنهم بدون توجه به مضامین و عمل کردن بمفاد آن - محدود نباشد و گرنه فایده و اثری بر آن مترتب نیست . مقصود از نماز ، توجه کامل بمبدأ اعلی و روی نیاز بخداوندیست دانا ، توانا ، عادل و مظهر تمام صفات کمالیه . نتیجه حتمی این توجه ، تهذیب نفس ، صفای روح ، و منزّه شدن از خوی حیوانی است .

آن نمازی که دیانتها باشکال گوناگون از بشر خواسته اند اینگونه نماز است و علت غائی آن آراسته شدن روح است بصفات ملکوتی که طبعاً مستلزم آسایش جامعه انسانی میباشد ، ورنه ساحت استغناء باری تعالی از اظهارات

لفظی حتی از اظهار بندگی بندگان بی نیاز است .

رهی جز کعبه و بتخانه می پویم که می بینم
گروهی بت پرست اینجا و مثنی خود پرست آنجا (روشن)
حافظ خارج از حدود شریعت راهی می پیماید. او به
رهبری فکر خود متوجه مبدأ فیض است. او مثل تمام مردمان
فکور و رها از زنجیر تقلید و تعبد ، داعیه اینکه میداند
« منزلکه مقصود کجاست » ندارد ولی احساس میکند که
« بانگ جرسی می آید . »

در نظر او انجام رسوم ارزشی ندارد . غرض از شرایع
آسمانی و تمام واجبات و منهیات اجتناب از رذائل و
پلیدیهای است که جامعه انسانی را تاریک و احیاناً بشر
عاقل و متمدن را از هر حیوانی پست تر میکند . اگر انسان
قائل بوجود خالق حکیم و توانا باشد دروغ نمیگوید ،
مال مردم را نمیخورد ، بحقوق دیگران دست درازی نمیکند .
بعقیده حافظ « کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم » اما
آنچه میان جامعه او رواج دارد خلاف آنست :-

ریا حلال شمارنده و جام باده حرام
زهی طریقت و ملت زهی شریعت و کیش

ریا یعنی دروغ ، یعنی گمراه کردن مردم ، یعنی فریب
دیگران . آیا خود این معنی يك نوع کفر نیست ؟ آیا

کسیکه خداوند را بر تمام سرائر امور بینا و بر هر چیز توانا و برجسته‌ترین صفات کمالیه او را عدل بداند میتواند جز راه درستی و راستی بی‌یامد؟ در این صورت ارتکاب دروغ و فریب را بر چه باید حمل کرد؟ با دروغ ممکن است بشر را فریب داد ولی در ساحت باری تعالی دروغ و فریب را راه نیست و هر کس مرتکب چنین خطائی گردد جز سخافت رأی و بی‌انکار صفات کمالیه خداوند موجب دیگری برای آن نمیتوان فرض کرد.

تو خرقه را ز برای ریا همی بوشی
که تا بزرق بری بندگمان حق از راه

قرآن برای این نیست که آنرا بخوانند، بلکه برای آنستکه بتعالیم آن، مخصوصاً آنچه راجع بتکالیف مردم است در برابر یکدیگر، عمل کنند و بدون تردید آنچه عقلاً قبیح و مخالف تعالیم خداوند است زیان رسانیدن بدیگری است. اصل اینست، اگر این اصل متروک شود از نماز و روزه چه حاصل؟

حافظا می‌خور ورندی کن و خوش باش ولی
دام تزویر مکن چون دگران قرآن را



خدا زین خرقه بیزار است صد بار
که صد بت باشدش در آستینی

آتش زرق وریا خرمن دین خواهد سوخت
حافظ این خرقه پشمینه بینداز و برو

حافظ خشک نیست ، مشرب و وسیع دارد ، دیانت در نظر او جز اخلاق کریمه و ملکات فاضله مفهوم دیگری ندارد. وسعت نظر، سعه صدر و روشنی فکر تبار ایرانی در وی به حد وافر دیده میشود .

حافظ صوفی بوده است ولی «صوفی صومعه عالم قدس» نه بطریقه خواجه عبدالله انصاری، که محصور بودن در تنگنای افکار مذهبی ، چشم عقل او را تیره و بقدری از جاده انصاف و مدارا دورش کرده بود که انحراف از مذهب حنبلی را موجب فسق دانسته و هر گونه خروج از دایره تنگ عقاید ساخته و پرداخته خود را نوعی کفر میگوید. و نه هم بطرز صوفیان خشک و جامد قرن دوم و سوم که نمیدانم ذات باری تعالی را چه موجود عبوس ، خشمگین ، بی اغماض ، پر تقاضا ، مستبد و عاری از آن سیمای جذاب رأفت و شفقتی که مسیح برای خداوند تصویر کرده است ، میپنداشتند .

این طایفه انواع زجر و مشقت را بخود روا میداشتند و برای جلب رضای خداوند ، زهد و ورع را بصورت ریاضت نفرت انگیزی درآورده بودند : مالک دینار چهل سال در

بصره خرما نخورده بود و پس از آنکه اشتهای او بحدطغیان رسید، با نفس خود قرار گذاشت که هفت روز روزه بگیرد و پس از آن با خرما افطار کند، تا بدون زجر بخواهش نفس تمکین نکرده باشد. پس از هفت روز روزه داری، خرمائی خرید و بمسجدهی رفت که در آنجا روزه بگشاید. کودکی که از بام مجاور او را دید (ولابد بواسطه سر و وضع ژولیده و ظاهر ناموزون) وی را بجای جهودی گرفت و بانگ زد که جهودی بمسجد درآمده است. پدر کودک سراسیمه بمسجد شتافت ولی فوراً مالک را شناخت و با عذرخواهی باداء احترام پرداخت. اما مالک صدای کودک را اخطار خداوندی پنداشت که برای تنبه او صادر گردیده است. بهمین پندار از خوردن خرما که مخالف هیچیک از موازین شرعی و عقلی نبود و بکسی زیانی نمیرسانید صرف نظر کرد.

از اینگونه حکایات راجع بزهاد و متصوفین قرن دوم و سوم هجری زیاد است که شیوع یک نوع مرض روحی را نشان میدهد. حافظ از این طبقه متصوفین نبود زیرا در دماغ سالم و متعادل او چنین خدائی نقش نمی‌بندد که خرما خوردن بندگان او را ناخشنود کند.

فقط دماغهای علیل است که زهد و پرهیز را باین صورت

مشمئز کمنده در میآورند . حافظ که لاف عقل میزند ساحت کبریا را منزله از آلودگی بدین سخافات میداند- سخافاتی که حتی در دستگاه چنگیز و نرون راه ندارد .

جهاد اکبر که آنرا جهاد با نفس میدانند جهاد با نفس اماره است ، نفسی که ما را به شروزیانکاری بر میانگیزد . رهائی از حکومت این نفس است که شخص را در مدارج انسانیت بالا میبرد و گرنه خرما خوردن یا نخوردن افراد برای خلائق بکسانست دیگر چه رسد بخالق بزرگ و بی نیاز . تصوف بعد از قرن سوم از این مجرای نامعقول بیرون آمد ، سیل زیان بخش ، شکل رودخانه مفید و خیر انگیز پیدا کرد ، تصوف مسلکی شد متکی بعقل . افکار و اصول « نئوپلانونیسم » یا حکمت اشراق ، با مبادی مذهبی بشکل خاصی امتزاج یافت . تصوف ملجأ و پناهگاهی شد برای فرار از جمود مباشرین امور شریعت ، آنهایی که یا دیانت را دکان خود قرار میدادند یا لا اقل متعصبین قشری و جامد فکری بودند که حقیقت دیانت را باظواهر بی روح آن اشتباه کرده از هر نوع تفکر و جولان اندیشه پرهیز داشتند :

اما متأسفانه تصوف در اینحال هم باقی نماند . رفته- رفته خود این فرار ازدکان ، دکان دیگری شد . تعبد و ریا

در طریقت هم راه یافت و بقاء در آن با آزادی فکر قلندرانی چون حافظ سازگار نبود. حافظ بسبب خود و به پیروی از فکر آزاد خود و وسعت نظر خود صوفی بود، صوفی که بهیچیک از آن سیستم های محصور سر فرود نمی آورد و «چهار تکبیر زد یکسره بر هر چه که هست» همه شعب و طرق مختلف آنرا بازیچه میدانست، حتی طایفه ملامتیه، یعنی آنهایی که برای اجتناب از غرور و برای اینکه دائماً بر سر نفس اماره سنگ بکوبند مرتکب اعمال ناشایسته ای میشدند تا مردم آنها را تحقیر کنند.

درست است که حافظ از ملامت با کی نداشته است، ولی نه از این بابت که بوسیله جلب ملامت و بد نامی از آفت عجب و غرور در امان باشد. بلکه برای اینکه به فضیلت اعتدال اراسته بود «نکویمت که همه ساله می پرستی کن...» نه، او وارسته و آزاده بود. در پیروی از فکر و ذوق خود پیروی معتقدات مردم را نداشت و بالطبع پیروای جلب ملامت عامه را نیز.

حافظ در آزادگی، در وارستگی، در حریت ضمیر و پاک بودن از آرایش تعصب مانند کنفوسیوس، مانند بودا، مانند کوثه، مانند گاندی و بالاخره بروش حضرت مسیح صورت کمال بشریت و علو مقام انسانی است.

گاهی انسان فراموش میکند که حافظ شاعر است :
از میان ابیات او قیافهٔ حکیم جهان سنجیده ای بچشم
میخورد که دیگر پندارها برای وی قوت و کششی ندارند .
آنانول فرانس در اوج تفکرات شك آلود ، که با نگاهی
سرد بشور و حرارت معتقدات و پندارهای مردم تبسم ناباوری
میکند مرا بیاد حافظ میاندازد

حدیث چون و چرا درد سر دهد ایدل
بگیر جام و بیاساز عمر خویش دمی

مردم عقاید درست شده و در قالب ریخته دارند . اگر
بحث میکنند برای پژوهش حقیقت یا سنجیدن فکر و
عقیدهٔ خود با معیار ادراک سایرین نیست ، بلکه تأیید فکر و عقیدهٔ
خود را از دیگران میخواهند ، بافکار و معتقدات خود
مینازند و میخواهند آنرا وجه تمایز خویش قرار دهند « کل
حزب بمالديهم فرحون » دیگران بنوبهٔ خود مخزنی انباشته
از معتقدات پرداخته دارند . هیچکدام « حقیقت را ندیده‌اند ،
از اینرو » ره افسانه زده‌اند « پس ، از بحث و « چون و چرا ،
جز دردسر ثمری بدست نمی‌آید .

مستور و مست هر دو چو از يك قبیله‌اند
ما دل بعشوه که دهیم اختیار چیست؟

انسان هر قدر نادانتر باشد مقطوعاتش بیشتر و شك

در روح وی کمتر است. نیچه شك را از خصایص عقل و فکر تصور میکند، حافظ هم هر دری که میزند رهی بحیرت به رویش باز میشود. انسان حقیر و محدود چگونه میتواند نامحدود و لایتناهی را دریابد؟ ما را بر تمام اسرار طبیعت دسترسی نیست دیگر چه رسد بامور مافوق الطبیعه.

از هر طرف که رفته جز حیرتم نیفزود

زنهار از این بیابان وین راه بی نهایت

پس گفتگو در این باب زائد و هر گونه تلاشی بیهوده است و بهتر آنست که « طاق و رواق مدرسه وقیل و قال بحث » را « در راه جام و ساقی مه رو » از دست بدهد.

مردمان عامی شاید از اینگونه اشعار، خواجه را عیاش و دائم الخمر تصور کنند، چنانکه خیام حکیم و فکور در تصورات بازاری آنها بچنین شکلی در میآید، غافل از اینکه اینگونه اشعار حافظ و خیام يك وجه تعبیر است از خستگی و عجز از فهم اسرار خلقت. آنها میخواهند مردم را از تعصب و تحجر در معتقداتی که حتی پوچ و بی مایه بودن آنها نیز محرز نیست باز دارند. بهمین دلیل حافظ « جنگ هفتاد و دو ملت » را با همان فکر آزاد خود که همه چیز در آن کنجایش دارد مینگرد، و بنظر او « چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند. »

وقتی پیر اومیکوید « خطا بر قلم صنع نرفت » آنرا بر محدود بودن فکر و تصور ادراک وی حمل نمیکنند. زیرا در روح حافظ سایه بد اندیشی و لکه غرض و بدبینی نیست، بلکه پیر خود را از روی صفای باطن و روح پر از شفقت مسیحانه قضاوت کرده می گوید « آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد. »

در اینگونه موارد است که آزادی فکر حافظ بشکل تردید ناپذیری ظاهر میشود: در محیط ششصد سال قبل ایران، هم جنگ هفتاد و دو ملت را افسانه میدانند و هم با کمال جرئت احتمال خطا در قلم صنع میدهد.

من وارد این بحث نمیشوم که در قلم صنع خطائی هست یا نه، حتی نمیخواهم بگویم دیدن خطا در قلم صنع دلیل وسعت اندیشه حافظ است، ولی يك نکته دقیق بذهن من نیش میزند که نمیدانم آنرا چگونه بیان کنم.

هر جامعه انسانی انبار بیکرای از معتقدات ساخته و پرداخته دارد، این معتقدات همه درست شده و تحت فورمول هائی شبیه اصول ریاضی درآمده است، یعنی غیر قابل بحث و تردید. اکثریت قریب باتفاق انسانها سر تسلیم باین معتقدات فرود آورده، آنها را مانند بدیهیات میدانند و دیگر به

خویشتن زحمت کاوش و تفکر-ر نمیدهند . حافظ مانند ابوالعلاء معری و خیام پای بند این معتقدات نیست . عقل را یگانه قاضی و هادی خود میداند و آنقدر از اسارت تلقینات اجدادی رها و آزاد است که احتمال وجود خطائی را در قلم صنع میدهد . بعبارة دیگر دستگاه آفرینش را کور کورانه کامل و عاری از نقص فرض نمیکند .

ممکن است خطائی در دستگاه آفرینش نباشد و حتی کمال مطلق باشد . اما آیا آنهاست که خطائی ندیده اند از اینراه است که جستجو کرده اند و عقل محدود آنها آنقدر وسیع و محیط بوده است که دستگاه نامحدود و ازلی آفرینش را رسیدگی کرده باشد و با معیار فهم قاصر و محدود خود ، نامحدود را درك ، و با عمر کوتاه خود از ازل تا ابد را سیر کرده و بالاخره این دستگاه لایتناهی را عاری از نقص و خطا یافته اند ؟

یا خیر ، عقیده باینکه در قلم صنع خطائی نیست و جهان هستی بی نقص و دارای نظامی خدشه ناپذیر میباشد ، عقیده ایست تبعدی و ارثی که اجداد ساده و پر از توهمات ما ساخته و عامه اسیر ترس و امید ، آنرا پرداخته و پذیرفته اند ؟ .

عمومیت عقیده‌ای هیچگاه دلیل صحت آن نیست ،
زیرا تفکر و تأمل و جستجو آنرا نیافریده است . آنچه در
بشر ارزش دارد و اورا مصداق آیه « ولقد کرّمنا بنی آدم »
قرار میدهد ، بکار انداختن قوهٔ تعقل و ادراک است ، هر چند
بجائی نرسد و این نتیجه نیز طبیعی است ، زیرا ما می‌خواهیم
نامحدود را با محدود دریا بیایم ، کوچک و متنهای برنامه‌متناهی
احاطه پیدا کند !

تمام محققین علم کلام و بسیاری از فلاسفه ، عالم را
حادث میدانند . حادث عالم را از روی حدوث شخص خود
فرض میکنند . می‌گویند « ما نبودیم بود شدیم » پس تمام
دنیا « نبوده و بود شده است » می‌گویند « جهان متغیر است
و هر متغیری حادث است ، پس جهان حادث است » . عیناً
مانند اینست که گلبول خون فکر کند که « چون من موجود
یک سلولی هستم و تمام آنهاییکه در این اقیانوس موج
زندگانی میکنند یک سلولی هستند پس تمام کائنات را
موجودات یک سلولی تشکیل میدهد » .

مادیون قضیه را طور دیگر می‌بینند . آنها می‌گویند
آنچه متغیر است و بالنتیجه حادث فقط صورت است نه
ماده . آنها می‌گویند « هیچ موجودی معدوم نمیشود ، پس

هیچ معدومی موجود نمیشود ، ماده باقوای کامنه در آن قدیم است ، آنچه تغییر میکند صورتست : آب در يك درجه از حرارت بخار میشود و بخار در درجه معین فشار یا سردی مبدل بآب میشود ولی هیچوقت از بین نمیرود . . . » اینها نیز اصل تحول و تبدیل صورت را که در کره زمین و در عمر محدود و حقیر انسانی دیده اند بر تمام کائنات که از آن خبر ندارند منطبق میسازند .

همچنین راجع بنظام کائنات ، مقطوعات و قضایای بدیهی و مسلمی بگوش ما میرسد که انسان را بیاد گرم درون سیب میاندازد که بخواهد راجع به محیط خارج از سیب و باغی که آن سیب بر یکی از درختهای آن آویزان است عقیده ای اظهار کند .

از توالی روز و شب ، انتظام فصول اربعه و سایر امور جاریه کره زمین صحبت بمیان میآوردند و اگر مردمان عالمی باشند از قوانینی که منظومه شمسی را بکار انداخته است دم میزنند . ظواهری از این قبیل را دلیل بر وجود نظامی قرار میدهند و مثل نظامی نتیجه میگیرند « که با گردنده گرداننده ای هست » .

من اکنون وارد این جدل نمیشوم که وجود نظم، کار

اثبات صانع را مشکل تر میسازد (زیرا طبیعیون همین نظم را که لایتخلف خیال میکنند دلیل بر خلاء مطلق و سلب اراده صانع قرار میدهند) ولی نکته مهم که نظریه و استدلال هر دو طرف را مخدوش میکند ، اینست که این نظمی که ما بآن مینازیم معلوم نیست نظم باشد ، ممکن است اختلالی باشد . معیار آنچه ما نظم می بینیم ، عمر حقیر و محیط زندگانی حقیر خود ما است .

بر سطح همین کره زمین مفهوم نظم تغییر میکند و شب و روز و فصول اربعه در خطوط عرض جغرافیائی صد در صد متفاوت میشود . اگر همین تفاوت را هم در تحت نظمی فرض کنیم ، از کجا معلوم که صد هزار سال پیش همین ترتیب و نظم جاری بوده است ؟

آنوقت ما چگونه در سیارات دیگر منظومه شمسی نظمی فرض میکنیم . این نظمی که ما در آنها دیده ایم ، از زمان پیدایش بشر متفکر و ریاضی دان بر سطح کره است (یعنی از چند هزار سال قبل) و نمیتواند مأخذ يك میلیون سال قبل یا بعد گردد .

ما از کجا میدانیم پس از يك میلیون سال خط استوا بجای قطب شمال و جنوب قرار نگیرد - آن هم مائی که

تاریخ فکر و شناختن خودمان از چند هزار سال تجاوز
 نمیکند و چنانکه میدانیم پنج شش هزار سال در مقام مقایسه
 با عمر کره زمین و تحولاتی که در آن روی داده حقیر و
 مسخره آمیز است و خود عمر کره زمین و سرگذشت آن در
 برابر عمر منظومه شمسی از آن هم حقیر تر است . کره
 زمین با تمام منظومه شمسی ما در مقابل فضای بی پایان از
 دانه خشخاش افتاده در اقیانوس آرام نیز حقیر تر است . بقول
 عطار : -

زمین در جنب این نه طاق مینا
 چو خشخاشی بود بر روی دریا
 تو خود را بین کزین خشخاش چندی
 سزد بر سبک خود گر بخندی

ما از کجا میدانیم جدا شدن کره زمین و سایر
 سیارات منظومه شمسی از خورشید نظم است یا بی نظمی .
 ما از کجا میدانیم که بر سایر خورشیدهای بی شمار شبیه همین
 سرگذشتی که بر آفتاب ما گذشته است گذشته باشد . ما از
 کجا میدانیم ثوابت ثوابتند ؛ دید ما و عمر ما ، بلکه عمر
 زمین قابل این نیست که حرکت و سیر آنها را ثبت کند و
 از کجا معلوم که خورشید و سایر ثوابت باهم در جهتی سیار
 نباشند ؟ !

اینگونه ملاحظات و تفکرات تمام اندیشگران
بزرگ را دچار حیرت و شکست میکند و حتی شخص متدین
و موحد بزرگی چون جلال الدین محمد استدلال عقلی را
سترون و بی نتیجه میگوید :

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
بهون رو کز تو وارستم من امروز

حافظ هم دچار حیرت و شك است ، اما حیرتی که
از هر ایمان تعبدی و ایمانی که بر اساس تفکر قرار نداشته
باشد با ارزش تر است : -

چو هر خبر که شنیدم رهی بحیرت داشت
ازین سپس من ورندی و وضع بیخبری

راستی هم از عقل حقیر و قاصر ما چه ساخته است ؟
شان ما در برابر عظمت کون و عالم نامحدود هستی مثل
میکروب ناچیزی است که بر دانه خشخاش افتاده میان
اقیانوس کبیر بخواهد اقیانوس را مساحی کرده و از راز
اعماق آن باخبر شود . معیار ما برای کشف کمال یا نقص
جهان آفرینش نارساست ، ولی برای آنهاییکه تلاش میکنند
و بالاخره باهمان عقل محدود خود در قلم صنع خطائی فرض
میکنند ، فقط این ارزش باقی میماند که تلاشی کرده و قوه
ادراک خود را بکار برده اند ولو اینکه بالنتیجه در تاریکی

شك و حیرت افتاده باشند .

آزادی فکر حافظ در سراسر دیوانش بچشم میخورد ، آزادی فکری که ابداً با محیط محدود عصر او سازش نداشته است ، از نیرو قوت روح و بلندی نظر او را بیشتر نشان میدهد .

بیا که رونق این کارخانه کم نشود

بزهد همچو توئی یا به فسق همچو منی

« رونق این کارخانه ، تعبیر مخصوص حافظ است ، فکر بلند و فارغ حافظ در این بیت بحد کمال دیده میشود . دستگاہ آفرینش را والاتر و بی پایان تر از آن دانستن که اعمال يك فرد حقیر بشری در آن تأثیر داشته باشد ، شخص را بیاد این شعر مثنوی میاندازد .

پشه کی داند که این باغ از کی است

در بهاران زاد و مرگش در دی است

انسان محدود و حقیر میخواهد دستگاہ ازلی و ابدی آفرینش را با معیارهای ناچیز وزندگانی کوتاه خود بسنجد ، مثل اینکه موری در کارخانه عظیم فوردد خیال کند اگر مسیر خود را تغییر دهد ممکن است خللی در دستگاہهای بی وقفه آن وارد سازد .

حافظ میگوید : این دستگاہ ازلی و ابدی کون ، این

دستگاه تحدید ناپذیر جهان هستی ، اعم از اینکه صانعی داشته باشد یا نه ، بدرجه‌ای بزرگ و تابع نوامیس لایتغیر است (شاید این مفهوم ضمنی نیز در تعبیر وی مستتر باشد که اصول مقررہ اجتماعی جز يك تبانی که برای سلامت اجتماع وضع شده چیزی نیست و در سیر طبیعت بی اثر است) که دعا و نفرین ، خواست و آرزوی فرد و زهد و تقوای وی در گردش وقفه ناپذیر آن تأثیری ندارد . زیرا گردش آن تابع قوانین بزرگ و دهشتناکی است که مقررات و اراء بشر مسکین در مقابل آن ناچیز مینماید .

در زمان حافظ هنوز نظریه کالیله و کوپرنیک پیدا نشده و دانش آنروز جامعه متمدن در باره تشکیلات آسمان بر هیئت بطلمیوسی قرار گرفته بود و بقول آناتول فرانس « کائنات مانند دستگاه ساعتی بود که مرکز آن کره زمین بشمار میرفت و هفت فلک سیارات آنرا مانند حلقه انگشتی در میان گرفته بودند » جهل بی پایان بشر او را مرکز هستی و علت غائی آفرینش قرار داده بود . خیال میکردند « ابر و باد و مه و خورشید و فلک » برای او در کارند . معذک حافظ از این کره زمین به « خاکدان » و « دامگه حادثه » تعبیر میکند و تحقیر خود را نسبت باین عالم کوچک پنهان نمیسازد

و این نشان میدهد که در روح بلند پرواز او چیز دیگری که با مقررات علمی آنوقت وفق نمی‌داد در تابش بوده و تمام ادعاهای بشری را از قبیل همان پشه و داعیه ادراک تـساریخ پیدایش باغ میدانسته است .

چیزیکه حافظ را در نظر صاحب‌نظران بلند و مانند ستارگان آسمان دور دست قرار میدهد تراوش اینگونه اندیشه‌ها و بیرون جهیدن از حصار است که قوه و اهمه و خودخواهی مغز کوچک بشر بدور او کشیده است .



شبی سرپنجه هنرمند محجوبی بر پیا نوماهور مینواخت
و دوستی شاعر و عاشق پیشه این غزل را زمزمه کرد .
حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
منت سد ره و طوبی زبی سایه مکش
که چه خوش بنگری ای سرو روان اینهمه نیست
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که زلب تا بدهان اینهمه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست

در این سکوت خیال انگیز شب مهتاب ، از میان فضای وسیع باغ و از لای سایه درختانی که بیش از گل‌های رنگارنگ سطح چمن را منقش کرده بود شبخ خسته مردی ظاهر شد که با دیده‌ای پر از ملال بعرضه زندگی مینگرد ، مردی مایوس که از همه معلومات بشری جز شک حاصلی نبرده و اینک باخویشتن نجوائی دارد و بیهوده می‌خواهد از حاصل کار گاه هستی سردر آورد ، مردی که از حکمت و شرایع انسانی جواب قانع کننده ای نیافته و تمام تعلیل‌هایی که از راز خلقت کرده اند و شرح‌هایی که بر سفر آفرینش نوشته اند تشنگی او را تسکین نداده ، همه رانا استوار و حتی گاهی کودکانه یافته است ناچار رندانه فریاد می‌زند .

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست

باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست

مشتری از اعماق شب‌های متراکم آسمان میتابید و نور گستاخ ماه شب چهاردهم نتوانسته بود او را نیز بیرنگ کند ، از فراز هزاران هزار فرسنگ بر بساط حقیر ما مینگریست و گوئی با تبسمی شفقت آمیز مصراع حافظ را تکرار میکرد که « حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست » زیرا خود او با همه رفعت و تابندگی و با اقمار نه گانه خود

و حجمی بیش از هزار برابر حجم زمین مانند ما در این فضای
 لایتماهی سرگردانست و میلیونها سال عبث و بیهوده بدور
 خورشید چرخیده است .

که میداند؟ شاید او هم زمانی مانند کمره زمین
 موجودات مغروری در بر داشت که خویشتن را علت غائی
 آفرینش می پنداشتند - موجوداتی که در اثر علل پنهانی و
 مرموز بر عرصه هستی پیدا و ناپدید شدند؛ موجوداتی که
 چون ما مهر و کین میورزیدند، خوشی و ناخوشی متناوباً به
 آنها نشاط ورنج میداد و مهد زندگانی خویش را از داعیه های
 مضحك پر از غوغا کرده بودند . آنها نیز خیال میکردند
 طلوع و غروب آفتاب، نورافشانی اقمار نه گانه مشتری برای
 خوشی و تمتع آنها تنظیم شده است اما مشتری میلیونها
 سال پس از آنان بدور خود و بدور خورشید چرخیده است
 چنانکه میلیونها سال قبل از ظهور آنها بیهوده چرخیده بود.
 خورشید میلیاردها مرتبه بر کره مشتری طلوع و غروب کرده
 است بدون اینکه نور و گرمی او به ژرفنای تاریک و
 خاموش نیستی آنها نفوذ کند . آنها بر کره مشتری حال
 همان پشه های را داشته که در بهاران زاده شده و در عرصه
 باغ به تکاپو افتاده بودند و خیال میکردند طراوت شاخساران

و خوشابی میوه‌های باغ برای آنها بوجود آمده است .
از سیم‌های پیانو آهنگ ماهور بیرون میریخت و سرود
حافظ باطنین غمناکی در فضای عاج گون پیچیده و بی بنیادی
همه پندارها را مصور میساخت : این کره نورانی که ما
عروس شبهای آسمانش میگوئیم ، این ماهی که با جلال و ناز
در دل شبها میخرامد و فروغ خیال انگیزش ما را مست و
شوریده میکند جسم حقیر یخ زده‌ای ظاهر شد که اسیر
جاذبه زمین است و خود زمین - با تمام سلاطین پر مدعا و
سرداران آشوبگر ، با تمام دانشمندان فکور و حکیمان بلند
پروازش - یکی از سیارات متوسط خورشید بیش نیست که تازه ،
خورشید حیات بخش و فیاض ، با منظومه غرور انگیز و موکب
محتشمانه یکی از میلونها آفتابی است که در این فضای بی-
آغاز و بی انجام پراکنده اند و در مقابل ستارگانی دیگر چون
« آنتارس = قلب العقرب^۱ » از جبهه خشخاشی در برابر
پر تقال درشتی کوچکتر !

معلومات انسانهای زمان حافظ راجع به ترکیب
فضای کیهانی در دایره‌ای محدود افتاده و گوئی حافظ نمیتواند
در آن تنگنا قرار بگیرد. گفته‌های گاه بگاه وی این گمان
را در شخص قوت میدهد که جمله تعقلات مسلمة آن زمان

درفکر وی مشکوک و خدشه پذیرند . این کاخهای استوار
 و سر بلندی که مغز کنجکاو و آفریدگار بشر برپا نموده است
 چون عمارتهای کاغذی کودکان ، در برابر ادراك نافذ او فرو
 میریزد ، دیگر بشر علت غائی جهان آفرینش نیست ، بلکه
 همان شکل مسکینی بخود میگیرد که در تصویر خیام نقش
 بسته و با تعبیر « آمد مگسی پدید و ناپیدا شد » حقارت وی را
 نشان میدهد .

این مگس حقیر بیپوده برای رسیدن بسدره و طوبی
 تلاش میکند . سدره و طوبی را پندار های او چنین زیبا و
 آرزو انگیز ساخته است و معلوم نیست وقتی بسایه آن دو
 درخت بهشتی برسد رنجها و آرزوها تمام شود زیرا همانطوری
 که شوپنهاور بعدها بتفصیل بیان کرده است درد و رنج ملازم
 وجود انسانی است و لذت جز رفع الم معنائی ندارد . پس
 آسایش مطلق یافت نمیشود . پس تلاشها و تحمل رنجها
 عبث و از کیسه شخص رفته است . پس باید آرزوهای واهی را
 رها کرد و خود را باین نتیجه تسکین داد که :

پنج روزی که در این مرحله فرصت داری
 خوش بیاسای زمانی که زمان اینهمه نیست

راستی هم زمان چیست - زمانی که در ذهن ماصورت

بسته و آنرا معیاری برای عمر خود قرار میدهیم - جز يك
فرض و جز يك امر اعتباری؟

حقیقت آن چون مفهوم وجود و چون عدم تناهی ابعاد
غیر قابل تحدید و غیر قابل درك!

هنگامی که جهانرا آغاز و انجامی پدید نیست ، زمان
جز هستی مطلق مفهومی ندارد . او نیز چون مکان ازلی و
ابدیست ولی برای ما در حکم لمحہ ایست ، همان دمی است
که « بر لب بحر فنا منتظریم » ، حباب بی دوامی است که
بر سطح اقیانوس هستی پیدا و بیدرنگ ناپدید میشود . پس
فرصت زندگی از ناچیزی بمثابه فاصله لب تا دهان است :

بر لب بحر فنا منتظریم ایساقی

فرستی دان که ز لب تابدهان اینهمه نیست

زمان بر جای خود ثابت و برقرار است ولی ما نخواهیم
بود ، حتی خورشیدی که طلوع و غروبش را معیاری برای
سنجش زمان قرار داده ایم خاموش میشود ، خورشید های
دیگر پرتوفشانی میکنند ، ولی برای آنهائیکه آن « فرصت »
را از دست داده اند بی تفاوتست . سهم ما زندگان همان يك
لمحه است . پس باید آن يك لمحہ را « خوش بیاسائیم »
هر گونه امیدی بی نمر و هر گونه تلاشی کودکانه است
گرچه اجر آن « باغ جنان » باشد .

دولت آنست که بی خون دل آید بکنار
ورنه با سعی و عمل باغ جنان اینهمه نیست

در نظر حافظ خود این فکر که به قیمت سعی و عمل
بهشت را بخرند نامعقول و صورتی است از تصورات مسکین
آدمیان که خداوند فیاض را معامله گری فرض میکنند که
روضه رضوان را در ازای مجامله و ستایش می بخشد و روش
بت پرستان قدیم را بخاطر می آورد که با قربانی میخواستند
خشم خداوندان را فرو نشانند .

از همین روی زاهد را تنگ نظر و کوچک فکر میدانند
که خیال میکند راه صومعه تا دیرمغان طولانی و متفاوت است
و فقط يك راه بسوی خدا باز است در صورتیکه همه راهها
بسوی خداوند است : « الطرق الی الله بعدد انفس الخلائق » .
وسعت مشرب و جهش فکر حافظ در مقطع غزل باوج
کمال میرسد که دیگر اهمیتی باین نمیدهد که نام وی
« رقم نیک » پذیرد یا « ننگ » اندیشه توانگر او عرصه
زندگی را در نور دیده و خوب و بد اجتماع را سنجیده است ،
تمام بتهایی که بشر برای خویش آفریده است در فکر او
فروریخته اند . تمام اعتباراتی که فرزند آدم از آن رنج
میبرد یا لذت برای او شان و حیثیتی ندارند . تمام سود و
زیانها را قوه و اهمه بشر آفریده است و در خارج حقیقتی

ندارند .

نام حافظ رقم نیک (یاننک) پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان اینهمه نیست

جلال الدین محمد متدین و معجذوب نیز با حافظ هم-

عقیده است :-

از خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی نامشان و ننگشان

حافظ رنج میبرد

شیوع ریا و عوام فریبی — روح استبداد و خود
 رایی — فساد اخلاق و بی اعتنائی بعلم و هنر —
 حافظ بسبب آرام و معتدل خود برضد مفاسد جهاد
 میکند — طبقه روحانیون و وظیفه مقدس خود را از
 دست داده با امراء و ستمگران هم دست هستند —
 حافظ بقدری که از معدوم شدن مروت و انصاف و
 از فقدان آزادگی و صداقت رنج میبرد از تهی دستی
 شکایت نمیکند — فقر و محرومیت را با استغنا و
 روح بلند پرواز خود جبران میکند. اما خاموش شدن
 صدای عقل در مقابل غوغای خرافات او را رنج
 میدهد — تاریکترین انواع استبداد حکومت کردن
 بر عقل مردم و محدود کردن از روی فکر است

معرفت نیست در این قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر



دفتر دانش ما جمله بشوئید بمی
که فلك دیدم در قصد دل دانا بود

حافظ از بی معرفتی قوم رنج میبرد ، از شیوع ربا و
تزویر رنج میبرد ، از بی ایمانی و رواج دروغ رنج میبرد ،
از استبداد امراء و مردن اصل عدل و انصاف رنج میبرد، مرگ
آزادی فکر و بی اعتنائی بهتر او را رنج میدهد .
یکی از خطوط قیافهٔ تابناک حافظ مبارزه با و امفربیی،

با بی‌ذوقی، با تعصب و خرافات، با فکرهای محدود و اندیشه‌های متحجر در تقلید است.

باید فراموش نکرد که عصر حافظ از اعصار تاریک و مشوش ایران است. مخصوصاً محیط زندگی او عرصه اضطرابها و تشنجات سیاسی است. آرامش و سکون، ثبات در فکر و روش عقلی نیست. در این گیر و دارهای سیاسی و ادوار منقلب، اخلاق و ذوق بمنتها درجه انحطاط و آشفتگی می‌افتد، همه در این اندیشه‌اند که از خوان یغمانصیبی بپزند، یا اقلاً کلیم خود را از آب بیرون کشند. در این موقع است که فضائل بی‌ارزش، بازار دروغ و تقلب رایج میشود، استبداد و خودرایی، نه تنها در امراء و طبقه حاکمه، بلکه در افراد هم بعد رسوا و اشمئزاز انگیز میرسد، «مزاج دهر تبه» میشود و حافظ آرزوی «فکر حکیمی و رای برهمنی» میکند و گاهی با حیرت و تعجب از خود می‌پرسد:

ازین سموم که بر طرف بوستان بگذشت

عجب که بوی گلی ماند و رنگ نسترنی

در این تیرگی‌های مشوش و هراسناک، سیمای فروزان حافظ، با صفای باطن، دور از فرومایگی‌های محیط، منزله از دنائت‌های رایج آن آز و طمع و پاکیزه از تعصب‌های جاهلانه

در افق شیراز طالع میشود و فکر روشن او بر تاریکیهای
زمان فروغ میریزد .

حافظ در این تیر گیها میدرخشد ؛ فکر حکیم خود را ،
نه بصورت استهزاء گزنده و لتر ، بلکه مانند اندیشه آرام
گوته پخش میکند . حسن صباح و بابك خرم دین نیست ،
خیام است و بتاییدن اندیشه قناعت میکند ، اما رنج میرد
و گاهی این رنج با تعبیر زنده ای در يك بیت او احساس میشود :

بهر يك جرعه که آزار کش در پی نیست
زحمتی میکشم از مردم نادان که میرس

این جرعه تنها جرعه شراب نیست که مردم نمی پسندند
و مرتکب آشامیدنش را « تعزیر » یا « تکفیر » میکنند ، جرعه
آزادی اندیشه و آزادگی روح نیز هست که طبیعت برده پسند
مردم نمیتواند آنرا تحمل کند .

از خواندن این بیت ، حافظی در ذهن نقش می بندد
که نمیتواند اندیشه و احساس خود را ظاهر سازد زیرا نتیجه
حتمی آن بیزاری و نفرت عمومی و حتی تعقیب و تکفیر
و طرد از جامعه است و حیرتی دردناك بر او مستولی میشود
که چرا عامه مردم متوقعند همه مانند آنان فکر کنند ، و
معتقداتی که بارث و تلقین بدانها رسیده ، یعنی هیچ تلاش عقلی

در پیدایش آن تأثیر نداشته است ، ملاك صحت و سقم عقاید دیگران قرار گیرد .

بقول سنائی بشر بدست خود اهریمن‌هائی نقش میکند و سپس از آن اهریمن‌ها بجزع و فزع میافتد و اگر افرادی پیداشدند که از این اهریمن‌ها نترسند و بت‌هائی را که قوه و اهمه آفریده است بشکنند مورد تحقیر و نفرت و حتی کین و زجر قرار بگیرند . چه کردارها و رفتارهای که زیبائی بدیگران نمیرساند ولی از بیم مقررات و عقاید و آداب عمومی انسان باید بدانها تجاهر نکند !

حافظ در این بیت بتمام این معانی نظر داشته و از این حیث در شهر خود و میان آشنایان خود غریب و تنها زیسته و رنج نداشتن هم‌منفس و همفکری او را در زندان مجرد انداخته است .

امیر مبارزالدین بجای بسط عدل و ریختن اساس يك حکومت قوی ، بعوام‌فریبی و بستن در می‌کده‌ها و مزاحمت آزادی فکر و عقیده پرداخته و چنین می‌پندارد که با جلب رضایت و خشنودی ارباب ریا و سالوس اساس قدرت خود را استوار میکند .

مشاهده اینکه چگونه حکومت وظایف خود را فراموش

کرده و آلت اجرای مقاصد دین فروشان گشته است و اصل
آزادگی در زیر پای هوی و هوس رباکاران لگدمال میشود
زبان او را بدین زمزمه میکشاید :

در میخانه بیستند خدایا مپسند
که در خانه تزویر و ربا بکشایند
اگر از بهر دل زاهد مسکین بستند
دل قوی دار که از بهر خدا بکشایند

شاه شجاع آزادمنش و هنر دوست بروی کار میآید .
حافظ خیال میکند دوره سلطنت کسی که نمیخواهد فراش
رباکاران باشد ، عصر طلائی است ، ولی افسوس ! مغز کوچک
و غرور بزرگ او همه پندارهای زیبای حافظ را برباد میدهد .
امراء مستبد اطاعت و تملق و بندگی میپسندند ، آزادگی ،
هنر ، استغنا و روشنی فکر را نمیتوانند تحمل کنند . او بیپهوده
توقع دارد :

پایه نظم بلند است و جهانگیر بگوی
تا کند پادشه بحر دهان پر کهرم

و بیخود تعجب میکند که :

باین شعر تر و شیرین ز شاهنشاه عجب دارم
که سر تا پای حافظ را چرا در زر نمیگیرد

پادشاهان مداح و چاپلوس میخواستند . مسعود سعد
بهار عمر را در زندان گذرانید و پیر شد . « زنده کننده عجم »

که « از نظم کاخی بلند ، بسی بلندتر و باشکوه‌تر از کاخ
خشایارشا و پایدارتر از بارگاه نوشیروان بنا کرد ، کاخی
« که از باد و باران گزند » نخواهد یافت ، بجرم مناعت و
بزرگی روح در فقر و مسکنت جان سپرد و شاهان غزنوی
سرایای عنصری را در زر گرفتند .

خیر ، پیشانی بلند ، آزادی فکر و استقلال روح در
نظر پادشاهان خود سر بزرگترین گناه محسوب میشد .

شاه شجاع آزادیخواه (!) از اینکه حافظ مثل او
فریب خدعه عماد فقیه را نخورده و بگربه نماز گزار او
احترام ننکرده است گیروداری راه میاندازد و بیت زیبای او را:
گر مسلمانی از این است که حافظ دارد
وای اگر از پس امروز بود فردائی

مستمسک قرار داده ، سلسله جنبان فتنه میشود که حافظ
در اصل معاد شك کرده است زیرا گفته است « وای اگر از
پس امروز بود فردائی » .

این تعبیر که اصطلاح رایجی است ، حتی در مستقبل
محقق الوقوع نیز بکار میرود و غالباً مفهوم صریح آن اینست
که « فردائی هست و بنا بر این وای بر احوال . . . » این
تعبیر باعث این میشود که شاه شجاع « واعظان شهنه شناس

را»^(۱) بر ضد او برانگیزد و معروفست که حافظ برای تبرئه خود مجبور میشود بیت زیبای دیگری قبل از آن بیاورد تا این «کفر دروغی» از زبان ترسائی صادر شده باشد نه از دهان وی :

این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت
بر در میکده ای با دف و نی ترسائی

میگویند بر اثر همین جنجال و انتظار وقایعی نظیر آن، کسان حافظ دست و پای خود را جمع و اشعار وی را مخفی و پراکنده، یا قسمتی از آنرا معدوم کردند. از این رو دیوان حافظ بعد از وی جمع آوری و تدوین شد، وجود اشعار سست یا غزلهای مشکوک در دیوان او بدین علت است که خود آنرا ضبط و تدوین نکرده است. سایرین، هم اشعار دیگران و هم اشعار جعلی خود و هم شاید اشعار متوسط اول جوانی ویرا در آثار گرانبهای قریحه او ریخته اند.

همای گو مفکن سایه شرف هرگز
بر آن دیار که طوطی کم از زغن باشد



علمای دین و روحانیون، مرکز نقل جامعه، مصدر نور

(۱) واعظ شهنه شناس این عظمت گو مفروش
زانکه منزله سلطان دل مسکین من است

و آسایش اجتماعی هستند «مداد العلماء افضل من دماء الشهداء» درباره آنهاست، ولی در صورتیکه حقیقت دیانت و جوهر تعالیم مذهبی را نشر کنند. حقیقت دیانت مرادف اخلاق فاضله و برای آفریدن جامعه‌ای است خالی از ظلم و تجاوز، منزّه از دروغ و ربا، آراسته بدرستی و انصاف و خلاصه بسط صفات کمالیه خداوندی.

آخوندهای عصر حافظ مثل آخوندهای تمام ملل در دوره انحطاط، میخواهند از آب گل آلود ماهی بگیرند. دیانت، برای آنها دکان است، دکان کسب وجهه و نفوذ، وجهه و نفوذ وسیله کسب مال. باعوام فریبی و ظاهر سازی و متابعت از تمایلات سخیف مردم، عوام را بدور خود جمع میکنند و سپس توجه عوام الناس را وسیله تقرب امرای سر خود و سفاک قرار میدهند. تقرب بامراء در نوبه خود وسیله جلب مردمان حریص و جاه طلب میشود. وبالنتیجه شریک دزد و رفیق قافله میشوند.

اینها را دیگر نمیتوان روحانی و ناشر مبادی فاضله دین دانست، بلکه پیش قراردان سپاه جور و ستمند و در پیشگاه شریعت اسلامی بسی گناهکارتر از امراء فاسق و ظالم بشمار میروند.

در تمام این صحنه سازیها حقیقت دیانت متروک و بازار
ریا و دروغ رایج میشود. آزادگی، درستی، ایمان و حریت
ضمیر پایمال میگردد. هیچیک از دو دسته (نه روحانیون
و نه طبقه حاکمه) از این باب نگرانی و تأسفی ندارند.
زیرا هر یک از این خوان یغما نصیب خود را میگیرد، به
مال و ریاست میرسد. فضل و هنر، علم و اخلاق، سر بلندی
و استغناء، همه از بین میرود. اینها روح آزاد و حقیقت پرست
حافظ را رنج میدهند.

من این مرقع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید

راستی هم کمالات عقلی و نفسی در این عرصه تاریک
چه ارزشی دارد؟ کسی خریدار آن نیست همه خریدار
بنده‌اند، همه دنبال شرکاء جرم میگردند.

آسمان کشتی ارباب هنر میشکند
تکیه آن به که بر این بحر معلق نکنیم



ارغنون ساز فلک رهزن اهل هنر است
چون از این غصه ننالیم و چرا نخروشیم

نه تنها از «واعظان و زاهدانی که جلوه در محراب
و منبر میکنند» و «چون بخلوت میروند آن کار دیگر

میکنند « رنج میبرد . از جرگه صوفیان « صوفیانی که نقد آنها صاف و بیغش نیست » گریزانست و « بسا خرقة ها را مستوجب آتش » میداند .

زیرا دیگر تصوف ، آن مشرب وسیع فلسفی که ملجأ متدینین آزاد فکر بشمار میرفت - و گریز گاهی بود از تنگنائی که شریعت سازان حرفه ای بوجود آورده اند - نبود . صوفیان نیز تاب آزادی فکر را نداشته ، از تصوف ، قالب تنگ و محدودی برای فکر کوتاه خود درست کرده بودند . خانقاه که مجمع آزادگان و درویشان وارسته بود مبدل بدکه تصوف فروشی گشته ، دیگر برای آزادگان مأمّن صفا و آزادی بشمار نمیرفت . آنجا هم نقشه تقرب بارباب نفوذ و تصرف اموال وقف کشیده میشد .

زخانقاه بمیخانه میرود حافظ

مگر زمستی زهد و ریا بهوش آمد



بیا که خرقة من گرچه رهن میکده هاست

زمال وقف نبینی بنام من درمی

ای حافظ !

گناه تو همین است . گناه تو این بود که پیشانی فرو افتاده بنده نداشتی . گناه تو این بود که معرفت و مناعت روح ، تر از آن لجن زاری که همعصران تو در آن میخزیدند

بسی برتر برده بود . اگر کدا بودی ، پادشاهان از اموال وقف بی نیازت میگردند . آنوقت دیگران سوی بساط رنگین تو بگدائی میآمدند ، ترا میستودند ، ترا احترام میکردند و خرقة تو رهن میکده ها نمیشد . اگر ریا و دروغ را پیشه میساختی در مسلمانان تو شك نمیگردند .

حافظ !

بیهوده بخودمبال که از مال وقف درمی تصرف نکردی
اگر از مال وقف درمها میداشتی هرگز برای « کل و نبید »
منتظر وظیفه نمیشدی^(۱) و هیچگاه این شعر گدازنده از
دهان کرم تو بیرون نمیآمد :

نیست در کس کرم و وقت طرب میکند
چاره آنست که سجاده بمی بفروشیم

اما حافظ آنقدر که از استبداد و ریا رنج میبرد از
تهیدستی متألّم نیست . تهیدستی را با علو همت و با استغناء
روح چاره میکند ، فقرا را با معرفت و تابناکی اندیشه بکشور
پهناوری مبدل میکند که « از ماه تا ماهی منبسط است »^۲

۱ - رسید مژده که آمد بهار و سبزه دمید
وظیفه گر برسد مصرفش گل است و نبید
۲ - اگرکرت سلطنت فقر ببخشند ای بدل
کمترین ملک تو از ماه بود تا ماهی

ولی رنجی که درمان پذیر نیست و تا اعماق روح آزادگان را میگدازد، پایمال شدن آزادگی است در زیر لگد زورمندان و خاموش شدن صدای عقل است در مقابل غوغای جهل و خرافات. در این وضع، هنر گناه است؛ آزادگی، تقصیر؛ فهم و ادراک، مایه آوارگی و طرد از جامعه و «صرافان گوهر ناشناس خرمهره را با در برابر میکنند». مشتی شمشیرزن و غارتگر، بدلیل اینکه شمشیرزن و غارتگرند، حکومت میکنند، بدلیل اینکه فکر کوتاه و رأی علیل دارند، فکر کوتاه و رأی علیل خود را معیار صحت عقاید عمومی و اصل ثابتی برای نظام اجتماع قرار میدهند. این داعیه سفیهانه آنها را بتعصب و محدود کردن آزادی فردی و انواع رذائل و اعمال خلاف انسانی میکشاند. راستی هم هیچ ظلمی تاریکتر و هیچ استبدادی از این مهیبتر نیست که فردی یا گروه قلیلی بخواهند بر ارواح و عقول مردم حکومت کنند.

حکومت کردن بر نفوس و مجبور کردن مردم باطاعت و تحمل سلطه خویش، هرچند خلاف عدالت و مغایر مرتبه انسانیت باشد، باز قابل توجیه است: مرد زورمندی قانون جنگل را اصل رفتار خود قرار میدهد، با همدستی مشتی

شرکای جرم، ضعفا را اسیر و استثمار میکنند. ولی کدام قانون توحش بمستبدی حق میدهد که اراده کند مردم - حتی فضلا وفلاسفه نیز- آنطور که او فکر میکند فکر کنند. این استبداد تاریک و مهیب تاریخ بشریت را ملوث کرده و خردمندان را بطغیان و نفرت برانگیخته است. مشاهده این بی بند و باری دنیا، این نظام نامعقول اجتماع که جاهل بجهل خود بنازد و نادانی خود را سرمشق رفتار عقلاء قرار دهد، فکر حافظ را، حتی بطغیان بر ضد نظام کون بر میانگمزد:

بیا تا گل بر افشانیم ومی در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نودر اندازیم
یکی از عقل می لافد یکی طامات میبافد
بیا کاین داوری ها را به پیش داور اندازیم
سخن رانی و خوش خوانی نمیورزند در شیراز
بیا حافظ که تا خود را بملك دیگر اندازیم

اعتراض بنظام کائنات، آرزوی اینککه دنیا طور دیگر میبود، جهان دستخوش اجحاف و حماقت زورمندان نمیشد، « آسمان کشتی ارباب هنر » را نمیشکست و « فلک بمردم نادان زمام مراد » نمیداد؛ دلبران طناز، زیبای اندیشه و زیبائی مناعت و ظرافت ذوق را لا اقل بقدر پول و زورستایش میگردند، و بالاخره در عرصه زندگی اینهمه رنج و درد،

اینهمه حرمان و آرزوی گدازنده وجود نمیداشت ایباتی
پرمغز از نوک خامه اش جاری میکند :

آدمی در عالم خاکی نمیآید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی

در اینگونه ایباتست که روح خیام از دیوان خواجه
سربرون میآورد زیرا آن مرد فکور قبل از حافظ دچار همین
رنج روحی بوده است :-

گر بر فلکم دست بدی چون یزدان
برداشتی من این فلک را ز میان
از نو فلک دگر چنان ساختمی
کازاده بکام دل رسیدی آسان

اثر این رنج و ملال در سراسر دیوان حافظ پراکنده
است. «بر دلش گردستمهاست» و متأسفانه خداوند می‌پسندد
که «آئینه مهر آئین او مکدر»^۱ باشد و آرزوی «دویاز
زیرک و از باده کهن دو منی - فراغتی و کتابی و گوشه
چمنی» تا اعماق وجود او را بگدازد آنوقت برای تسلیت روح
مکدر خود بگوید :

قلندران حقیقت به نیم جونخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاریست

(۱) بردلم کرد ستمهاست خدایا میسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم

سرآزادگی از خلق برآرم چون سرو
گر دهد دست که دامان ز جهان بر چینم

*

دلی که غیب نماید و جام جم دارد
ز خاتمی که از او کم شود چه غم دارد

*

هنر نمیخرد ایام و غیر از اینم نیست
کجا روم بتجارت بدین کساد متاع

*

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی

عشق و زیبایی

بشر در جستجوی زیبا و کامل - بسا اوقات ضروریات در راه وصول بخوبی و زیبایی فدا میشود - در ایران ستایش زیبایی بازار رائجی نداشته - انسان تشنه خوبی و مضمّن از پلیس‌دی در دیوان حافظ بیشتر مشاهده میشود - در جمال انسانی ، حافظ بزبانی ظاهراً اکتفا نمیکند - حقیقت زیبایی در نظر او چیزهای دقیقتر است - زیبایی در تحت قواعد در نمیآید ، زیبایی حد اعتدال میان صفات متناقض است - زیبایی ظاهر محرک عشق نیست ، دلربایی و فتانی از امور معنوی سرچشمه میگردد - زیباییهای روحی بیشتر مورد ستایش حافظ است - عشق در دیوان حافظ مقام ارجمندی دارد - حافظ چون حضرت مسیح عشق را سرمنشا خیر میداند - خود هنگام پیری از بیدایش عشق بوجد و شادی میاید - تفسیر يك غزل زیبای خواجه

در نظر بازی مایخبران حیرانند

*

دل‌م‌که گوهر اسرار حسن و عشق در اوست
توان بدست تو دادن کرش نکوداری

بشر در جستجوی زیبا و کامل

همین تکاپوی مستمر در پی زیبا و کامل وجه تشخیص و
امتیاز اوست . او مانند سایر جانداران کره زمین به اجرای
غرایز طبیعی قانع نیست ، در این زمینه باز دنبال زیبایی و
کمال می‌دود ، در همان حدودی که حیوان ایستاده است متوقف
نمی‌ماند . در خوراك و پوشاك و مسكن و حتی غریزه جنسی

مسافت های دوری پیموده و فنون معماری ، طباطبائی ، خیاطی ، آرایش و بالاخره شعرو موسیقی را آفریده است .
این تلاش خستگی ناپذیری که برای وصول بعدالت و مساوات بکار رفته ، این جهاد خونینی که در راه آزادی فکر و عقیده صورت گرفته ، این تعالیمی که از روح بزرگ پیمبران یرتوفشانی کرده و اندیشه هائی که از مغز فلاسفه و مصلحین بیرون بسته است ، همه تشنگی روح انسان را بزیبائی نشان میدهد .

تاریخ حقیقی بشر - نه تاریخ جنگ ها و کشتارها و داستان خونین شهوات کور و دیوانه افراد واقوام - بلکه تاریخ تمدن و سیر معنوی انسان جز تاریخ این تکاپوی مداوم بسوی آزادی و عدالت ، بسوی انصاف و مردمی ، بسوی رحم و مراعات حق دیگران و بالاخره بسوی خیر و زیبائی چیزی نیست .

هنگامیکه محمد باصدای گرم و رسای خویش بر سر بت پرستان کعبه فریاد میزند «انھی الا اسماء سمیتموها انتم و ابائکم ما انزل الله بهامن سلطان» میخواهد آنها را بطرف زیبا و کامل ، بسوی آن مفهوم بلند و بی همتا که در ذهنش مصور است رهنمون شود و از لجنزار خرافات و

حقارت فکری بیرون کشد .

گوئی این حس عظیم و گرانبها ، حس ستایش هر چه زیبا و کامل و نیکو است در سرشت بشر (اگر بالفعل نباشد) بالقوه موجود و نهفته است . از اینرو مسیح کیفر بدی را بدی نمیداند و تصور میکند ، حتی در نهاد بدنهادان ناحیه یا زاویه‌ای هست که از خوبی متأثر میشود و پیوسته خیر و نیکوئی خیر و نیکوئی بیارمیاورد و حس مایل بزبانی و خوبی را بیدار میکند .

که گفته‌اند نکوئی کن و در آب انداز



براین رواق زبرجد نوشته‌اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند

تلاش خردمندانۀ قانون گذاران ، خامۀ نویسندگان فکور ، قریحه و ذوق نقاشان و پیکرترشان هنرمند ، نغمه‌ها و آهنگ‌هایی که از روح موسیقی دانان بیرون میریزد ، خروش و زمزمۀ مترنم شاعران و بالاخره خونهای پاکی که نطع زمین را رنگین ساخته و جانهای مقدسی که در ظلمت زندان قالب تهی کرده‌اند ، همه نمونه‌هایی است از جهش فکر انسانی بطرف خوبی و زیبایی و شواهد زنده‌ایست که روح زیبا پسند بشر بر ضد زشتی و پلیدی و برای مبارزه با استبداد و ستم بکار برده

است . بدون تردید ارزش جامعه‌های انسانی و عظمت و سعادت آنها بر این اصل قرار دارد که تاچه پایه بخوبی و زیبایی ارزش می‌گذارند .

بر سطح این فلانی که اقوام مختلفه ایرانی زندگانی میکنند از دیرباز (خیلی قبل از تاریخ مکتوب) این حس بیدار شده و میان اهریمن و یزدان جنگ خونین در گرفته است ، امامت‌آسفانه هیچگاه یزدان پیروز نشده و سایه مهیب اهریمن پیوسته بر این مرزوبوم تاریکی ریخته است .

آن جهش بطرف زیبایی که در سرزمین یونان پدید آمد هیچوقت در ایران روی نداده است ، ولسی مهاجمات اقوام بیگانه ، مخصوصاً اقوامی که سطح فکر و فرهنگ آنها پائین تر از ایرانیان بود ، آن نیمه تاریکی را تاریکتر ساخت و این فتوری را که در پرستش زیبایی و خوبی در ایران بود افزود و گاهی نیز به تمجید زشتی مبدل گردانید .

از ادوار قبل از اسلام اطلاع دقیق و قابل اعتمادی در دست نیست . همینقدر استنباط میشود که علم و هنر چندان بازار رائجی نداشته و جز تعالیم زردشت که خود دلیل شیوع ریاء و دروغ و پلیدی های گوناگون میان مردم است (زیرا هر مصلحی مفسد موجود در جامعه رانهی میکند) آثار زیادی

از زیباستائی دیده نمیشود

در دوره های بعد از اسلام که تاریخ ، روشن تر و آثار نویسندگان و شعر او علما و متفکرین زیاد است ، این استنباط بطرز مسلمی تأیید میشود زیرا همه گویندگان ، از رودکی گرفته تا سراینندگان دوره های اخیر ، از اوضاع زمان شکایت کرده ، و همه از کسادى بازار هنر ، همه از شیوع زشتی و پلیدی نالیده اند . مخصوصاً در زبان شاعران بزرگ و منبع مانند فردوسی ، ناصر خسرو ، نظامی ، خاقانی ، سنائی ، عطار ، سعدی ، این معنی بهتر حس میشود . ولی این انسان تشنه زیبایی و بیزار از زشتی در دیوان خواجه بیشتر تجلی میکند .

نمیدانم برای اینکه من با حافظ بیش از سایر شاعران سر و کار داشته ام ، یا واقعاً او بیش از دیگران از پلیدیها و زشتی آزرده است ، یا محیط زندگی او بیش از محیط زندگی سایرین دچار انحطاط معنوی گردیده است (در هر صورت) انعکاس این طغیان ، طغیان روح زیباستای بشر بر ضد زشتی و شیوع نامردمی در دیوان وی بیشتر به چشم میخورد .



حافظ قصاید طولانی در وصف بهار نگفته ، بساط

زمردین بردشت نگسترده و از قطرات باران الماس و لؤلؤ بر باغ و بوستان نپاشیده است ، ولی در سراسر دیوان حافظ حساسیت شدید وی نسبت بزیبائی های طبیعت دیده میشود. آمدن گل و بهار او را دیوانه میکرده ، نسیم بامدادی مشام او را از رایحه های عشق انگیز پر میساخته ، هوای خوب فرحبخش او را بیاد نازنینی میانداخته است که « برویش می کلکون نوشد » با همه فقر و تنگدستی بر آن بوده است از اولین وجهی که برسد « گل و نبید » تهیه کند . در گفتن این آرزوها صادق بوده و صحنه سازیهای برای گریز زدن بمدح پادشاهی ، یا تملق ازستمگری نبوده است . وقتی هوای می و مطرب بسرش میزده حاضر بوده است تنها چیز قابل فروش خود را بگرو بگذارد ولی میترسیده و نگران بوده است که « خرقه پشمین را بگرو نستانند . »

این حساسیت شدید نسبت بزیبائی های طبیعت در امور معنوی قویتر و سرکش تر میشود ، زبان عقیف و با وقار او را برضد بدیها وزشتی باز میکند ...



در زمانی که جفا انسانی از حدود کمال جسمی تجاوز نکرده و شعرا جز از محاسن اندام سخن نمیگویند ،

حافظ در جستجوی چیزی گرانبها تر و ارزنده تر از زیباییهای
ظاهر است :

از بتان «آن» طلب ار حسن شناسی ایدل
این کسی گفت که در علم نظر بینا بود

«آن» چیست که حافظ در جستجویش میباشد و در
بیت دیگر میگوید :

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آنیم که «آنی» دارد

«آن» - که رفته رفته کلمه «آنیت» از آن مشتق شد
و حتماً آنهاییکه هنوز خیال میکنند کلمات و تعبیرات زمان
بیهقی برای گفتن اندیشه عصر ما کافی است نادرست میپندارند
- چیست ؟

حافظ هم با همه چیرگی بر کلمات و زبر دستی در
خلق تعبیرات آنرا احساس میکرده و نمیتوانسته است
بیان کند ، یا زبان موجز شعر باو فرصت بسط مقال نمیداده
است .

آیا این زیبایی غیر قابل وصف ، ملاحظت است که
امروز بدان جاذبه جنسی میگویند و حافظ هم آنرا غیر از
حسن میدانند و دریتی آنها را دو چیز متمایز قرار میدهد ؟

حسنّت با اتفاق ملاحظت جهان گرفت

آری با اتفاق جهان میتوان گرفت

ولی مثل اینستکه حافظ در جستجوی چیز دیگری

است ، چیزی لطیفتر ، نایابتر ، نامحسوستر...

حسن و ملاحظت هر دو از مزایای ظاهریست ، با این

تفاوت که اولی مزایایی است محصور و معین ، محدود به

موازین جمال‌شناسی و دومی ، مفهومی مبهم و متموج و غیر

قابل تحدید که در تحت قاعده و معیاری در نمی‌آید: بسا صورت‌هایی

که از اصول و موازین زیبایی محیط و عصر خود منحرفند

ولی همان انحرافها طوری بهم نشسته اند که از هر صورت

زیبایی جذاب تر میشوند: چشم تنگ و موربی که از آن

شعله میریزد، خط ابروی هوسناکی که خارج از هر قاعده‌ای

بر پیشانی کشیده شده است ، لب و دهانی که توازن اجزاء

صورت را بهم میریزد ولی بر همان صورت گرمی خاصی

میباشد ، تاب مختصری در چشمها که جذبۀ اشیاء نادر و

کمیاب دارند و انحرافهای دیگری از این قبیل گاهی به

صورت، جاذبۀ مقاومت ناپذیری میبخشند که بسی فتنه‌انگیزتر

از چهره‌هاییست که در دائرۀ موازین زیبایی قرار دارند. ولی

حافظ ، حافظی که میگوید :

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

اینگونه مزایای ظاهری را کافی نمیداند .

البته زیبایی اندام زیبایی است ، و علی رغم اینکه موازین آن در اقوام مختلفه متفاوت است و حتی در ملت واحد بر حسب اعصار تغییر میکند ، باز ارزش خود را دارد ولی حافظ آنرا در برانگیختن عشق کافی نمیداند :

جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خط

هزار نکته در این کار و بار دلداریست

زیبایی غیر از دلربایی است . خوبان بموزونی اندام و زیبایی صورت مینازند ولی آنچه عشق را بر میانگیزد و شوری در جان برپا میکند چیز است خارج از موازین جمال و حتی بیرون از حدود مبهم و نامعلوم ملاحظت .

لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد

که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست

دلربایی علم نیست ، در تحت قواعد و مقررات معلوم و محدود نمیآید . مانند بلاغت و فصاحت ، مانند صدای خوب و کیفیت القاء آن ، مانند قدرت دست و حساسیت چشم نقاش در پیدا کردن خطوط و تعبیر صورت و ترکیب رنگها - همه موهبت و قریحه است ، هر چند هم تعالیم فنی در پرورش آن

کمک کرده باشد .

دلربائی غالباً حد اعتدالیست میان دو متخالف : درشتخوئی ، جمود ، زبری ، سرکشی و خودرایی مخالف فن دلربائی است ، به زن خشونت و زمختی تحمل ناپذیری میدهد که بجای جذب ، فرسنگها مرد را از خود دور میکند ، هر قدر هم از حیث جمال صورت بی عیب و نقص باشد . عکس این صفات یعنی ضعف و بی ارادگی مفرط ، نرمی و سستی به سر حد تسلیم مطلق ، ارزش او را از بین میبرد . زنان فتان به ارزش خود واقفند و بشخصیت خود متوجه هستند ، ولی همین توجه بارزش خود اگر از حد اعتدال تجاوز کند ، مبدل میشود بغرور و تکبر که از جذام هم چرکین تر و نفرت انگیزتر است .

آرایش ظاهر و حتی تصنع در رفتار از موجبات فتنه گری است ، ولی آرایش اگر از اعتدال و از این حد که به طبیعت کمک رساند بیرون رفت ، دیگر آرایش نیست ، زن را مسخ و مضحکه میکند . تصنع در رفتار تا هنگامی خوب است که معتدل باشد و بچشم نخورد ، شخص را طبیعی نشان دهد و برای مخفی ساختن هر گونه تصنعی بکار رود . اینها و نکته های بسیاری چون نرمخوئی ، امید -

انگیزی ، حسن ذوق ، وسعت مشرب ، آشنائی به نقطه‌های حساس روح حریف و نفوذ در زوایای تاریک مشتیهات او، فراست اندازه گیری ، یعنی موهبت نگاه داشتن تعادل میان تشنگی و سیرابی ، در انگیزش عشق بیش از جمال صوری تأثیر دارد از ابیات پراکنده در دیوان حافظ بخوبی استنباط میشود که وی اسرار دلبری و فتنه‌انگیزی را در مزایای معنوی میداند :

صد نکته غیر حسن بیاید که تا کسی
مطبوع طبع مردم صاحب نظر شود

یعنی اگر هم جمال صورت در جلب مردمان عادی کافی باشد برای اهل نظر و خداوندان ذوق و معرفت بی اثر است ، اینان مشکل پسندند ، برای فریفتن آنها زیبایی روح و اخلاق بیش از مزایای جسمی تأثیر دارد .

بجز شکردهنی مایه‌هاست خوبی را
به خاتمی نتوان زد دم از سلیمانی

و این معنی در عصر ما که مطالعات راجع بعشق زیاد شده ، مخصوصاً نویسندگان بزرگ فرنگ از قبیل استندال اوسکار وایلد ، پروست ، آنا تول فرانس ، آبه پروو ، رومن-

رولان و بسیاری دیگر در این باب موشکافی‌ها کرده‌اند ، معلوم شده است که آنچه عشق را بر میان‌گیزد و روحی را می‌شوراند تنها جمال صورت نیست .

بخاطر دارم خیلی پیش (شاید سی سال قبل) کتابی (۱)

خواندم که نویسنده آن مدعی شده بود زیبایی نه تنها در برانگیختن عشق دستی ندارد، بلکه غالباً معکوس قضیه مشاهده میشود زیرا زنان زیبا - مخصوصاً آنهایی که در حد کمال حسن قرار گرفته‌اند - دچار غرور و خودنمائی و خودپسندی میشوند، غالب آنها جامد فکر و از حیث هوش و اخلاق در حدی پائین تر از متوسط افتاده و به مجسمه نزدیک میشوند . برعکس زنهایی در تاریخ به فتنه‌گری و برانگیختن عشق‌های شدید مشهور شده‌اند که از حیث جمال صوری در حد متوسط قرار داشته ولی همه آنها با هوش ، واقف بر موز روح انسانی ، در فن دلربائی طرار و در بازی کردن با عواطف مردها هنرمند بوده‌اند ...

ما در زندگانی عادی خود نمونه‌های فراوانی دیده‌ایم

(۱) آقای علی‌نقی وزیر در ضمن نامه‌ای که از فرنگک راجع به «نقشی از حافظ» نوشته بودند نام نویسنده و نام کتاب را که من فراموش کرده بودم «پیر لالو» و «در شکست زیبایی» مرقوم فرموده بودند.

که هدف عشق قرار گرفته‌اند بدون اینکه از حیث صورت ظاهر و مزایای جسمانی در آنها موجبات فوق العاده‌ای دیده شود.

«رسم عاشق‌کشی و شیوه شهر آشوبی» جامه‌ایست که بر قامت افراد مخصوصی دوخته‌اند، افرادی که غیر از جمال صورت معنایی نیز دارند. حافظ «رند نظر باز» که «در نظر بازی» او «بیخبران حیرانند» زیبایی صورت و حتی به ملاحظت و جاذبه جنسی قانع نیست. او مانند تمام اهل فکر و نظر، جمال روحی و مزایای معنوی را در برانگیختن عشق مؤثرتر میداند.

بخلق و لطف توان کرد صید اهل نظر

به دام ودانه نگیرند مرغ دانا را



حسن خلقی ز خدا می‌طلبم روی ترا

تا دگر خاطر ما از تو پریشان نشود



حسن مهرویان مجلس اگرچه دل میبرد و دین

بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود

بلندی نظر حافظ در این عرصه خوب مشاهده میشود.

حافظ تشنه زیبایی است ولی زیبایی ظاهر، روح منیع او را

سیراب نمیکند. انسان وقتی زیباست که انسان باشد، به

مکارم و فضائل آراسته باشد، تاریکی شروغرور و خودخواهی
بروح او راه نیافته باشد، آزادگی، وارستگی، همت و
بی‌نیازی او را از عبودیت و پستی بازدارد. حافظ «غلام‌همت»
آنهائی میشود که «از رنگ تعلق آزادند» و آن «رندان
پاکبازی» را میستاید که «هر دو کون نیرزد بنزدشان يك‌گاه»
وازش و بدی مطلقاً دور و بیزار است :

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بکم و بیش بد است
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم
حافظ از خصم خطا گفت نگیریم بر او
ور بحق گفت، جدل با سخن حق نکنیم

✽

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخست خبث نداد ار نه حکایت‌ها بود

✽

تا فضل و علم بینی بی‌معرفت نشینی
يك نکته‌ات بگویم خود را مبین که رستی

✽

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
حیوانی که ننوشد می و انسان نشود

✽

مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن
که در طریقت ما غیر از این گناهی نیست

فراوانی ایبائی از این قبیل در دیوان حافظ نشان میدهد که خواهج آنهارا حس کرده و از اعماق ضمیر او بیرون جسته است - ایبائی که جهت سیر روحی حافظ را نشان میدهد ، آرزوی سیر نشدنی او را بمدینه فاضله ، بجامعه ای که انسان ها انسان باشند و زیبایی و خوبی و کمال جای خوی درندگان و شهوت حیوانی را بگیرد تفسیر میکند .

حقیقت زیبایی انسان در مکارم اخلاق است ، اعم از اینکه می بنوشد یا نه ، در آزار نرسانیدن بدیگران است هر قدر از موازین جمال دور باشد؛ در بیرون آمدن از خویشتن و مراعات حق دیگران است .

حافظ در بیان اینگونه آراء سعی میکند نشان دهد که زشتیها و پلیدیها قبل از همه بحال خود شخص مضر است ، او را از زیبایی میاندازد ، آدمی را در جهنم سوزان درون خود معذب میدارد . خودبینی انسان از خود خواهی غریزی حیوان که در همان حدود حفظ نفس متوقف میماند شدیدتر است و او را بورطه‌ای پائین تر از مرتبه درندگان میاندازد زیرا منشأ انواع شایع و جرائم و حتی اعمال سفاهت آمیزی میشود که شخص را در جامعه منفور و لااقل مضحکه و هدف استهزاء قرار میدهد .

اینگونه افکار ، حافظ را بلند ، زیبا و ستایشگاه اهل نظر و جمال پرستان قرار میدهد .



از اینها گذشته زیبایی دیگری در سراسر دیوان او متجلی است: عشق در روح حافظ جائی بلند و گسترده دارد، جهان هستی را «طفیل» آن میگوید و خود پیوسته «عشق میورزد» و امیدوار است که «این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود» برای حافظ «گل آدم» را با عشق «سرشته اند» و از اینرو «فرشته» با همه شأن، بمرتبه او نمیرسد زیرا نمیداند عشق چیست و با آنکه «عاقلان نقطه پر کار وجودند» ولی در دایره عشق «سرگردانند» زیرا محرک وجود و مصدر زیباییها عشق است . بدون این جوهر ازلی، انسان چون سایر جانداران زمین موجودیست بیروح و بیفروغ ، زنده ایست ولی «چو مرده بفتوای» حافظ میتواند براو نماز میت خواند .

عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

حافظ «شهره شهر است بعشق ورزیدن» ولی «در نظر بازی او بیخبران حیرانند» چه نمیتوانند از ماوراء این جبهه نحیف و موجود آرام دریای متلاطم عشق و خوبی را حدس

بزنند . نمیدانند او تشنه است ، تشنه خوبی و زیبایی است
 واز اینرو « آتش از بالا و پست » میجوشد^۱ یعنی درهر کجا
 وهرسو زیبایی و خوبی می بیند . در جان پر از وجد و شوق
 او جهانی از خوبی و زیبایی گسترده است زیرا « آتشی که
 نمیرد همیشه در دل » خود داشته است . اما انسان محکوم
 به ضعف و پیریست، دل بسردی میگرداند و آتش بخاموشی،
 ولی برای آن روحهای توانگر از عشق و خوبی آتش زیر
 خاکستر نهفته است . استعداد عشق ورزی همیشه هست ،
 بادی میوزد ، خاکستر بکنار میرود ، آتش باز گرمی و
 روشنی میبخشد . گاهی انسان خیال میکند که پیرانه سر
 برای حافظ چنین ماجرائی روی داده است که زبان وی را
 یکی از مترنم ترین و حساس ترین غزلها گشوده است :

حافظ (۲) خلوت نشین دوش بمیخانه شد

از سر پیمان برفت بر سر پیمان شد

۱ - آب کم جو تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست «مولانا»

۲ - در بعضی نسخه ها (حافظ غنی و خلخالی) بجای « حافظ خلوت
 نشین » « زاهد خلوت نشین » ثبت گردیده است ولی از سراسر غزل چنین
 برمیآید که حافظ از خود سخن میگوید مثل اینکه واقعه ای رخ داده و در
 دوره گهولت و خاموشی شور جوانی باز شراره ای جهبده و ناله عشق زبانه
 کشیده است و از اینرو در بیتی از پیدایش عشق شکر میکند و در بیت
 تخلص « منزل » خود را بارگه پادشاه میگوید . قرینه ای دیگر که این نظر
 را تأیید میکند اینست که موضوع قضیه در بیت اول زاهد است و در بیت دوم
 صوفی . اگر زاهد خلوت نشین بمیخانه رفته است دیگر در بیت دوم « صوفی
 مجلس » مناسبتی ندارد که جام و قدح را بشکند ولی اطلاق صوفی مجلس بر
 حافظ مناسبتر بنظر میرسد .

اینگونه افکار ، حافظ را بلند ، زیبا و ستایشگاه اهل نظر و جمال پرستان قرار میدهد .



از اینها گذشته زیبایی دیگری در سراسر دیوان او متجلی است: عشق در روح حافظ جانی بلند و گسترده دارد، جهان هستی را «طفیل» آن میگوید و خود پیوسته «عشق میورزد» و امیدوار است که «این فن شریف چون هنرهای دیگر موجب حرمان نشود» برای حافظ «گل آدم» را با عشق «سرشته اند» و از اینرو «فرشته» با همه شأن، بمرتبه او نمیرسد زیرا نمیداند عشق چیست و با آنکه «عاقلان نقطه پر کار وجودند»، ولی در دائرة عشق «سرگردانند» زیرا محرک وجود و مصدر زیباییها عشق است . بدون این جوهر ازلی، انسان چون سایر جانداران زمین موجودیست بیروح و بیفروغ ، زنده ایست ولی «چو مرده بفتوای» حافظ میتوان بر او نماز میت خواند .

عاشق شوارنه روزی کار جهان سرآید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

حافظ «شهره شهر است بعشق ورزیدن» ولی «در نظر بازی او بیخبران حیرانند» چه نمیتوانند از ماوراء این جبهه نحیف و موجود آرام دریای متلاطم عشق و خوبی را حدس

بزنند . نمیدانند او تشنه است ، تشنه خوبی و زیبائی است
 واز اینرو « آبش از بالا و پست » میجوشد^۱ یعنی درهر کجا
 وهر سو زیبائی و خوبی می بینند . در جان پر از وجد و شوق
 او جهانی از خوبی و زیبائی گسترده است زیرا « آتشی که
 نمیرد همیشه در دل » خود داشته است . اما انسان محکوم
 به ضعف و پیریست، دل بسردی میگرداند و آتش بخاموشی،
 ولی برای آن روحهای توانگر از عشق و خوبی آتش زیر
 خاکستر نهفته است . استعداد عشق ورزی همیشه هست ،
 بادی میوزد ، خاکستر بکنار میرود ، آتش باز گرمی و
 روشنی میبخشد . گاهی انسان خیال میکند که پیرانه سر
 برای حافظ چنین ماجرائی روی داده است که زبان وی را
 یکی از مترنم ترین و حساس ترین غزلها گشوده است :

حافظ (۲) خلوت نشین دوش بمیخانه شد
 از سر پیمان برفت بر سر پیمان شد

۱ - آب کم جو تشنگی آور بدست

تا بجوشد آبت از بالا و پست «مولانا»

۲ - در بعضی نسخه ها (حافظ غنی و خلخالی) بجای « حافظ خلوت
 نشین » « زاهد خلوت نشین » ثبت گردیده است ولی از سراسر غزل چنین
 برمیآید که حافظ از خود سخن میگوید مثل اینکه واقعه ای رخ داده و در
 دوره کهنوت و خاموشی شور جوانی باز شراره ای جهیده و ناله عشق زبانه
 کشیده است و از اینرو در بیتی از پیدایش عشق شکر میکند و در بیت
 تخلص « منزل » خود را باره پادشاه میگوید . قرینه ای دیگر که این نظر
 را تأیید میکند اینست که موضوع قضیه در بیت اول زاهد است و در بیت دوم
 صوفی . امر زاهد خلوت نشین بمیخانه رفته است دیگر در بیت دوم « صوفی
 مجلس » مناسبتی ندارد که جام و قندح را بشکنند ولی اطلاق صوفی مجلس بر
 حافظ مناسبتر بنظر میرسد .

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
باز بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد
حافظ شرح ماجرا را میدهد، نخست بطور کلی و ملایم
میگوید این حالت برای این بوی دست داده است که
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد

اما مثل اینکه در این حدابهام نمیخواهد بماند ،
بصراحت بیشتری میپردازد ولی در این صراحت ظنن یک
قطعه موسیقی رؤیائی پیچیده است که به شنونده چنین
شوق و حسرت و بقول فرنگیان Nostalgie میدهد، گوئی
میخواهد موجب این هیجان و بالنتیجه شکستن پیمان و
ترك گوشه نشینی را بیان کند:

مغیچه ای میگذشت راهزن دین و دل
در پی آن آشنا از همه بیگانه شد
آتش رخسار گل خرمن بلبل بسوخت
چهره خندان شمع آفت پروانه شد

با آنکه این بیشامد از اختیار او بیرون و برق آسا
بوده است و معمولاً شاعران از این برقی که بر خرمن آنها
میزند شکایت کرده اند و نام آنرا « بلا » میگویند ، حافظ
برعکس شادمانی میکند زیرا او پیوسته نگران بوده است
که مبادا « ناخوانده نقش مقصود از کار گاه هستی » « کار جهان

سر، آمده باشد از اینرو وجد و خشنودی خود را بر دایره

میریزد :

گریه شام و سحرشکر که ضایع نگشت
قطره باران ما گوهر یکدانه شد
نرگس ساقی بخواند آیت افسونگری
حلقه او را د ما مجلس افسانه شد
منزل حافظ کنون بار که پادشاست (با کبریا)
دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد

عشق که آمد، همه چیز هست، کشیدن بار زندگی
آسان است زیرا این دل پر از تپش و این « سر پرهوس »
بسامانی رسیده و « خاک درسرای » اوشده است. شاعر حقیقی،
با قوه مخیله زیبا و وسیع خود، در اینگونه غزلها تجلی میکند.
عشق در اندیشه حافظ ارجمند و یگانه پناهگاه شر
و بدیست. شیوه سخن او عشق را بمعنی اعم استعمال میکند
از اینرو آنرا مایه سعادت و رهائی از زشتی و بدیها میگوید:

کنج عشق خود نهادی در دل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

*

عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست

☆

سلطان ازل کنج غم عشق بما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم

نقشی از حافظ

طیبب عشق منم ، باده خور که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد



بعزم مرحله عشق پیش نه قدمی
که سودها بری ار این سفر توانی کرد



جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل دوست می بینم

از این حیث حافظ چون حضرت مسیح با اجتماع
مینگرد، انسان را به مهر ورزی ارشاد میکند و آنرا یگانه
وسیاءه آسایش نفس و پاک کردن نقش زشت کینه از لوح
سینه ها میگوید . راستی اگر انسان بیدریغ خوبی کند و
حتی بدشمنان خود مهر ورزد آیا « اندیشه خطا » را نمیشوید
ودشمن را بطریق دوستی یا لااقل کم آزاری نمیکشاند و
خویشان را از کشیدن باز کینه رها نمیکند؟

کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلونگه خورشید رسی چرخ زنان

بر در می‌کده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

۴- هنر حافظ

۱- تجلی سه گوینده بزرگ در دیوان حافظ

۲- زبان سعدی

۳- فکر خیام

۴- روح مولانا

تجلی سیه گوینده بزرگ در حافظ

هنر حافظ در آمیختن خیام ، سمدی ، مولانا است۔
 خیام که از خیال مرگ در رنج و مولانا که مرگ
 را سعادت و راه وصول بمبدأ فیض میداند در حافظ
 بهم آمیخته و از روح غنائی سمدی بر آنها طرب
 پاشیده شده است۔ زبان خواجه پوشیده و از صراحت
 و خامی دور است۔ آمیزش افکار متناهی، تنوع
 موضوع در يك غزل ، ابهام و کلیت در اشعار حافظ۔
 چرا با حافظ فال میکیرد .

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سرآید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

خواندن این بیت حافظ سه قیافه متمایز و متغایر را
در ذهن شخص مصور میکند: سعدی عاشق پیشه که «خوشر
از دوران عشق ایامی» ندارد؛ خیام که «این شکل مجسم»
و «این طارم نه سپهر» را «هیچ» میداند و «در نشیمن کون
و فساد وابسته یک دم» است و آن یک دم را نیز هیچ میداند؛
جلال الدین محمد که هر قدر عقل گفته است «شش جهت

حد است و بیرون راه نیست، نپذیرفته زیرا «عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها» از اینرو باقی «عالم را نقش در گرمابه» می‌بیند.

هنر حافظ هنر خاصی است: خیام و سعدی و جلال‌الدین را بهم در می‌آمیزد، ادب درخشانی می‌آفریند که بی‌اختیار انسان از خود می‌پرسد «پس از حافظ دیگر چرا مردم شعر گفته‌اند؟».

حافظ علاوه بر اطلاعات مستولی و دقیقی که بر ادبیات ایران و آشنائی نزدیک و متصلی که با گویندگان بزرگ چهار قرن و نیم قبل از خود داشته است، تجلی سه گوینده بزرگ در دیوان ارجمند وی بشکل خاصی مشاهده میشود: خیام، سعدی، مولانا (۱).

این تأثر گویندگان بزرگ از یکدیگر معنائش تقلید و یا پیروی نیست، بلکه این نکته دقیق را نشان میدهد

(۱) هنگام مرور بدیوان خاقانی ابن‌نمان شگفت بمن دست داد که خاقانی از شاعرانیست که هدف توجه حافظ بوده ولی بواسطه اختلاف شدید و آشکاری که در شیوه بیان دارند کمتر بدان توجه شده است. چون در کتاب «شاعری دیر آشنا» باین موضوع پرداخته و فصلی بمقایسه خاقانی و حافظ اختصاص داده شده است دیگر ضرورتی نبود در اینجا که قبل از مطالعه خاقانی تدوین گردیده است بدان اشارت شود.

که میان آنها تشابه فکر و سلیقه وجود داشته است؛ اگر سعدی از مقتبای شاعر بزرگ عرب و منوچهری از شعرای جاهلیت متأثر شده‌اند برای اینست که همان نوع احساس و شوق قریحه آنرا بکار انداخته‌است. یا اگر متفکر بزرگ آلمان دیوان شرقی خود را تحت تأثیر حافظ می‌آفریند، از اینروست که میان آن دو تشابهی در فکر موجود است. همچنین اگر آثاری از ابوالعلاء معری و افکاری از خیام در حافظ بچشم می‌خورد، باین سبب است که در مغز وی همان اندیشه‌ها و در وجود او همان روح ابوالعلاء و خیام سرکشی میکرده است.

حافظ در افکار فلسفی خود به خیام، در تصوف به جلال‌الدین و در غزل به سعدی میگرداید، ولی مایه فکر و هنر در وی بدرجه‌ای قوی و ذاتی است که همه آنها را بسبب و شیوه خاص خود در آورده است.

شکفتی در این نیست که زبان و ادب حافظ بکلی از شیوه و روش سه گوینده بزرگ متمایز است. زیرا تراوش هر فکر و قریحه قوی ذاتی است و رنگ فکر و روح خود گوینده را دارد، هر چند در پرورش قریحه خود از خارج متأثر شده باشد. تأثیر يك گوینده بزرگ در گوینده

بزرگ دیگر بمنزلهٔ لقااح است . لقااح وسیلهٔ تولید و بعبارة
اخري محرکي است که موجود مستعدرا بارور ميکند .

ولي شکفتي در چيز ديگر است . شکفتي کار حافظ
در اين است که از سه عنصر متغاير و دور از سبک و روش
فکري يکديگر ادب جديدي بوجود آورده است .

حافظ فکر ما يوس و مهموم خيام ، روح پر شور و اميدوار
جلال الدين محمد ، قريحهٔ طربناک و غنائی سعدي را بشکل
غير قابل تحليلي درهم آميخته و ادب نوظهوري آفريده که
نه خيام است ، نه مولانا و نه هم سعدي ، ولي از اين هر سه عنصر
بحد و افر بهره گرفته است ، مانند جسمي که از چند فلز
مختلف ترکیب يافته ولي از حيث خاصيت و اثر بکلي غير از
فلزهاي اوليه است .

سعدي خداوند شعر غنائی ، آنکه تا عشق هست و
تارهاي قلب ما را مرتعش ميکند ، غزلهاي مترنم او زبان
حال ما خواهد بود ؛ جلال الدين رومي ، قطب جذبههاي
صوفيانه و آنکه در اين خاکدان زندگاني نکرده ، دائماً
بطرف لامکان در معراج بوده است ؛ خيام فکور واقع بين ،
خيام بيرون رفته از دايرهٔ معتقدات ساخته و پرداخته شده
که روح شك ، اورا بهمه چيز بدبين کرده است - هر سه در

دیوان حافظ دیده میشوند .

خیام که یکی از درخشانترین قیافه‌های متفکر تبار ایرانی است عالم وجود را يك تحول مستمر ، یعنی مرگ متوالی می‌بیند . در اقیانوس تاریک و هراس انگیز نیستی تخته‌پاره‌ای افتاده است ، این تخته‌پاره برای چند لحظه او را از فرورفتن در لجه خاموش نیستی نگاه میدارد ، پس باید باین تخته‌پاره که نامش زندگی است چسبید :

احوال جهان و اصل این عمر چه بود

خوابی و خیالی و فریبی و دمی است

مرگ دائماً در مقابل خیام مصور و اقیانوس مهیب و تاریک عدم در برابر دیدگان او متلاطم و درخروش است . پس نباید کوچکترین فرصت را از دست داد . هنگامیکه « مهتاب بانور خود دامن شب را میشکافد » باید بهوش باشیم و دم را غنیمت شماریم ، زیرا که مهتاب بعد از این بر « کور يك بیک خواهد تافت » .

فکر مرگ ، یقین داشتن باین امر که زندگی جز واحه حقیر کوچکی در میان صحرای ناپیدا کرانه عدم چیزی نیست ، بسیاری از متفکرین را مانند تولستوی و آنا تول فرانس معذب داشته است و این رنج بطور محسوس و بارزی در

ترانه‌های خیام دیده میشود .

افسوس که بیفایده فرسوده شدیم
وز داس سپهر سرنگون سوخته شدیم
دردا و ندامتا که تا چشم زدیم
نابوده بکام خویش نابوده شدیم

*

لب بر لب کوزه بردم از غایت آرز
تا زو طلیم واسطه عمر دراز
لب بر لب من نهاد و میگفت برآز :
می خور که بدین جهان نمی آئی باز

ولی جلال‌الدین محمد از مرگ نمی‌هراسد، مرگ را
زندگی حقیقی میداند ، زیرا بمبدأ فیض واصل میشود ،
قطره بدریا میرسد ، البته دیگر قطره ، قطره نیست ولی
جزء دریاست و این معنی را با انواع گوناگون و تعبیرات مؤثر
آورده است :

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم بحیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حمله دیگر ، بمیرم از بشر
تا بر آرم از ملایک بال و پر
بار دیگر از ملک پران شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

امشب شب آنست کزین هستی موهوم
چون قطره بدریا رسم ودست بدارم



تو نطفه بودی خون شدی وانکه چنین موزون شدی
سوی من آ ای آدمی تازینت موزون تر کنم



شاد زمانی که به بندم دهان
بشوم از روح کلامی دگر
رخت از اینسوی بدانسو کشم
بنگرم آنسوی نظامی دگر
طرفه که چون خم تنم بشکند
یابد این باده قوامی دگر



شدمدتی کم گشتم ام ، چون ذره در خورشید او
هر ذره ام خورشید شد ، پیداشوم پیداشوم
روزازل بیع و شری ، کردم بی بازار غمش
سودای خود خواهم به نقد آنجا شوم آنجا شوم



بمیرید بمیرید از این نفس بمیرید
که این نفس چو بنده است و شما ممچواسیرید
بمیرید بمیرید از این مرگ مترسید
از این خاک بر آئید سماوات بگیریید



تاجوشیم وزین خنب جهان بر نائیم
کی حریف لب آن ساغر و پیمانہ شویم

بال و پر باز گشائیم به‌بستان چو درخت
گر در این راه فنا ریخته چون دانه شویم

*

برخیز ای جان جهان برپر ز خاک و خاکدان
کز بهر تو بر آسمان گردان شده است این مشعله
سلطان سلطانان شوی ، دریای بی‌پایان شوی
بالانر از کیوان شوی ، بیرون شوی از مزبله

حافظ این دو فکر متضاد را باهم جمع کرده است .
خیام بدبین که وجود انسان را مگسی میداند که : « پدید
آمده و ناپیداشده » و جلال‌الدین که جهان هستی را زیبایمی بیند
زیرا فیاض مطلق جز خیر محض اثری نمیگذارد :
هرچه که آن یار کرد نیک بهنجار کرد
پس خوش و زیبا نهاد جمله تو زیبا بین
و در علو مقام انسانی که مظهر جمال ازلیست باشور و هیجان
میگوید :

باده از ما مست شد نی ما ازو
قالب از ما هست شد نی ما ازو
باده در جوشش کدای جوش ماست
چرخ در گردش اسیر هوش ماست
هر دو را در دیوان اسرار آمیز خود بشکل غیر قابل تحلیل
و توصیفی مخلوط میکنند و از طراوت ذوق و روح غنائی
سعدی بر آن طرب میپاشد و در نتیجه ادب جدیدی پیدا

میشود که نه این است و نه آن و نه هم سعدی، ترکیب خاصی که فقط روح متعادل، فهم نافذ و ذوق پخته حافظ میتواند این معجون عجیب را درست کند و قریب شش قرن تلاش صدها قریحه نتوانسته است نظیر، حتی شبیه آنرا بساحت ادب فارسی بیاورد.

خیام با تمام اندیشه های تلخ خود، ولی با قیافه‌ای آراسته به تبسم شفقت و بیخیالی، با سیمائی که شك و امید از عبوسی یأس آن کاسته است؛ جلال‌الدین محمد که جذبه و شور او قدری آرام شده و از اوج آسمان تصورات صوفیانه کمی بخاکیان نزدیک شده و بواقعیات زندگی فرو افتاده است؛ سعدی غزلسرا و عاشق پیشه که تفکر در راز هستی زبان او را مرموزتر کرده و تماس با کنه واقعیات گذرنده قدری طرب و مستی او را فرو نشانده و محرومیتها او را پخته‌تر و کمی تلخ کرده است سیمای چنین شاعری دردیوان حافظ بر ما ظاهر میشود.

عفت و تأدب در بیان، آن مفهومی که فرانسویها بآن Discretion می‌گویند؛ منصرف شدن از مصداق به مفهوم و از موضوع های خاص بمفاهیم کلی؛ اکتفاء باشاره و بکار بردن کنایه و استعاره در بیان مقصود، بجای جمله صریح و نزدیک

بخامی؛ رویهمرفته مراعات ایجاز در گفتن مکنون خاطر؛ مخلوط کردن غزل با اندیشه‌های فلسفی بشکل غیر قابل تفکیک ولی قابل تعبیر از دو مقصود؛ پاشیدن طرب سعدی روی هموم خیام؛ ممزوج کردن شك و انکار خیام با ایمان آتشین جلال‌الدین - همه اینها وریزه کاریهای دیگری که در خواندن حافظ آنها را احساس میکنیم ولی نمیتوانیم تشریح کنیم، بحافظ این قدرت را بخشیده است که خیام و سعدی و مولانا را بهم بیامیزد و بزبان او که يك نوع سمبولیسم معتدل و متشخصی است و قارو جلالی بدهد که در میراث بزرگ و غنی ادبیات ما بیمانند بماند

شاید علت شیوع تفأل با حافظ و اینکه گاهی از حیث مطابقت بانیت شخص بحداء اجاز و سحر میرسد همین باشد که زبان موجز و استوار او متوجه مفاهیم است. علاوه، غالباً در يك غزل، يك فکرو يك موضوع متتابع و متوالی دنبال نمیشود و بسادر يك غزل بچند موضوع برمیخوریم: عشق، اندرز، شکایت، امیدواری، تصوف و انصراف از عالم فانی، اندیشه های فلسفی، ولی نه بشکل تدریس، بلکه مانند کسیکه با خود حرف میزند، همه اینها - که غزل را از يك واحد فکری خارج میکنند و باین میماند که فشار فکرهای متعدد مانع بوده است که شاعر يك هدف را دنبال کند، بدون اینکه از پوشیدگی

طبیعی خوددور بیفتد، و بنا بر این از شاخی بشاخی میپرد - باعث شده است که تفأل زنندگان در غزل های حافظ بمقصود خود دست یابند و بانیت خود روبرو شوند .

این پوشیدگی در بیان و اجتناب از تصریحات خام و انصراف بطرف مفاهیم ، بزبان حافظ وقار و تشخص و بلندی خاصی بخشیده است که آنرا مانند زندگی تلخ و شیرین میکند و دیوان وی مانند دوره عمر از، خوشی ورنج ، از یأس و امید ، از فیروزی و شکست و تمام آن متناقضاتی که در حیات خود داریم مواج است . از همین روی مانند آب زلالی بتمام نسج های تشنه روح ما فرو میرود .

حافظ مانند حسین بن منصور حلاج لاف « انا الحق » نمیزند و بسبب آن صوفی بزرگ دیگر هم « لیس فی جبتی سوی الله » نمیگوید . زیرا پایه وارستگی را بجائی رسانیده است که بیان اینگونه اندیشه ها را نیز يك نوع داعیه میداند (بگفته صائب « کاسه منصور خالی بود پر آوازه شد - ورنه در میخانه وحدت کسی هشیار نیست ») روح متین و فکر پخته او فرسنگها از آن مرحله دور است که مانند شمس مغربی بشکل خام و زنده ای بگوید « در حقیقت دگری نیست خدائیم همه - لیکن از گردش يك نقطه جدائیم همه »

ولی همین موضوع را که اشاره بوحدت وجود است و در زبان
مشایخ صوفیه موضوعی رائج بوده و به تعبیرات گوناگون
تکرار شده است به شیوهٔ محتشم و همایون خود میگوید :

در اندرون من خسته دل ندانم کیست

که من خموشم و او درفغان و درشوغاست

❦

ساکنان حرم سر عفاف ملکوت

با من راه نشین بادهٔ مستانه ز دند

❦

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد

آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد

موهری کز صدف کون و مکان بیرون بود

طلب از گمشدگان لب دریا میکرد

جام جم چه بوده که دل آنرا تمنا کرده است؟ ولی با اندکی
فکر درمیافت خود آنرا داشته و بیخود از بیگانه که «من»
باشد خواسته است ، بنا بر افسانه‌های کهن نقش‌های مرموزی
بر آن بوده که بینندهٔ دانا از مشاهدهٔ آن بر اوضاع کیتی مطلع
میشده است و چون باز بر حسب افسانه‌های ملی جمشید کسی
است که سر تخمیر انگور را کشف و باده را بجهان آورده است،

پس از جام شراب راز هستی بر ما فاش میشود

راز درون پرده زرنندان مست پرس

کاین حال نیست زاهد عالی مقام را

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد
که خاک میکده کحل بصر توانی کرد

در هر صورت این تعبیر يك مفهوم کلی است بشیوه خود خواجه که کلمه ای را شعار و وجه بیان اندیشه قرار میدهد و قابل تطبیق بر مصداق های گوناگون است: آنچه شخص در خارج جستجو میکند در اندرون خود او موجود است: سعادت، خوشی، ثروت، همه متوقف بر صفای باطن، بی نیازی روح، منزله بودن از کینه و طمع است. همه چیز در خود شخص نهفته است و انسان دیوانه وار در خارج بجستجوی آنها تکاپو میکند. راز خوشی و خوشبختی انسان در روش و اخلاق خود او مستتر است.

در عین اینکه قابل انطباق بر این موضوعهاست شاید بشود آنرا ترجمه مفهوم آیه کریمه «انا اقرب الیکم من جبل الورد» فرض کرد.

و باز این تعبیر مجمل و مبهم خواجه بر يك مفهوم لطیف تر و مرموز تر هم قابل انطباق است، یعنی همان چیزیکه حسین بن منصور حلاج و بایزید بسطامی صریحاً گفته اند و مولانا بشکل مجمل تر و پوشیده تر میگوید:

آنها که طلبکار خدائید خود آئید

بیرون ز شما نیست شمائید شمائید

چیزی که نکر دید کم از بهر چه جوئید ؟
و ندر طلب کم نشده بهر چرائید ؟

شیوه سخن حافظ که پرده‌ای از ابهام بر آن افتاده و
مطلب خود را بزبان غزل ادا میکند از این خاصیت بهره‌مند است
که عارف و عامی، رند آزاد فکر و فقیه متدین آنرا می‌پسندند
و اهل ذوق و حال هم آن را مثل شراب گوارائی مینوشند :

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد
صوفی از خنده می‌در طمع خام افتاد
حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد
اینهمه نقش در آینه او هام افتاد
اینهمه عکس می‌و نقش نگارین که نمود
یک فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد

آیا وحدت وجود را میشود از این زیباتر بیان کرد که
هم خیام ، هم جلال‌الدین و هم سعدی را بخاطر انسان آورد و
تعبیری از این زیباتر و لطیف‌تر ، پوشیده و سر بسته تر برای
سرنو شیدن می‌و آنچه صوفی را بطمع خام انداخته است
میتوان یافت ؟

اینگونه غزل‌های رقیق ، حافظ را در اوج ادبیات ایران
قرار میدهد و ما را از تحلیل و تجزیه و بیان سرزبائی او عاجز
میکند . ما احساس میکنیم شعر زیباست ولی از آن زیبائی
هائست که نمیشود آنرا تفسیر کرد ، نمیشود انگشت روی

يك يك اسرار زیبایی او گذاشت و سحر بیان او را نشان داد. سرزیبائی او تعبیرات خاص اوست : «خنده می» زبان حافظ است که در بسیاری از نسخه ها «پرتو» می نوشته اند ، گرچه این هم غلط نیست ولی آن لطف و درخشندگی را ندارد زیرا حافظ در جای دیگر «بوی جان از لب خندان قدح» می شنود و هر کس «مشامی» دارد نیز میتواند آنرا احساس کند .

بدیهی است نشان دادن حقیقت ادب حافظ و عناصری که این ترکیب متشخص و با جلال را آفریده است مستلزم باز کردن باب مقایسه و ترسیم سه متوازی خیام - حافظ ؛ سعدی - حافظ ؛ جلال الدین - حافظ میباشد . دست زدن بدین کار خود مستلزم صرف چند سال وقت و مطالعه دقیق این چهار گوینده بزرگ است ، تا بشود تمام ابیات لازمه را از آنها استخراج کرد و در فیش های منظم جای داد و اینکار از حوصله تنگ من و از کنجایش این مقال - که طرح مبهمی از حافظ بیش نیست و قصد اساسی آن نثار ارادت بیساحت خواهد بود ای دینی بوده است بدیوان ارجمند او - خارج میباشد . آنچه در اینجا آورده میشود شبح مفاهیمی است که از این چهار گوینده بزرگ در ذهن داشته ام و گاهی با مراجعه های نامنظم و اتفاقی و تصفح این دیوانها بمدد حافظه شتافته ام .

زبان سعدی

تصور میشود نخستین هدف حافظ سعدی بوده -
 سعدی در دیوان حافظ - دو سبک متمایز سعدی و
 حافظ - حافظ زیاد با سعدی طبع آزمائی کرده است -
 مقایسهٔ بعضی غزلهای آنان - وضع اجتماعی دو
 گوینده - تفاوت این دو وضع در طرز بیان مؤثر
 گردیده است - مضامین سعدی در حافظ غالباً
 قیافه‌ای دیگر میگیرد - تفاوت سعدی و حافظ از
 حیث فکر - تفاوت سعدی و حافظ از حیث لفظ -
 دقیق‌ترین تفاوت آنها از حیث لهجه و اثریست که در نفس
 خواننده میگذارد - مقایسهٔ آنها در بیان عواطف خود -
 تفاوت خفی دو لهجه - دو شاعر - مشاهدهٔ این تفاوت
 از دو غزل آنها

شور و وجد آمد غزل را تار و پود
هر که شورش بیش او خوشتر سرود
آنشی در دیگدان میبایدش
تاز روزن دود بیرون آیدش
ادیب پیشاوری

من خیال میکنم [و این خیال ابداً بدلائل محسوس
و قطعی انکائی ندارد] که اولین جهش حافظ در شاعری بطرف
سعدی و نخستین آرزوی شاعر جوان این بوده است که از
استاد استادان غزل پیروی کند. و این عجب نیست، تمام
غزلسرایان این آرزو را در مغز پرورانده اند. همام تبریزی
که معاصر شیخ بوده است با تأسف یا طنز میگوید :

همام راسخن دلفریب وشیرین هست
ولی چه سود که بیچاره نیست شیرازی

خواجوی کرمانی که حافظ در آغاز شاعری خود تحت
تأثیر شهرت و سبک خاص وی قرار گرفته بود نیز آرزوی ظهور
و ایستادگی در برابر سعدی را داشته است. او حدی که از
استادان غزل بشمار میرود بدنبال سعدی رفته است و البته
هیچیک از آنها نتوانسته است وجود شاخصی شود و مقارن
وی قرار گیرد. تنها کسی که در برابر سعدی پیدا شد و تا باید
حافظ بود.

مزاج عقلی، قوه قریحه، پرش اندیشه، مشرب فلسفی،
وقار و عفت زبان، بکار بردن استعاره و کنایه در بیان مطلب،
دور بودن از آنچه متداول است، برتر بودن از سطح فکر و
معتقدات عمومی، آمیختن اندیشه های عرفانی با غزل،
خصوصیت های کوچک دیگر و علل گوناگونی که شخصیتها
را تشکیل میدهد او را حافظ کرد، نه پیرو سعدی.

جاذبه سعدی در حافظ و تأثیر این پیشوای غزل در دیوان
خواجه زیاد بچشم میخورد. علاوه بر مضامین شیخ و مصراع
های وی که در طی غزلیات حافظ زیاد دیده میشود، خواجه
بیش از هر شاعر دیگر با سعدی طبع آزمائی کرده و شاید
بیش از سی غزل بوزن و قافیه غزلهای شیخ سروده است.

در این طبع آزمائیهای مکرر ، خصوصیت و وجه تمایز حافظ محفوظ مانده . این غزلها اگر مانند غزلهای سعدی طربناک نیست ، بشیوه خود حافظ متضمن نکته‌ها و اندیشه‌هاست . اگر شور و فصاحت غزلهای سعدی را ندارد اما از حیث ریزه کاری ، طرز جمله بندی ، کنجاندن ملاحظات فلسفی ، پختگی زبان ، جلال فکر ، در انصراف از محسوس بمفهوم مخصوصاً از حیث بلاغت مشخص و ممتاز است .

در مقایسه غزلهایی که حافظ بوزن وقافیه غزل سعدی گفته است يك نکته مهم را نباید فراموش کرد و آن اینست که قدرت طبع يك گوینده را بیشتر در غزلهای ابتکاری باید جست ، نه در غزلهایی که به پیروی از شاعر دیگر میسراید ، چه در این حال و باین التزام ، آزادی کامل بیان را از دست میدهد : شاعری بر حسب الهام قریحه و در حالت روحی خاصی ، بوزن وقافیه‌ای که متناسب موضوع اوست غزلی میسراید . طبعاً شاعر دیگری که میخواهد مولود فکر و قریحه خود را در همان قالب بریزد در عسرت میافتد و التزامی پیدا میکند که شاعر پیشین نداشته است از این رو قدرت طبع شاعر را باید در سروده‌های ابتکاریش جستجو کرد معذک در مقام پیروی از سعدی حافظ سبک خاص خود را حفظ کرده و بنحو

دیگری گفته‌های وی متلاً و میماند .

درغزل‌های مشابه . دو سبک و دو شیوه سخن حافظ و سعدی از یکدیگر متمایز میشود . زبان سعدی ساده تر و بیان حافظ مزین و آرایش یافته است . آن یکی صریح تر و این یکی در لفافه استعارات پوشیده تر ؛ سعدی بیشتر به محسوسات میپردازد و حافظ به معنویات و مفاهیم کلی ؛ سعدی عاشق است و زبان او بشرح عواطف و کیفیات آن مترنم ، و حافظ در زیر پرده‌ای از حرمان عشق میورزد و بیشتر باتفکر و اندیشه در اوضاع جهان توأم است . اکنون چندغزل شیخ و خواجه را که بیک وزن و قافیه بسته شده است برابرهم بگذاریم :

سعدی : ما دگر کس نگر فتم بجای تو ندیم
 الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
 هر يك از دایره جمع بجائی رفتند
 ما بماندیم و خیال تو بیک جای مقیم
 باغبان گر نگشاید در درویش بیباغ
 آخر از باغ بیاید سوی زرویش نسیم
 الخ

حافظ : فتوی پیرمغان دارم و قولیست قدیم
 که حرام است می آنرا که نه یاراست ندیم
 چاک خواهم زدن این دلق ربائی چکنم
 روح را صحبت ناچنس غذا بیست الیم

غنچه گو تنگدل از کار فروبسته مباش
 کز دم صبح مدد یابی وانفاس نسیم
 نمیتوان گفت کدامیک از دو غزل بهتر است . هر دو
 خوب و فصیح و منسجم است . در زبان خواجه ریزه کاری -
 هائی هست که او را از هر شاعر دیگر متمایز میسازد . همین
 بیتی که بقافیۀ « نسیم » ختم میشود تفاوت دوسبک را نشان
 میدهد : حافظ در طی غزل از غنچه و کار فروبسته او سخن
 بمیان میآورد و بشارت میدهد که نفس بامداد گره از کار
 فروبسته او میگشاید و متضمن ایهامیست که خواننده به -
 زندگانی امیدوار شود زیرا همه چیز در گذر است و هر کار
 فروبسته ای بالاخره گشوده خواهد شد ، در صورتیکه در بیت
 سعدی این خصوصیت نیست و همان قناعت و بی نیازی را
 میرساند .

سعدی : يك امشبى كه در آغوش شاهد شكرم
 گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
 به بند يك نفس ای آسمان دریچه صبح
 بر آفتاب كه امشب خوشست با قمرم
 ندانم این شب قدر است یا ستاره روز
 توئی برابر من یا خیال در نظرم
 خوشا هوای گلستان و خواب درستان
 اگر بودی نشویش بلبل سحرم

حافظ : توهمچو صبحی ومن شمع خلوت سحرم
 تبسمی کن وجان بین که چون همی سپرم
 چنین که دردل من داغ زلف سرکش تست
 بنفشه زار شود تربتم چو در گذرم
 چه شکر گویمت ای خیل غم عفاك الله
 که روز بیکسی آخر نمیروی زسرم
 بهر نظر بت ما جلوه میکند لیکن
 کس این کرشمه نبیند که من همی نگرم

این لهجه متواضع و ملول حافظ ، این زبانی که پیوسته
 از آن بوی شکست و ناکامی استشمام میشود و آنرا از لهجه
 شاداب و جوان سعدی متمایز میکند ، علاوه بر خصائص
 روحی و معنوی، شاید ناشی از وضع اجتماعی و زندگانی
 خصوصی آن دو گوینده بزرگ باشد .

راست است سعدی هم مرد ثرتمندی نبوده و لسی
 زندگانی آرام مردمی را دارا بوده است که در دائره مقررات
 شرعی و عرفی راه میروند و اجتماع نسبت با آنها بد بین و
 کینه ورز نیست ؛ مخصوصاً اگر زبان فصیح و موهبت بی نظیر
 خود را در ترویج و تدوین آنچه در نظر جامعه محترم و مقدس
 است بکار انداخته باشد ، در این صورت بالطبع يك مرجع
 اخلاقی و ملجأ امور معنوی محسوب میشود و مورد تکریم عمومی .
 اما حافظ ... علاوه بر اینکه از حیث امور زندگانی

درعسرت بوده (و این معنی از خلال دیوان وی بخوبی استنباط میشود) بواسطهٔ روش آزادویی اعتنائی بعبادات و عقاید عمومی مانند سعدی از شر زبان و بدبینی مردم در امان نبوده است. فکر بلند و برتر از اندیشهٔ دیگران، وارستگی و استغناء او نمیگذاشته است بامحیط خود سازش کند. هم صوفی، هم آخوند، هم امیران مستند، از او دل خوشی نداشتند زیرا «شراب و عیش نهران را کار بی بنیاد» میدانسته و «هرچه باداباد» بصف رندان میزده و قطعاً مردم خوششان نمیآمده است از کسی که با کمال صراحت بگوید: -

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنر است
 حیوانی که نوشد می و انسان نشود

سعدی نیز از می و میخانه دم میزند ولی تقید وی بظاهر شرع و منحرف نشدن از راهی که جامعه آنرا صراط مستقیم شناخته است شبههٔ اباحه و خرق اصول را از وی دور میکند. اما حافظ که با کمال صراحت و انکار میگوید «ریا حلال شمارند و جام باده حرام!»؛ حافظ که از «فسق و زهد» معنائی غیر از آنچه عامه قبول کرده اند میفهمد و بی پروا آنرا میگوید^۱، طبعاً از دائرهٔ احترام و محبت مردم

۱- بیا که رونق این کارخانه کم نشود

ز زهد همچو توئی باز فسق همچومنی

خارج میشود زیرا مردم عادت ندارند گناه کسی را که باهمو مسلمۀ آنها کردن نمی نهد ببخشند ، هر چند از رذایل و گناهان رایجہ پاکتر از همه آنها باشد .

شاید یکی از علل تفاوت لهجه این دو گویندۀ ارجمند معلول این دو وضع زندگانی بوده باشد . در زبان سعدی صراحت، طرب، جوانی ، مناعت و شور موج میزند و از لهجۀ حافظ تألم، رنج، خستگی، شکایت و افتادگی استشمام میشود . این مطلب از حدود يك استنباط شخصی و تصویراتی که از سعدی و حافظ در ذهن من باقی مانده است تجاوز نمیکند و آوردن مقایساتی از دو گویندۀ بزرگ شاید بهتر بتواند این صور ذهنی مرا نشان دهد : -

سعدی : بگذار تا مقابل روی تو بگذریم
 دزدیده در شمایل خوب تو بنگریم
 مارا سریست باتو که گر خلق روزگار
 دشمن شوند و سر برود هم بر آن سریم
 کفتی ز خاک بیشترند اهل عشق من
 از خاک بیشترند ، که از خاک کمتریم
 از دشمنان برند شکایت بدوستان
 چون دوست دشمن است شکایت کجا بریم؟



حافظ بگذار تا بشارع میخانه بگذریم
 کز بهر جرعه ای همه محتاج این دریم

روز نخست چون دم رندی زدیم و عشق
شرط آن بود که جز ره این شیوه نسپریم
تابو که دست در کمر او توان زدن
در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان که ما
با خاک کوی دوست بفر دوس ننگریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت
بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم



چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
که یکدم از تو نظر بر نمیتوان انداخت
زعقل و عافیت آنروز بر کران ماندم
که روزگار حدیث تو در میان انداخت



خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت
بقصد جان من زار ناتوان انداخت
شراب خورده و خوی کرده میروی بچمن
که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت
بنفشه طره مقتول خود گره میزد
صبا حکایت زلف تو در میان انداخت



ز من پیرس که از دست او دلت چونست
از و پیرس که انگشتهاش در خونست
خیال روی کسی در سر است هر کس را
مرا خیال کسی کز خیال بیرون است

سعدی

حافظ

سعدی

حافظ

ز گریه مردم چشمم نشسته درخونست
بین که در طلبت حال مردمان چونست
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
باختیار که از اختیار بیرون است



سعدی

آن شکر خنده که پر نوش دهانی دارد
نه دل من که دل خلق جهانی دارد
بتماشای درخت چمنش حاجت نیست
هر که در خانه چو تو سرو روانی دارد
ای که گفتمی مرو اندر پی خونخواره خویش
با کسی گوی که در دست عنانی دارد
عشق داغی است که نامرگ نیاید نرود
هر که بر چهره از این داغ نشانی دارد



حافظ

شاهد آن نیست که موئی و میانی دارد
بنده طلعت آنیم که آنی دارد
چشمه چشم مرا ای گل خندان درباب
که با امید تو چه خوش آب روانی دارد
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا
نه سوار بست که در دست عنانی دارد
دلنشین شد سختم تا تو قبولش کردی
آری آری سخن عشق نشانی دارد



سعدی

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر
که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای
حسن عهدم نگذارد که نهم پای دگر... الخ

حافظ با قافیۀ دیگر:

گر بود عمر بمیخانه روم بار دگر
بجز از خدمت رندان نکنم کار دگر
راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند
هر زمان با دف ونی بر سر بازار دگر... الخ



سعدی

از تو با مصلحت خویش نمیپردازم
همچو پروانه که میسوزم و در پروازم
گر توانی که بجوئی دلم امروز بجوی
ورنه بسیار بجوئی و نیابی بازم
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم
من خراباتیم وعاشق و دیوانه و مست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم



حافظ

در خرابات مغان گر گذر افتد بازم
حاصل خرقه و سجاده روان در بازم
حلقۀ توبه گر امروز چو زهاد زنم
خازن میکند فردا نکند در بازم
سرّ سودای تو در سینه بماندی پنهان
چشم تر دامن اگر فاش نکردی دازم

گر بهرموی سری برتن حافظ باشد
همچو زلفت همه را در قدمت اندازم (۱)

*

سعدی من از آنروز که در بند توام آزادم
پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم

☆

حافظ فاش میگویم و از گفته خود دلشادم
بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم

☆

سعدی امیدوار چنانم که کار بسته بر آید
وصال چون بسر آمد فراق هم بسر آید
کلم ز دست بدر برد روز کار مخالف
امید هست که خارم ز پای هم بدر آید
گرم حیات بماند نماند این غم و حسرت
و گر نمیرد بلبل درخت گل ببر آید
ز بسکه در نظر آید خیال روی تو مارا
چنان شدم که خیالم بجهد در نظر آید

۱- اوحدی که یکی از بهترین غزلسرایان بعد از سعدی
و قبل از حافظ است به پیروی از شیخ غزلی بدین وزن و قافیه دارد
که از عهده نیز برآمده است .

در غم خویش چنان شیفته کردی بازم
کز خیال تو بخود باز نمیپردازم
گفته بودی خبرم ده که ز هجرم چونی
آنچنانم که ببینی و ندانی بازم
بعد از این بارخ خوب تو نظر خواهم باخت
گو همه شهر بدانند که شاهد بازم

حافظ باهمان مضمون و قافیه ولی در وزن دیگر

بر سر آنم که گر ز دست برآید
دست بکاری زخم که غصه سرآید
بر در ارباب بیمروت دنیا
چند نشینی که خواجه کی بدرآید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر
باغ شود سبز و سرخ گل برآید
صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند
بر اثر صبر نوبت ظفر آید



سعدی
هر کسی را هوسی در سر و کاری در پیش
من بیچاره گرفتار هوای دل خویش
هر گز اندیشه نکردم که تو با من باشی
چون بدست آمدی ای لقمه از حوصله بیش
ایکه گفتم بهوی دل منه و مهر میند
من چنینم تو برو مصلحت خویش اندیش



حافظ
بس خرابم ز غم یار خراباتی خویش
میزند غمزه او ناوک غم بردل ریش
با تو پیوستم و از غیر تو دل ببریدم
آشنای تو ندارد سر بیگانه و خویش
بعنایت نظری کن که من دل شده را
نرود بی مدد لطف تو کاری از پیش

غزلها و ابیات بسیاری از این قبیل هست که نشان
میدهد سعدی تاچه اندازه هدف و محرك حافظ بوده است ،
علاوه بر اینکه دهها مصرع یا مضمون سعدی در دیوان خواجه
پراکنده است مانند مصراع سوم بیت زیر :

مگر زنجیر موئی گیردم دست

و کر نه سر بشیدائی بر آرم

که اقتباس این مصراع شیخ است « بیانا سر بشیدائی بر آرم »
همچنین مضمون این بیت زیبای سعدی : -

در قیامت چو سرازخاک لحد بردارم

کرد سودای تو بردامن جانم باشد

با تمام الفاظ و تشبیهات بگونه دیگری در این بیت حافظ
همیاییم .

من چو از خاک لحد لاله صفت برخیزم

داغ سودای تو ام سر سویدا باشد

و این بیت حافظ :

من از بازوی خود دارم بسی شکر

که زور مردم آزاری ندارم

اقتباس از سعدی است :

چگونه شکر این نعمت گذارم

که زور مردم آزاری ندارم

وقتی در حافظ میخوانیم :-

میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس

زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد

بیاد این تخلص روان و فصیح شیخ میاقتیم :-

سعدی آتش زبانه روز و شب سوزم چو شمع .

با همه آتش زبانی در تو کیرائیم نیست .

یا این بیت حافظ :

چنان پر شد فضای سینه از دوست .

که فکر خویش کم شد از ضمیرم .

با همه ابهام و رایحه تصوف ما را بیاد شعر شیخ میاندازد :

نه آنچنان بتموشغولم ای بهشتی روی

که یاد خویشتم در ضمیر میآید

یا این بیت دیگر حافظ :

جمال کعبه مگر عذر ره روان خواهد

که جان زنده دلان سوخت در بیابانش

تکرار این دو شعر سعدی نیست ؟

ساربانان نشان کعبه کجاست

که بمردیم در بیابانش



جمال کعبه چنان میدواندم بنشاط

که خارهای مغیلان حریر میآید

این بیت سعدی را :-

گوشه گرفتم زخلق و فائده‌ای نیست
گوشه چشمت بلای گوشه نشین است
حافظ به تعبیرات گوناگون تکرار کرده است .
چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان
دنبال تو بودن گنه از جانب ما نیست



نقش می‌بستم که گیرم گوشه‌ای از چشم دوست
طاقت و صبر ازخم ابروش طاق افتاده بود



گوشه ابروی تست منزل جانم
خوشر از این گوشه پادشاه ندارد

اینگونه اثرهای سعدی در دیوان خواجه زیاد دیده
میشود ولی نکته مهم اثر گذاشتن شاعری بر شاعر دیگر
نیست، در ادبیات این امر بسیار طبیعی و رایج است، مخصوصاً
نسبت باستادی چون سعدی که تمام غزلسرایان بعدی دنبال
او رفته اند. بلکه نکته مهم اینست که تأثیر سعدی بر حافظ
بشکل ساده و اولیه خود باقی نمانده، بلکه دگرگون شده
است. حافظ حتی هنگامیکه مضمون و مطالب سعدی را
تکرار میکنند رنگ فکر و طبع خود را بدان میبخشد:

سعدی بیا که وقت بهار است تا من و تو بهم

بدیگران نگذاریم (یا بگذاریم) باغ و صحرا را

این بیت که شوق و آرزوی يك بشر عاشق پیشه را با

تمام هیجان خود نشان میدهد، وقتی از زبان خواجه بیرون میآید قیافهٔ دیگر بخود میگیرد: جلا و تلالؤ طبع سعدی در زیر کرد ملالی پوشیده میشود و بجای اینکه فقط آرزو و تمنارا بگوید نکته‌ای از واقعیات تلخ‌هم بدان میافزاید:

سبز است در و دشت بیا تا نکذاریم
دست از سر آبی که جهان جمله سراست

علاوه بر تصویرات و تشبیهات که پردهٔ نازکی از اجمال و ابهام روی مطلب میکشد یکنوع ملال، خاموش شدن پندارها و خستگی از واقعیات در زبان خواجه احساس میشود.

مکرر این بحث میان مردم در گرفته‌است که سعدی و حافظ را با یکدیگر بسنجند. در این سنجش اگر قصد بیان خصوصیت هر یک و نشان دادن شیوهٔ سخن آنها باشد بسیار پسندیده‌است. اما آنچه ناپسند و موجب تأسف میشود اینست که هموطنان ما حوصلهٔ تحقیق و تجزیهٔ امور را ندارند، بطور مطلق و کلی میخواهند یکی را بر دیگری تفضیل و ترجیح دهند و در مقایسه تحت تأثیر احساس و ذوق شخصی خود قرار میگیرند و اینکار در بارهٔ بزرگان سخن که هر یک خصوصیتی و مزایائی دارد شایسته نیست. سعدی سعدیست و حافظ حافظ. گاهی تمیز دادن شعر آنها از هم دشوار میشود ولی بطور کلی

و اصولی وجه تمایز آنها از یکدیگر دشوار نیست .
 بارزترین وجه افتراق میان سعدی و حافظ اندیشه است
 که در حافظ آزاد ، بلند و از قیودی که بشرهای متوسط بدان
 دچارند رها میباشد .

حافظ با نظری و فکری آزاد در جهان مینگر دو سعدی در
 دائره مقررات دینی محدود و حتی میتوان گفت در قالب آنها
 اسیر است . سعدی عقاید درست شده زمان خود و پدران خود
 را يك اصل مسلم و غیر قابل شك میدانند . حافظ در همه
 آنها شك میکند و تابع پرش فکر و ارسته خویش است . با فکر
 خود میخواهد تاریکی ابهام را بشکافد ، البته نمیتواند ، ولی
 این مزیت را دارد که در مقابل خود جهان هستی را پراز غموض
 و معماهای تاریک می بیند . اما در عوض ، بواسطه عقل و اعتدال
 بی نظیری که در روح وی نهفته است عجز و جهل خود را
 دلیل نفی مطلق قرار نمیدهد ، و برخلاف ابوالعلا و خیام ،
 احتمال میدهد و بانگ «جرسی» میشوند . تفکرات صوفیانه
 حافظ که با شكوك خیامی مخلوط شده است او را از حیث
 فکر در فضائی بس رفیع تر و پهن تر از سطحی که سعدی در آن
 زندگی میکند بیرواز آورده است .

حافظ مشربى وسیع دارد ، جنبه تصوف و بیان اندیشه
 های فلسفی در او میچربد . در صورتیکه سعدی غزل سراسر است ،

غزلسرای خالص که گاهی نمک عرفان و تصوف در سخن وی یافت میشود، ولی در بیان اندیشه‌های عرفانی نیز تقید وی بمعتقدات رایج مذهبی محسوس است. غزل در زبان حافظ غزل خالص باقی نمانده، غالباً با تفکرات، باشک و بی‌اعتنائی بمقررات، با تعریض و کنایه به کیش فروشان، با اندیشه‌هایی راجع بحقایق زندگی، یا ملاحظات روحی توأم است.

باده در زبان حافظ شأن خاصی دارد. باده باو غفلت میدهد، از شر و شور زندگی کمی آسوده‌اش میکند، از فشار فکر میکاهد و « فراغت میدهد از شاه و وزیرش » علاوه بر این، باده، پیرمغان، خرابات و اصطلاحاتی از این قبیل وسیله‌ای است برای بیان اندیشه و طعن به بندگان دنیا، شعار آزادی فکر و پشت‌پازدن باو هام است. دیرمغان و میکده حلقه مردمان وارسته است، وارسته از تمام آن چیزهایی که بشر را بنده و زبون خود کرده است:

غلام همت رندان بی سرو پایم
که هر دو کون نیرزد بنزدشان يك كاه

*

قدم منه بخرابات جز بشرط ادب
که ساکنان درش محرمان پادشهند
کدام پادشه؟ قطعاً نه امیر مبارز الدین است و نه شاه شجاع.
از این که بگذریم تفاوت محسوس سعدی و حافظ در

عالم لفظ است: سعدی فصیح تر، روان تر، ساده تر است. اشعاروی مانند معماری یونانی از فرط سادگی و بی پیرایگی میدرخشد. حتی غالباً هنگامی هم که صنایع شعری را بکار میبرد قدرت تر کیب چنانست که خواننده متوجه آن نمیشود و مثل آبهای شفاف جویباری که روی هم میغلطند روانست.

حافظ استعارات و تشبیهات زیادتر بکار میبرد، با کلمات مرصع کاری میکند. مانند زرگر هنرمندیست که باموهبت خاصی میداند جواهر گوناگون را چسان پهلوی هم تعبیه کند که چشم بیننده را خیره سازد و بذهن مشکل پسند کسی خطور نکند که ممکن بود نگین ها جور دیگر کنار هم نشانده شود. سخن او کاخ با رفعتی است که نقش و نگارهای بدیع، آنرا شاهکار تعادل و موزونی ساخته است.

دقیق تر بن و نهفته تر بن تفاوت سعدی و حافظ در لهجه (۱)

۱- بدیهی است استعمال این کلمه بآن معنائی که متداولست یعنی طرز ادای کلمات و درجه تکیه ای که اهل ناحیه ای روی حروف مصوته میکنند و در فرانسه آنرا (دیالکت) میگویند نیست، مانند لهجه یزدی، شیرازی، خراسانی، . . . الخ

بلکه مقصود طرز بیان و تأثیر است که از کیفیت تر کیب جمله و ادای مقصود در ذهن مخاطب پیدا میشود، چنانکه در اصوات آهنگ صدای هر شخصی اثر مخصوصی دارد. حافظ نیز بهمین معنی آنرا استعمال کرده است « دلم از دست بشد حافظ خوش لهجه کجاست »

و طرز بیان آنهاست . تفاوت این دولهجه را احساس میکنیم ولی نمیتوانیم آنرا بطور روشن و محسوسی نشان دهیم . در لهجه سعدی روح جوان ، یکنوع حالت رایگان و مایل بشادی ، روح جوانمرد و رزشکاری که باید هنگام غلبه عاری از خودستائی و هنگام شکست مجرد از کینه باشد - روح باصفا و بیخیال نهفته است .

لهجه سعدی حتی در هنگام شکایت و شکست در عشق از این روح کریم و بیخیال جوانی - اینرو حی که هنوز واقف بمصائب نیست و همه چیز را در زندگانی زیبا می بیند - برخوردار است :

با خداوند گاری افتادیم

کش سر بنده پروریدن نیست

ما خود افتادگان مسکینیم

حاجت دام گستریدن نیست

سراسر تسلیم است ولی تسلیم خالی از کینه و تذلل و مثل

اینست که هنوز روح جوان و امیدوار در او نمرده است .

در لهجه حافظ هم تذلل نیست ولی يك نوع خستگی ،

افتادگی و خاکساری احساس میشود ، رنج درون را نشان میدهد

و عجب اینست که از این رنج شکایت نمیکند ، کسی را مقصر

نمیداند . بخت و اتفاق بیشتر مسئولند . این شیوه به وسیمای

آزرده‌ئی می‌بخشد که بی‌اعتنائی و رشادت عشقبازی سعدی در
آن مشاهده نمیشود :

بر من جفا ز بخت بد آمد و گرنه یار
حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت

*

ایکه در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
خون عشاق بر بزی و محابا نکنی
رنج ما را که توان برد بیک گوشه چشم
شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی

✽

نمیکنم گله اما صاحب رحمت دوست
بکشتزار جگر تشنگان نداد نمی

سعدی حتی در جائیکه از فراق بیتابی میکند روح
جوان و امیدوار خود را از دست نمیدهد و مثل اینست که برای
خود حقی قائل است و آنرا مطالبه میکند :

من از تو صبر ندارم که بی‌تو بنشینم
کس دگر نتوانم که بر تو بگزینم

✽

گر ترا هست شکیب از من و امکان فراغ
بوصالت که مرا طاق هجران تو نیست

حافظ برای خود حقی قائل نیست و مثل اینست که این
فراق یا اندوه مقدر و ناگزیر است ولی مانع از آن نیست که
زبانش رابه ناله باز کند :

دیدم ایدل که غم یار دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادار چه کرد
برق عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد



مرو که از غم هجر تو از جهان برویم
بیا که پیش تو از خویش هر زمان برویم
عشق ورزی در طبع سعدی ورزشی است دلپذیر ، اورا
بیچاره و غمگین نمیکنند ولو آنکه شکست بخورد :

همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خلاف من که بجان میخرم بلائی را



مردم از فتنه گریزانند و ندانند که ما
بتمنای تو در حسرت رستاخیزیم



ای رقیب اینهمه سودا بمن خسته مکن
بر کنم دیده که من دیده ازو بر نکنم
شرط عقل است که مردم بگریزند ز تیر
من گر از دست تو باشد مژه بر هم نزنم
در همه شهر فراهم نشست انجمنی
که نه من در غمش افسانه آن انجمنم

امادر حافظ این طبع جوان و شوخ که بازی کردن با
آتش را سرگرمی میدانند دیگر دیده نمیشود . در بیان

نظیر همین مضمون يك نوع خستگی و درماندگی ، يك نوع
یأس و ملال از زندگی ، افتادگی و تسلیم از آن استشمام میشود:

در طریق عشقبازی امن و آسایش بلاست
ریش باد آن دل که با درد تو جوید مرهمی
اهل کام و ناز را در کوی رندان راه نیست
رهروی باید جهانسوزی نه خامی بیغمی



مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون مردم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها
هنگام آرزو باز همان روح جوان از گریبان سعدی

سر بیرون میآورد :-

دامن دولت جاوید و گریبان امید
حیف باشد که بگیرند و دگر بگذارند



در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
علی الصباح قیامت که سر ز خاک برآرم
بجستجوی تو خیزم بگفتگوی تو باشم

ولی در حافظ این جوان پرشور بمرد دنیا دیده رنج
کشیده‌ای مبدل میشود که افسردگی و محرومیت ذائقه او
را تلخ و زبانش را شکایت آمیز ساخته است .

بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر
کز جهان میشد و در آرزوی روی تو بود

شور شراب عشق تو آن نفسم رود ز سر
کاین سر پرهوس شود خاک در سرای تو
هنگامیکه جریان امور بروفق آرزوی شاعر است
روح جوان و منیع سعدی دست نخورده باقی میماند، حتی غرور
هم قیافه آنرا تباہ نمیکند، بلکه شور و هیجان آنرا محبوب
و درخشان میسازد:

این توئی با من و غوغای حریفان از پس
این منم با تو گرفته ره صحرا در پیش؟
باور از بخت ندارم که تو مهمان منی
خیمه سلطنت آنکاه فضای درویش!

ولی درحافظ هیچوقت این جذبه و نشاط دیده نمیشود.
اندیشناکی و نگرانی، مآل اندیشی، عفت و افتادگی با آن
توأم است.

بکام و آرزوی خود چو دارم خلوتی حاصل
چه باک از خبث بدگویان میان انجمن دارم
مرا در خانه سروی هست کاندرا سایه قدش
فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم
خدا را ای رقیب امشب زمانی دیده برهم نه
که من با لعل خاموشش نهانی صد سخن دارم



دلبرا بنده نوازیت که آموخت بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم

وهنگامیکه از طرب لبریز میشود و رضایت بحداءاعلا
میرسد لهجه شادی حافظ از این حد تجاوز نمیکنند :
میشکفتم ز طرب زانکه چو گل بر لب جوی
بر سرم سایه آن سرو سهی بالا بود
این تفاوت مخصوصاً در مضمون و احدی بیشتر قابل مقایسه
و قابل احساس است . مثلاً برای بیان اینکه هر کس لیاقت
عشق را ندارد و عشق مستلزم کشیدن رنج است بیت فصیح و
درخشنده شیخ را : -

حدیث عشق نداند کسی که در همه عمر
بسر نکوفته باشد در سرائی را

بابیت زیبا و پرازرقت خواجه در همین مضمون مقایسه کنید :
ناز پرورد تنم نبرد راه بدوست
عاشقی شیوه رندان بلاکش باشد

تفاوت لهجه را در این دو بیت که هر دو زیبا ، هر دو
فصیح ، هر دو دارای يك معنی است احساس میکنیم : در شعر
حافظ افتادگی و ملالی هست که در بیت سعدی نیست . بر
عکس در شعر سعدی همان روح جوان بی اعتنا دیده میشود .
مثل اینکه میخواهد بگوید عشق ورزی مستلزم مبارزه با
مشکلاتست و من توانائی آنرا دارم و در راه وصول بدوست
از آن باک ندارم .

تفاوت لهجه دو گوینده بزرگ شبیه تفاوتی است که در معنی این دو بیت دیده میشود : سعدی در حال وصل است و میگوید :

بیند يك نفس ای آسمان دریچه صبح
بر آفتاب که امشب خوش است با قمرم

و حافظ در حال هجر است و آرزوی نقیض سعدی میکند :

بر آ ای آفتاب صبح امید
که در دست شب هجران اسیرم

بدیهی است تفاوت این دو بیت ناشی از لهجه نیست بلکه از مفهوم آنهاست زیرا در دو حالت متناقض واقع شده اند ولی هنگامی هم که هر دو يك مضمون را میگویند، یعنی در حال مشابه واقع هستند نظیر این تفاوت در لهجه آنها احساس میشود و شکفت انگیزتر هنگامیست که در حالت معکوس قرار دارند یعنی سعدی در حال رنج و حافظ در حال خوشی است باز از سخن سعدی بی اعتنائی برنج و از گفتار حافظ نامرادی ظاهر میشود : سعدی بارنگ پریده و پثر مرده میگوید حال من خوب است ولی ضمناً تو خود از رنگ من

که شاهد صادقی است حال درون را بفهم

گر بگویم که مرا حال پریشانی نیست
رنگ رخسار خیر میدهد از سر ضمیر

و حافظ بارنگ و روی برافروخته و شاداب ، باز ناله
می‌کند که این سرخ روئی علامت خوبی حال نیست بلکه عکس
خون دل است :

بطرب حمل مکن سرخی رویم که چو جام
خون دل عکس برون می‌دهد از رخسارم
هنگامیکه حافظ عین مضمون سعدی را تکرار میکند
باز تفاوت دوسرشت مایل بخوشی و مایل باندوه ، دو شخص با
نشاط و افسرده ، خوشبین و بدبین پیدا میشود .

سعدی : تفاوتی نکند قدر پادشائی را
گر التفات کند کمترین گدائی را



حافظ : پرسش حافظ دلسوخته کن بهر خدا
نیست از شاه عجب گر بنوازد درویش



از عدالت نبود دور گرش پرسد حال
پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد
سعدی لهجهٔ بازخواست دارد وقتی میگوید:

من ز فکر تو بخود باز نمی‌پردازم
نازینا تو دل از ما بکه پرداخته‌ای ؟

ولی حافظ برای خود حق بازخواست قائل نیست و با
نیاز مخصوص خود میگوید :

ز هجر و وصل تو در حیرتم چه چاره کنم
نه در برابر چشمی نه غایب از نظری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند
چرا بگوشه چشمی بما نمینگری



سعدی : ترسم از تنهایی احوالم برسوائی کشد
ترس تنهایی است ورنه بیم رسوائیم نیست



حافظ : دل از من برد و روی از من نهان کرد
خدا را با که این بازی توان کرد
شب تنهاییم در قصد جان بود
خیالش لطف های بیکران کرد
کرا گویم که با این درد جانسوز
طبییم قصد جان ناتوان کرد



سعدی : عشق و درویشی و انگشت نمائی و ملامت
همه سهل است تحمل نکنم بار جدائی



حافظ : وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافر است رنجیدن

ندرتاً عکس این اثر در سروده های سعدی و حافظ هویدا
میشود و آن هنگامیست که سعدی در مقام پند و برانگیختن
عبرتست نه سرودن غزل عاشقانه :

این همان چشمه خورشید جهان افروز است
که همی نافت بر آرامگه عاد و نمود

مانمیدانیم عادو ثمود که بوده و از سایر اقوام چه
 امتیازی داشته‌اند. همین دوری از روشنائی تاریخ و ذکر آنها
 بعنوان عبرت در کتاب مقدس آسمانی بآنان جلال و حشمت
 ارباب انواع میتولوژی را داده‌است. زبان گیر او فصیح سعدی
 این شکوه افسانه آمیز را بطور مؤثری جلوه گر میسازد و بآن
 دور نمای عبرت انگیز «آتلاتید» گم شده رامی‌دهد.

این خورشید بزرگ و فیاض که بر ما مردمان مسکین
 میتابد همانست که بر اقوام بزرگ و نسل قهرمانان میتابد.
 این اقوام هر قدر بزرگ و با جلال بودند و هر اندازه عرصه
 کیتی را از جولان آرزو داعیه‌های خود پر غوغا کرده بودند
 در مقابل سیر دائمی طبیعت ناچیزند و اینک آفتاب بر آرامگه
 آنها میتابد.

همین عادو ثمود که انقراض آنها در شعر سعدی هموم
 نامعلومی بر روح میپاشد و فنای همه چیز را در ذهن شخص مصور
 میسازد، در زبان حافظ هموم را پراکنده می‌کند زیرا روح
 لاابالی حافظ بجهان و هر چه هست پشت پامیزند:

ز دست ساقی نازک عذار عیسی دم
 بگیر جام و رها کن حدیث عاد و ثمود

چرا بیهوده رنج بکشیم و بر ناپدید شدن آتلاتید

همدم اندوه شویم . تمدن‌ها همه منهدم میشوند ، سرنوشتی
 نظیر سرنوشت اقوام منقرضه در کمین همه اقوام است ، این
 حقیقت بدیهی و این سرنوشت تغییر ناپذیر نباید ما را از زندگی
 بازدارد ، بلکه برعکس چون چنین است و چون محکوم
 بفنائیم باید از عمر و خوشیهای آن استفاده کنیم ، زدست
 ساقی عیسی دم باده زندگی را بیخیال بنوشیم .

سعدی در این غزل بلند قصد موعظه دارد ، میخواهد
 حقیروفانی بودن عرصه زندگی را در مقابل عظمت کائنات
 بگوید تا ما را از ارتکاب شر و روستخوش آمال باطل و زیان
 بخش شدن بازدارد . تأثیر غم انگیزیت او از این معنی ناشی
 میشود . ولی حافظ در این مقام نیست . او بهمین دلیل که
 فنای همه کس و همه چیز امریست حتمی و بدیهی ، اندیشیدن
 درباره عا دو ثمود و ناگوار کردن زندگی را بیهوده میداند .
 در باره نیروی عشق و اینکه عقل و تدبیر در مقابل آن
 بیهوده و بی اثر است و شاعران این مضمون را بسیار گفته اند
 در دیوان سعدی اشعار زیادی هست از قبیل :

ماجرای عقل پرسیدم ز عشق
 گفت معزول است و فرمانیش نیست



آنجا که عشق خیمه زند جای عقل نیست
 غوغا بود دو پادشه اندر ولایتی

حدیث عقل در ایام پادشاهی عشق
چنان شده است که فرمان حاکم معزول



شوق را بر صبر قوت غالب است
عقل را با عشق دعوی باطل است



عقل را کر هزار حجت هست
عشق دعوی کند بیطلانش

عین این مضمون در دیوان حافظ مکرر و بتعبیرات
گوناگون آمده است ولی از شیوه سعدی که قضایا را با امور
حسی و زندگانی روزانه تطبیق میکنند و از «حاکم معزول»
یا «تزع دوپادشاه در يك کشور» دم میزند دور میشود. لهجه
حافظ شیوه گفتار يك پیر فکور و باوقاری بنخود گرفته و بصورت
بیان يك اندیشه درمیآید:

قیاس کردم تدبیر عقل در ره عشق
چو شب نمی است که بر بحر میکشد رقمی



عاقلان نقطه پرگار وجودند ولی
عشق داند که در این دایره سرگردانند



خرد هر چند نقد کائنات است
چه سنجد پیش عشق کیمیاکار

سعدی باطبع عاشق پیشه خود شرح وجود و آرزومندی
همه را شرح میدهد و قتی که میگوید :

خوشر از دوران عشق ایام نیست
بامداد عاشقان را شام نیست

حافظ همین مضمون را با هنگ پر از جلال و حشمت
يك قطعه موسیقی میسراید و گوئی اصلی را بیان میکند :

از صدای سخن عشق ندیدم خوشر
یادگاری که در این کنبد دوار بماند



طفیل هستی عشقند آدمی و پری
ارادتی بنما تا سعادت بیبری



عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست



جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم

سعدی عاشق است . اگر هم عاشق نیست هنرمند نیست
که از زبان هر عاشقی میگوید :

مستی از من پرس و شور عاشقی
او کجا داند که درد آشام نیست

حافظ افق را وسیع تر کرده و با خستگی حکیمی ، که

بطور مجمل اصلی را گفته و میگذرد و چندان هم امیدوار نیست که بحرف او گوش دهند و اونیز دماغ این را که برای آنها استدلال کند ندارد ، میگوید :

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان

بخواه جام و شرابی بخاک آدم ریز

در بیت سعدی «عشق» عشق است ، همین حسی است که کمابیش در موجودات بشری هست . ولی در بیت خواجه صورت مفهوم کلی تر گرفته و باندیشه‌های عرفانی ، یعنی عشق مطلق و مجرد قابل تأویل است . از طرز تعبیر و قراین کلمات این پندار در شخص پیدا میشود که آیه «اناعرضا الامانة... الخ» را در مد نظر داشته است . بقرینه اینکه جای دیگر صریحاً آنرا ترجمه کرده است :

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعۀ فال بنام من دیوانه زدند

و هنگامی هم که عین مضمون سعدی را باز میگوید آنرا بشیوه خاصی ادامیکنند که وجه شباهت آنها کم شده و شخص ملتفت نمیشود که همان بیت سابق الذکر سعدی را حافظ تکرار کرده است :

رموز مستی و رندی ز من بشنو نه از واعظ

که با جام و قدح هر شب ندیم ماه و پروینم

گاهی زبان حافظ عین زبان سعدی میشود: اگر این
بیت را در دیوان خواجه ندیده باشیم خیال میکنیم از سعدیست:
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سرو بن که بر لب جوست

زیرا باین شعر سعدی تفاوتی ندارد:

در حسرت قامتت بمیراد
هر سرو سهی که بر لب جوست

اما بیت:

تو وطوبی و ما وقامت یار
فکر هر کس بقدر همت اوست

باز شیوهٔ باوقار حافظ میشود و باز بان آن شاعر شوخ و شنکی
که میگوید:

باغبان گر ببیند این رفتار
سرو بیرون کند ز بستانش

تفاوت پیدا میکند و این تفاوت خفی و دقیقی که من
نتوانستم خوب تشریح کنم در این دو غزل شیخ و خواجه
بهتر حس میشود: گرچه ردیف دو غزل متفاوت است ولی
از فرط شباهت شخص تصور میکند حافظ غزل خود را پیروی
از شیخ سروده است. مضمونها بهم نزدیکند ولی دو لهجهٔ متمایز
در آن احساس میشود: سعدی، جوان، امیدوار، بانشاط
آرزوهای خود را میگوید؛ حافظ خسته ملول نیز آرزوهای

خود را میگوید ولی مانند لهجه کسانی که به محرومیت
دچارند آمیخته بشکایت

از سعدی :

گر آن مراد شبی در کنار ما باشد
زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غم است از جهانیان بردل
همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق
گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
جفای پرده درانم تفاوتی نکند
اگر عنایت او پرده دار ما باشد
مراد خاطر ما مشکل است و مشکل نیست
اگر مراد خداوند کار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شویم
میان عالمیان افتخار ما باشد
بهیچ کار نیایم گرم تو نپسندی
وگر قبول کنی کار کار ما باشد
چنین غزال که وصفش همی کنی سعدی
کمان مبر که به تنها شکار ما باشد

از حافظ :

هزار جهد بکردم که یار من باشی
قرار بخش دل بیقرار من باشی
چراغ دیده شب زنده دار من کردی
انیس خاطر امیدوار من باشی

چو خسروان ملاحظت به بندگان نازند
 تودر میانه خداوند کار من باشی
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند
 گرت زدست بر آید نگار من باشی
 شبی بکلبه احزان عاشقان آئی
 دمی انیس دل سوگوار من باشی
 شود غزاله خورشید صید لاغر من
 گر آهوئی چوتو یکدم شکار من باشی
 من این مراد ببینم بخود که نیمه شبی
 بجای اشک روان در کنار من باشی
 من ارچه حافظ شهرم جوی نمی‌ارزم
 مگر تو از کرم خویش یار من باشی

خلاصه وجه تمایز دو گوینده از یکدیگر در سه مورد
 مشاهده میشود. نخست در عرصه فکر است: حافظ در خارج
 از قالب عقاید درست شده زندگی میکند و سعدی در دائرة
 مقررات شرعی محصور است. برای مشرب فلسفی حافظ حدودی
 نیست. فکر سعدی از حدود آنچه جامعه می‌پسندد دورتر
 نمیرود.

دوم در شیوه شاعریست. هر دو صنعتگر، هر دو بر
 کلمات چیره و بر جمله بندی مسلطند ولی یکی نیروی قریحه
 را در ساده کردن بیان بکار میبرد و دیگری در تزیین آن.
 سعدی صریح و مستقیم و حافظ مبهم، پوشیده و در لفافه استعاره

و تشبیه و کنایه به بیان مطلب میپردازند. دوشاهکار زرگری که یکی از فرطسادی و جلاوشفافی و استحکام و دیگری از حیث قلم زنی و نگار و مرصعکاری بدیع و شکفت انگیزند. سوم که از آن دو نامشهودتر میباشد، آن چیز است که

از لهجه آنان احساس میکنیم و نمیتوانیم بطور خیلی روشن آثارشان دهیم. در لهجه سعدی جوانی، شادابی و طراوت، رقت احساسات عاشقانه، یا نوعی جهش بسوی خوشی احساس میشود و در لهجه باوقار و فلسفه آمیز حافظ شائبه‌ای از خستگی و ملال، افتادگی و خاموشی پندارها:

کی شعر تر انگیزد خاطر که حزین باشد

این مصراع خواجه مؤید ملاحظاتی است که در تفاوت لهجه دو شاعر بزرگ و اثری که سروده‌های آنان در ذهن میکذارند گذشت. راستی هم هنگامی که «خاطر حزین باشد» از تراوش آن نمی‌توان توقع شادابی و طرب داشت. از اینرو حتی در موارد کامیابی، شائبه‌ای از ملال و بی‌دماغی در اشعار غنائی خواجه حس میشود و نمونه لطیف و ظریفی بعنوان ختم مقال نقل میشود که هر دو گوینده مضمون واحدی را سروده‌اند و ظاهراً تفاوتی ندارند ولی اثر آنها در خواننده متفاوتست

سعدی : من خرابانیم وعاشق ودیوانه ومست
بیشتر زین چه حکایت بکند غمازم



حافظ : میخواره وسرگشته ورنندیم ونظر باز
آنکس که در این شهر چو مانیست کدام است

لهجهٔ سعدی حماسی است، از غماز باکی ندارد زیرا
بیش از آنچه خود او گفته است چیزی نمیتواند بگوید،
بموقعیت خود اطمینان دارد. حافظ نیز در مصراع اول چهار
صفت برای خویشان ردیف می کند که می توان «میخواره»
را مقابل کلمه «مست» و «نظر باز» را مقابل «عاشق» و «رند»
را مقابل «خراباتی» مصراع سعدی گذاشت ولی در مقابل
کلمه دیوانه که سعدی خواسته است حداعالی شوریدگی را
بیان کند حافظ کلمه «سرگشته» را انتخاب کرده است که
بکلی آهنگ حماسی سعدی در آن خاموش میشود و حتی بوی
افتادگی و نامرادی از آن بمشام می رسد و در مصراع دوم این
اثر را شدید می کند زیرا مثل اینست که برای گناه خود پی
جهات مخففه میگردد. در حالیکه سعدی در مصراع دوم لهجه
پر خاش جوئی (Defit) دارد حافظ برعکس در مقام توجیه کار
خود و بیان عذر موجهی است که او در خرق مقررات تنها
نیست، همه آنطورند

چون نیک بنگری همه تزویر میکنند

خشک شدیخ طرب راه خرابات کجاست
تادر آن آب و هوانشو و نمائی بکنیم

۲

فکر خیام

حافظ بیش از همه بخیام نزدیکست - افکار خیام در سراسر دیوان حافظ منعکس است - فراوانی اندیشه‌های خیام در شاعر توانائی چون حافظ دلیل بر اینست که این افکار در حافظ اصیل است و اگر خیامی هم پیدا نمیشد حافظ جای آنرا میگرفت - تفاوت حافظ و خیام - حافظ از تلخی وحدت یاس خیام می‌کاهد .

اسرار از لرانه تو دانی و نه من
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من
هست از پس پرده گفتگوی من و تو
چون پرده برافتد نه تو ما نی و نه من

خیام

حق بود نخست حافظ در مقابل خیام قرار داده شود زیرا هم
زمان خیام مقدم بر سعدی بوده و هم حافظ بیش از هر شاعری
دیگر از خیام ارث برده است چه اصل در شعر اندیشه است
و اندیشه‌های خیامی در سراسر دیوان حافظ بچشم میخورد
تفکرات خیام دربارهٔ مرگ، زندگی، حقارت وجود
بشر، حیرت در برابر راز آفرینش؛ همچنین حساسیت شدید

وی در مقابل زیبایی طبیعت ، خوشی های زندگی ، اغتنام فرصت و بهره‌مندی از عمر ، احساس ناپایداری تمام خوبیها و خوشی‌ها ، ظهور شب‌مرگ در برابر ذهن بیدار او ؛ آزادی از اوهام و بی‌اعتنائی بمقررات . . . همه در دیوان حافظ منعکس است . ولی طبع معتدل و روح قلاش حافظ همه جا از تلخی و تندی این افکار میکاهد و یکنوع لابلایگری و سهل انگاری راحت بخش بر آن میپاشد .

حافظ بیش از خیام رنج کشیده ، بیش از او تلخی‌های زندگی را چشیده ، محرومیت و فشار آرزو بر دوش او بیشتر سنگینی کرده است . زیرا علاوه بر عسرت و مقتضیات سخت زندگی شخصی (که از اشعار وی بوضوح استنباط میشود) در عصر پر آشوب و محیط منقلب تری میزیسته و آثار این وحشت و قلق دائم در دیوان وی منعکس است . با وجود همه اینها باز بدبینی او بپایه خیام نمیرسد و اظهاراتی از قبیل ابیات زیر در تراوش های روح حافظ دیده نمیشود :

نا آمدگان اگر بدانند که ما
از دهر چه میکشیم نایند دگر



خرم دل آنکه زین جهان زود برفت
و آسوده کسی که خود نژاد از مادر

بدیهی است آنچه زبان خيام را به بیان این اندیشه های ناگوار گشوده است عسرت زندگانی و صعوبت اوضاع شخصی او نیست ، بلکه تفکرات فلسفی يك روح حساس و اندیشه گر است که در سطح افکار و عقاید عصر خود باقی نمانده و بغور زندگانی رسیده است ؛ زندگی را جز مرگ مستمر ، جز روشن شدن شعله آرزو و خاموشی آن چیزی نمیداند : هستی ما تابش برقی است در تاریکی های متراکم عدم ، لذا یذ برای این آفریده شده است که برای يك لمحہ آلام متوالی را فراموش و بعد آنها را بهتر احساس کنیم و خلاصه ادراك عمیق و قوی او بیهودگی زندگی را درك کرده است .

حافظ نیز چنین فکر میکند و همین مشرب فلسفی، او را رنج میدهد . او هم مثل خيام شك دارد در اینکه جهان هستی مولود حکمتی بوده و بر پایه موازین عقلی [البته عقل و حکمتی که ما را بدان دسترسی هست] کار گذاشته شده باشد. با وجود چنین اندیشه های ناگوار، موجبات دیگری در کار بوده است که میبایستی ذائقه او را تلختر کرده و دنیا را تاریکتر بنگرد از قبیل عسرت وضع معاشی، قرار داشتن در محیطی محدود که مخالف هر گونه آزادی فکر است

و از اینرو با هرات فریاد میزند

زحمتی میکشم از مردم نادان که میپرس
خیام دانشمند و ریاضی دان بامردم آمیزشی نداشت ،
بشعر و شاعری نمیپرداخت و « تحفه سخنش دست بدست »
نمیگشت . عامه را از تأملات فلسفی وی که گاهگاهی در
قالب رباعی زیبائی درمیآمد خبری نبود . خیام در این رباعیها
احساس درون خود را مبریخت و مثل این بود که با خود
حرف میزند و باخویشتن نجوانی دارد . از اینرو نه آخوند
وصوفی را باوی تماسی بود و نه هم امیران مستبد رفتاری را
که باحافظ روامیداشتند باوی میکردند ، بلکه برعکس بمقام
علمی او احترام میگذاشتند .

ولی حافظ درخور طبع بلند و فکر ارجمند خود از
اجتماع توجه و نوازشی ندیده و با کمال ساده لوحی تعجب
میکرده است از اینکه :

چرا بیک نی فندش نمیخرند آنکس
که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

هنرمندانی چون وی اگر هنر خود را بخدمت « ارباب
بیمروت دنیا » مصرف نکنند و بی پروا بر خلاف عقاید سخیفه
مردم شعر بگویند ، هر قدر هم از نی قلم خود شکر افشانی
کنند باید آرزوی « گل و نبید » و « نازینی که برویش

می کلگون نوشند ، در سینه دفن کنند . « مفلسانی ، که
« هوای می و مطرب ، دارند باید کفاره آزادی فکر واستغناء
طبع را باحرمان پردازند .

ولی درحافظ يك چیز دیگر هست که سرکشی های
روح رنج دیده را تلافی میکند « گنج زر گر نبود گنج قناعت
باقیست ، گوهر بی همتائی که درجان توانگر حافظ نهفته
است درویشی و غناء طبع است . نه تنها در سختی معاش و
حرمانهای زندگی ، بلکه در تأملات فلسفی و اندیشه های
زهر آگین وجود و عدم این روح لاقید و بلند پرواز به کمک
وی میشتابد . از اینجاست که یأس اندوهناک خیام را بخود
راه نمیدهد ، بلکه روح امیدوار اپیکوربالاقیدی خیرانگیزی
از گریبانش سردرمیآورد .

غم دل چند توان خورد که ایام نماند
گونه دل باش و نه ایام چه خواهدبودن



ساقیا برخیز و در ده جام را
خاک بر سر کن غم ایام را



ساغری نوش کن و جرعه بر افلاک افشان
تا بچند از غم ایام جگرخون باشی



در بزم عیش يك دوقدح در کش و برو
یعنی طمع مدار وصال مدام را



می‌ده که سر بگوش من آورد چنگ و گفت
خوش بگذران و بگذر از این پیر منحنی

اصالت همین افکار، بی‌قیدی و بی‌اعتنائی بحوادث و
غنیمت شمردن دم از خيام است، ولی مثل اینکه نگرانی
مستمر از مرگ، چنان کام وی را تلخ کرده است که حتی
نمیگذارد خود نیز از دستوره‌های خویش پیروی کند و اینقدر
رنج نکشد.

من گاهی خیال میکنم این تفاوتی که میان دو روحیه
خيام و حافظ بچشم می‌خورد: (در خيام یأس و تیرگی
متراکم‌تر و در حافظ کمتر است) ناشی از عقیده آنها
بمعاد باشد. از مجموع رباعیات خيام يك مطلب در کمال
وضوح دیده میشود: ایمان خيام بمعاد متزلزل است، بالااقل
بآن شکل قطعی و امیدبخشی که در مؤمنین مصور است،
(یعنی فرد انسانی باتمام مشخصات وجود فعلی و با ادراک و
شعور بذات خود دوباره زنده میشود) در وی نیست.

شاید در حافظ نیز عقیده بمعاد بآن صورت راسخ و

مقطوعی که در ذهن مردمان عادی هست وجود نداشته است:—

من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود

وعدۀ فردای زاهد را چرا باور کنم

ولی خلاف آن نیز در ذهن حافظ مسلم نیست. معادهم

مانند سایر رازهای جهان هستی برای وی تاریک و لاینحل

مانده است و از بنرو بهتر میدانند که خود را در حل این معما

خسته نکنند و اندیشه‌های ناگوار زندگانی را اینقدر بیاد

خود نیاورد ، و اگر هم می‌آورد باین تلخی نگویید :

می‌خور که بزیر گل بسی خواهی خفت

بی‌مونس و بی‌رفیق و بی‌همدم و جفت

زنهار بکس مگو تو این راز نهفت

هر لاله که پژمرد نخواهد بشکفت



ایکاش که جای آرمیدن بودی

یا این ره دور را رسیدن بودی

کاش از پی صد هزار سال از دل خاک

چون سبزه امید بردمیدن بودی



ای آنکه نتیجه چهار هفته

وز هفت و چهار دایم اندر تفتی

می‌خور که هزار بار بیشتر گفتم

باز آمدنت نیست چو رفتی رفتی

این هموم متراکم و تیره‌ای که تا اعماق روح نفوذ میکند

در زبان حافظ ملایمتر میشود . حافظ نیز چون خیام زندگی را
میفهمد و لذا یذ آنرا تا اعماق وجود خویش درک میکند و
تاسف از ناپایداری آن تمام نسج های بدن او را میسوزاند

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل

ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود

اما مثل اینکه در اقطار مجهوله و تاریک فکر مایوس

او گاه گاه برقی میدرخشد و نمیگذارد کاملا تسلیم ناامیدی

شود و در هر صورت همان فکر مرگ و نیستی را وسیله توجه

بزندگی و تمتع از حیات قرار میدهد : -

ساقیا عشرت امروز بفردا مفکن

یا ز دیوان قضا خط امانی بمن آر



آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد

حالیا فکر سبوکن که بر از باده کنی



بمی عمارت دل کن که این جهان خراب

بر آن سر است که از خاک ما بسازد خشت



عاقبت منزل ما وادی خاموشانست

حالیا غلغله در عالم افلاک انداز



هشیار شو که مرغ چمن گشت مست هان

بیدار شو که خواب عدم در پی است هی

فکر خيام

این يك دو دم که مهلت دیدار ممکنست
دریاب کار ما که نه پیداست کار عمر

*

همچون حباب دیده بروی قذح کشای
وین خانه را قیاس اساس از حباب کن

☆

باغ فردوس لطیف است ولیکن زنهار
تو غنیمت شمر این سایه بید و لب کشت

از این گذشته در اغلب موضوع‌های دیگر: بیهوده بودن جستجوی راز آفرینش، غنیمت شمردن فرصت بحد اکثر و بهره گرفتن از زندگی، به نیروی باده از فشار هموم و سنکینی بارفکررهایی یافتن، دوش بدوش هم میروند. این تشابه فکری بعدی است که دیوان حافظ را بخيام مبسوطی مبدل ساخته و شبهه اینرا که حافظ از خيام پیروی کرده است ناموجه میکند از اینرو^F درست نیست او را پیرو مکتب خيام گفت، بلکه صحیح تر است او را از صادق‌ترین همفکران وی دانست. همان روحی که در قالب خيام بوده و زبان او را باین اندیشه‌ها گشوده، در درون حافظ نیز غوغائی برپا کرده است، ولی توأم با نوعی قلندری و لاابالگیری که مخصوص خود حافظ است و میتواند متناقضات را باهم بیامیزد و در نتیجه، این

دیوان ارجمند را بیار آورد که خیام و اپیکور، ابوالعلاء و
جلال الدین رومی مجتمعاً با زبان ساحرانۀ سعدی سخن
گویند. اکنون وجه تشابه این دو گویندۀ فکور را از
زبان خودشان گوش کنیم که بسی از تفسیرهای من گویاتر
و رساتراست.

خیام : ای دل تو بادراك معما نرسی
درنکته زیرکان دانا نرسی
اینجا بمی و جام بهشتی میساز
کجا که بهشتت رسی یا نرسی



حافظ : حدیث از مطرب ومی گوی وراز دهر کمتر جو
که کس نگشود و نگشاید بحکمت این معمارا



چمن برمز در اردیبهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه گرفت و نقد بهشت



بیا که وقت شناسان دو کون نستانند (بفروشند)
بیک پاله می صاف و صحبت صنمی



زدست شاهد سیمین عذار عیسی دم
شراب گیر ورهاکن حدیث عاد و نمود

خیام در مقابل جهان هستی سراپا حیرت است : برای

چه آمدیم، برای چه میرویم، از کجا آمده ایم، بکجا میرویم؟ این جهان ناپیدا کرانه، این آسمان مرموز، این کواکب بیشمار را کسی آفریده و میگرداند یا خود بخود بوده و خواهند بود؟ بنا بر این فرض دیگر حرفی باقی نمیماند، ولی اگر موجود قادر و حکیمی آنها را آفریده است برای چه آفریده است، چرا اینهمه رنج و درد در دنیا هست، چرا طعم شیرین زندگی را بما میچشانند که بعد زهر تلخ مرگ را بکاممان بریزد، چرا این اعصاب حساس را در وجود ما تعبیه کرده است که رنج و درد را حس کنیم، چرا، چرا، چرا...

آورد باضطرارم اول به وجود
 جز حیرتم از حیات چیزی نفزود
 رفتم با کراه و ندانیم چه بود
 زین آمدن و رفتن و بودن مقصود

*

هر چند که رنگ و روی زیباست مرا
 چون لاله رخ و چو سرو بالاست مرا
 معلوم نشد که در طربخانه خاك
 نقاش ازل بهر چه آراست مرا !

*

دارنده چو ترکیب طبایع آراست
 از بهر چه افکندش اندر کم و کاست

گر نیک آمد ، شکستن از بهر چه بود ؟
ورنیک نیامد این صور ، عیب کراست ؟

*

جامی است که عقل آفرین میزندش
صد بوسه زمهر بر جبین میزندش
این کوزه گر دهر چنین جام لطیف
میسازد و باز بر زمین میزندش !

حافظ نیز مانند خیام از این معما کیج است زیرا او
هم دچار اندیشه است و اندیشه او را راحت نمیگذارد ، باو
فرصت نمیدهد که مثل پدران خود فکر کند و بعبارت بهتر
مانند پدران فکری نکند . آثار این حیرت در دیوان خواجه
بصراحت خیام بچشم نمیخورد ولی بطور پوشیده و بشیوه
مبهم خودش زیاد دیده میشود :-

چیست این سقف بلند ساده بسیار نقش ؟
هیچ دانا زین معما در جهان آگاه نیست

☆

فتنه میبارد ازین سقف مقرنس بر خیز
تا بمیخانه پناه از همه آفات بریم

*

مرا در منزل جانان چه امن و عیش چون هر دم
جرس فریاد میدارد که بر بندید محملها

*

برو از خانه گردون بدر و نان مطلب
کاین سیه کاسه در آخر بکشد مهمانرا

فکر خيام

بچشم عقل در این رهگذار پر آشوب
جهان و کار جهان بی ثبات و بی محل است



بنشین بر لب جوی و گذر عمر ببین
کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس



اعتمادی نیست بر کار جهان
بلکه بر گردون گردان نیز هم



بس گل شکفته میشود این باغ را ولی
کس بی جفای خار نچیده است از آن کلی



گره زدل بگشا و ز سپهر یاد مکن
که فکر هیچ مهندس چنین گره نکشاد



خيام آب پاکی بر روی دست همه میریزد و
روزنه ای را گشوده نمیگذارد. همه چیز فریب است ، همه -
چیز پندار است ، تمام تلاش ها بیهوده و تمام رنجها و مسرت ها
سفیهانه :-

چون نیست زهرچه هست جز باد بدست
چون هست زهرچه هست نقصان و شکست
انگار که هست هرچه در عالم نیست
پندار که نیست هرچه در عالم هست

عین فکر در زبان خواجه آرام تر و ملایمتر و باشیوه

نصیحت و تسلیت آمده است :

به هست و نیست مر نجان ضمیر و خوش میباش
که نیستی است سر انجام هر کمال هست
شکوه آصفی واسب باد و منطق طیر
بیاد رفت و از آن خواجه هیچ طرف نبست

*

چه جای شکر و شکایت ز نقش نیک و بد است ؟
که بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند !

و گاهی يك نوع بی اعتمادی و لاابالیگری تسلیت بخش

و بیغمی رندانه بر آن میپاشد :

خوشر از فکر می و جام چه خواهد بودن ؟
تا به بینیم سر انجام چه خواهد بودن !
باده خور غم مخور و پند مقلد منیوش
اعتبار سخن عام چه خواهد بودن

خیام همه چیز را بیهوده ، همه چیز را فانی ، همه چیز

را بی اساس می پندارد ، و جز همان لحظه ای که در آن

زندگی میکند باقی را فنای مطلق می بیند .

ای بیخبران شکل مجسم هیچ است
وین طارم نه سپهر ارقم هیچست
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته يك دمیم و آنهم هیچ است

حافظ هم مثل او فکر میکند و این فکر بانواع
مختلفه از زبانش جاری میشود: -

جهان و کار جهان جمله هیچ در هیچ است
هزار بار من این نکته کرده‌ام تحقیق



تا بی سر و پا باشد اوضاع فلک زینسان
در سر هوس ساقی در دست شراب اولی

در شاه غزل دیگر، فکر خيام با همه وسعت و بلندی
خود بشیوه مر موز و مبهم خواجه در آمده است:

حاصل کار که کون و مکان اینهمه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان اینهمه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که زلب تابدهان اینهمه نیست

تشابه فکری خيام و حافظ زیاد است. بدون اغراق
میتوان گفت تمام مضامین خيام در حافظ با تعبیرات گوناگون
آمده که ذکر همه آنها نامناسب و مستلزم تفصیل است،
ولی آوردن چند نمونه دیگر این معنی را بهتر نشان میدهد.

خيام: یاران موافق همه از دست شدند
در پای اجل یکان یکان پست شدند



حافظ: نمی بینم از همدمان هیچ برجای
دل خون شد از غصه ساقی کجائی

خیام : روزی است خوش و هوا نه گرم است و نه سرد
ابر از رخ گلزار همی شوید کرد
بلبل بزبان پهلوی با گل زرد
فریاد همی زند که می باید خورد



حافظ : ساقیا سایه ابراست و بهار و لب جوی
من نگویم چه کن ار اهل دلی خود توبگوی



نوبهار است در آن کوش که خوشدل باشی
که بسی گل بدمد باز و تو در گل باشی



صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن
دور فلک درنگ ندارد شتاب کن



خیام : مهتاب به نور دامن شب بشکافت
می نوش دمی خوشتر از این نتوان یافت
خوش باش و میندیش که مهتاب بسی
اندر سرگور يك بيك خواهد تافت



وقت سحر است خیز ای مایه ناز
نرمک نرمک باده خور و چنگ نواز
کانها که بجایند نیابند بسی
وانها که شدند کس نمیآید باز

حافظ بتعبیرات گوناگون :

فکر خیام

می بیغش است بشتاب وقت خوش است درباب
سال دگر که دارد امید نوبهاری؟



شب صحبت غنیمت دان و داد خوشدلی بستان
که مهتابی دل افروز است و طرف جو یباری خوش



شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار ما
بسی کردش کند گردون بسی لیل و نهار آید



می بیاور که ننازد به گل باغ جهان
هر که غارتگری باد خزانی دانست



حافظا تکیه بر ایام چوسهواست و خطا
من چرا عشرت امروز بفردا فکنم؟



هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست؟



مفروش بیباغ ارم و نخوت شداد
یک شیشه می و نوش لیبی و لب کشتی



خیام : اکنون که ز خوشدلی بجز نام نماند

یک همدم پخته جز می خام نماند

دست طرب از ساغر می باز بگیر

امروز که در دست بجز جام نماند

حافظ : جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم

تا حریفان دغا را بجهان کم بینم



خیام : در طبع جهان اگر وفائی بودی

نوبت بتو خود نیامدی از دگران



حافظ : ای حافظ ارمراد میسر شدی مدام

جمشید نیز دورنماندی ز تخت خویش



خیام : صبح است دمی برمی کلرنک ز نیم

وین شیشه نام و ننگ بر سنگ ز نیم

دست ازامل دراز خود باز کشیم

در زلف دراز و دامن چنگ ز نیم



حافظ : بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است

بیار باده که بنیاد عمر برباد است



چون می ازخم بسبو رفت و گل افکند نقاب

فرصت عیش نگهدار و بزنی جامی چند



خیام چون روزی و عمر بیش و کم نتوان کرد

خودرا بکم و بیش دژم نتوان کرد



حافظ بشنو این پند که خودرا زغم آزاده کنی

خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی

فکر خیام

خیام

من هیچ ندانم که مرا آنکه سرشت
از اهل بهشت کرد یا دوزخ زشت
جامی و بتی و بریطی بر لب کشت
این هر سه مرا نقد و ترا نسیه بهشت



حافظ

من که امروز بهشت نقد حاصل میشود
وعدۀ فردای زاهد را چرا باور کنم



چمن حکایت اردی بهشت میگوید
نه عاقل است که نسیه خریده و نقد بهشت



خیام

فصل گل و طرف جو بیار و لب کشت
با یک دو سه تازه دلبری حور سرشت
پیش آر قدح که باده نوشان صبح
آسوده ز مسجدند و فارغ ز کشت



حافظ

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست کو سبب انتظار چیست
معنی آب زندگی و روضۀ ارم
جز طرف جو بیار و می خوشگوار چیست

فراوانی و تنوع تعبیراتی که حافظ در بیان افکار خیام
دارد نشان میدهد و مسلم میدارد که همان سنخ اندیشه‌هائی
که زبان خیام را گاهگاهی بگفتن رباعی پرمغز و متین

کشوده در دماغ حافظ بطور اصیل و طبیعی موجود بوده است. شاید اگر خیامی هم پیدا نمی شد و این رباعی هائی را، که شاهکار فکری و ادبی زبان فارسی است نمیسرود، حافظ جای او را میگرفت و همان ها را میگفت ولی با يك تفاوت و این همان نکته ایست که حافظ را از خیام جدا میکند.

روح معتدل و سهل انکار حافظ بر این حقایق غمناك پرده ای از بی اعتنائی و لاابالیگری میکشد، در بیان اینگونه افکار سعی میکند خود را بچیزی دلخوش کند، شمارا تسلیت دهد، پرتو مسرت و امیدی در این شب دیبجور یأس بر خود و بر شما بتابد:

حافظا چون غم و شادی جهان در گذر است
بهر آنست که من خاطر خود خوش دارم



نه عمر خضر بماند نه ملك اسکندر
نزاع بر سر دنیای دزن مکن درویش



می خواه و گل افشان کن از دهر چه میجوئی
این گفت محر بلبل ای گل تو چه میگوئی



طره شاهد دنیا همه مکر است و فریب
عارفان بر سر این نکته نجویند نزاع

حافظ هم مثل خیام معتقد است :

دنیا پس مرگ ما چه دریا چه سراب

*

زین پیش نبودیم و نبد هیچ خلل

زین پس چو نباشیم همان خواهد بود

*

نقشی است پدید آمده از دریائی

وانگاه شده بقعر آن دریا باز

و از همین روی میگوید :

ما که دادیم دل و دیده بطوفان بلا

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد بیر

اما نمیگذارد یأس بر او غالب شود زیرا نمیداند پشت پرده

چه هست و بعدم مطلق یقین ندارد

وجود ما معنائی است حافظ

که تحقیقش فسون است و فسانه

حافظ هم مانند خیام تصور میکند :

دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست

فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

و از اینرو دائماً بخود وبما تلقین میکند که بیهوده رنج نکشیده

زندگانی را بر خود جهنم سوزانی نکنیم :

مخور درینغ و بخور می بنغمه دف و چنگ

که بیدریغ زند روز کار تیغ هلاک

وقت راغنیمت دان آنقدر که بتوانی
حاصل حیات ایجان يك دم است نادانی



غم دنیای دنی چند خوری باده بخور
حیف باشد دل دانا که مشوش باشد

خیام ، مثل تمام عقلاء بزرگ از رنگ پذیرفتن آزاد
است زیرا رنگها در نظر او رنگ است ، عرض است ،
غباریست که بر گوهر ذاتی انسان می نشیند . ملل و نحل
ومسالك ومذاهب همه مولود وهم و خیال وافکار کوتاه انسانی
است .

این بحر وجود آمده بیرون ز نهفت
کس نیست که این گوهر تحقیق بسفت
هر کس سخنی از سر سودا گفتند
زان روی که هست کس نمیداند گفت

ترسها و امیدها همه مولود تخیلات انسان است و

مقدرات حقیقی انسان از سلطه این خیالات بر کنار

تاکی ز چراغ مسجد و دود کنشت
تاکی ز زیان دوزخ و سود بهشت

فکر خیام

رو برس لوح بین که استاد قضا
اندر ازل آنچه بودنی بود نوشت



از منزل کفر تا به دین يك نفس است
وز عالم شك تا به یقین يك نفس است
این يك نفس عزیز را خوش میدار
کز حاصل عمر ما همین يك نفس است

عین اینگونه تفکرات خیام در دیوان حافظ پراکنده
است. حافظ هم جنگ هفتاد و دو مات را مولود توهمات
انسان میداند. انسان پیوسته زبون تصورات خویش است
و این چیزهایی که مبنای معتقدات و تعقلات او قرار دارد
غالباً واهی و موهونست:

بر عمل تکیه مکن خواجه که در روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت



ما بصد خرمن پندار ز ره چون نرویم
چون ره آدم بیدار بیک دانه زدند



عیب رندان مکن ای خواجه کزین کهنه رباط
کس ندانست که رحلت بچه سان خواهد بود



همه کس طالب یاراست چه هشیار و چه مست
همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت



جهل من و علم تو فلک را چه تفاوت
آنجا که بصر نیست چه خوبی و چه زشتی

روح مولانا

شمس تبریزی جای حافظ را گرفت — سبک شاعری
 مولانا و حافظ در دو قطب مخالف قرار دارد —
 باده در زبان حافظ و در زبان مولانا — حافظ و مولانا
 در عقاید دینی — تشابه مضامین در اشعار آنها —
 شباهت مولانا و حافظ بیشتر در آزادی فکر ، سنخ
 عقاید دینی و بی‌اعتنائی بظواهر است — جبر مولانا
 و خیام در زبان حافظ صورت تسلیمت میگیرد

از خانه برون رفتیم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه
گفتم ز کجائی تو تسخر زد و گفتا من
نیمیم ز ترکستان نیمیم ز فرغانه
نیمیم ز آب و گل نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا نیمی همه دردانه
من بی سر و دستارم در خانه خمارم
یک سینه سخن دارم زان شرح دهم یانه
جلال الدین (دیوان شمس)

اگر حافظ يك قرن و نیم قبل از زمان خود میزیست
ما میتوانستیم تصور کنیم مستی که سر راه جلال الدین محمد
پیدا شده بود، مستی که در هر نظرش گلشنی دیده میشد،
مستی که هم از جهان جان و دل بود و هم از دنیای آب و گل
و يك سینه سخن داشت که برای گفتن آنها پی اهل درد
میگشت، قطعاً حافظ بوده است. مثل اینکه اکنون این

مست هشیار را شمس تبریزی فرض میکنیم . یعنی حافظی که شعر نمیگفته ، حتی يك سينه سخن خود را بطرز مرموز و پوشیده حافظ هم نمیتوانسته است بگوید .

ولی جلال الدین محمد در حدود ۶۷۰ ، یعنی وقتیکه هنوز حافظ دیده بروی زندگانی نگشوده بود، چشم از جهان فرو بست و بجای اینکه حافظ این روح پهنور را بتلاطم اندازد ، مولانا با آثار متموج از عرفان خود در وی تأثیر کرد .

همانطور که خیام در دیوان خواجه خیام ناب نمانده و غالباً با روح سهل انگار و آسانگیر حافظ مخلوط شده است و سعدی در دیوان حافظ طرب و شور عاشقی را از دست داده ، با اندیشه های فلسفی و جهان بینی ممزوج شده است، جلال الدین محمد هم در حافظ ، با آن شور صوفیانه تحدید ناپذیر و با آن جهش بطرف نامحدود و نامفهوم ، خالص نمانده است؛ اندیشه واقع بین و آرزوهای زندگی همین « خاکدان » و همین « دامگه حادثه » او را از توجه قطعی و بدون برگشت بسوی مجرد و مطلق منحرف کرده است .

این انحراف از مدار مولانا که خیام و سعدی در آن دست داشته اند، موجب ابداع و ادب نوظهوری است که پیدا

کردن مولانا در حافظ ، مانند تجلی روح خیامی ، روشن و آسان نیست .

جستجوی مولانا در حافظ از این حیث دشوارتر میشود که شیوه آنها در سخن و سبک شاعری در دو قطب مخالف قرار گرفته است : هر قدر جلال الدین محمد به فنون شعر بی اعتنا و سهل انگار و از تمام قیودی که عایق بیرون ریختن اندیشه شود رهاست ، حافظ بموزونی الفاظ و انتخاب آنها ، مخصوصاً به ترکیب کلمات و هم آهنگی آنها مقید است .

مولانا بقلب اهمیت نمیدهد و بی پروا شور درون را بیرون میریزد ، شوری که از کیل و اندازه خارج است و قالبها برای گنجایش آن کوچک . حافظ درست برعکس ، بانتخاب کلمات ، به جور کردن آنها و خوش آهنگی جمله تا سرحد و سواس مقید و در این هنر سر آمد تمام کسانی است که بفن انشاء اهمیت داده اند . چیزی که کار او را آسان میکند اینست که مفاهیم در ذهن حافظ (برخلاف مولانا) شکل آرام و معتدلی دارد و بشاعر مجال میدهد که برای آن قالب مناسب پیدا کند .

طرز تعبیر دو شاعر بکلی متفاوت است ، در زبان مولانا جملات رنگ شعله بخود میگیرد « میجهد شعله دیگر ز

زبان دل» او هیجان خود را بی‌پروا و بدون توجه بموزونی الفاظ بیرون میریزد، کوچکترین ملاحظه برای مراعات نظیر، جناس، ایهام، تناسب کلمات و سایر صنایع شعری ندارد؛ حتی در مورد قافیه نیز تابع الهام درو نیست:

چو جویم برای غزل قافیه
بخاطر بود قافیه گستر او

خود این روش، شوریدگی او را بیشتر نشان میدهد، مثل بیماریست که شدت تب او را بفریاد، و بگفتن جملاتی میکشاند که با هم ارتباط معنوی ندارند. ولی همه آنها از درد ورنج حکایت میکنند.

اما در زبان حافظ مفاهیم سیمای تفکرات فلسفی به خود میگیرد و بنابراین تعبیراتی که حاکی از این مفاهیم است، همه سنجیده، زیر و رو شده، هم آهنگی آنها با یک ذوق موزون و مترنمی مراعات گردیده و خلاصه طوری گفته شده است که تمام احتمالات در آن منظور گردیده و بشکلی که در عقل و فهم دیگری وارد شود ادا گردیده است. شبیه بیت زیر که در دیوان شمس زیاد دیده میشود:

صنما خر که توام که بسازی و بر کنی
قلمیام بدست تو که تراشی و بشکنی

حتی يك بیت در سراسر دیوان خواهد نمیبینید، مخصوصاً

جمله «قلمی ام» را ممکن نیست در دیوان خواجه یافت. ولی جلال‌الدین می‌خواهد مطلب خود را بگوید ، دیگر به کیفیت تر کیب جمله اهمیت نمیدهد زیرا او دچار است و از خود اختیاری ندارد :

باز فرو ریخت عشق از در و دیوار من
باز بپرید بند اشتر کین دار من

در این بیت مولانا حد اعلاى شور را احساس میکنیم. عشق که از در و دیوار فرو نمیریزد ، بهمین دلیل عشق را قوی تر ، طاغی تر ، سرکش تر از آنچه بتصور درآید نشان میدهد .

عقل مرا خواب برد ، صبر مرا آب برد
گاه مرا باد برد ، تا چه شود کار من

این جمله‌های پراکنده که ابدأ بهم مربوط نیست شوریدگی آدم تب‌داری را نشان میدهد . او اهمیت نمیدهد باینکه « خواب » و « آب » با « باد » قافیه نیست و اگر میتواند در جمله سوم بجای « باد » کلمه‌ای بگذارد که با « خواب و آب » قافیه باشد صنعت شعری بیشتر مراعات شده بود . او توجهی به صنعت ندارد زیرا « در خرابات دلش اندیشه‌هاست » و می‌خواهد آنها را بیرون بریزد و آنها را در حال بیخودی بیرون میریزد :

تو مپندار که من شعر بخود میگویم
تا که هشیارم و بیدار یکی دم نزنم

و در اینحال بیخودی و شوراست که شعر مانند ضجه روح ازوی
سر میزند :

هر گه ز تو بگریزم ، با عشق تو بستیزم
اندر سرم از شش سو ، سودای تو میآید

این شور و این هیجان در دیوان حافظ سهل است، در
دیوان هیچ شاعر پرشوری که وقار و متانت حافظ را هم نداشته
باشد دیده نمیشود. در حافظ شور و هیجان آرام تر است،
الفاظی که در انتخاب آنها نهایت دقت و اهتمام شده است پشت
سرم قرار میگیرند و جمله بی عیب، پرداخته، و صیقل
خورده از زیر قلم بیرون میآید. حتی در موقعی که بیان
احساسی در میان است، تدبیر و اندازه گیری فراموش نمیشود:

زین آتش نهفته که در سینه من است
خورشید شعله ایست که در آسمان گرفت

حافظ در این بیت حد اعلای جوش خود را نشان میدهد.

کلمات مثل نت های موسیقی از روی سنجش دقیقی پشت سرم
هم قرار گرفته و تعبیر بقدری پوشیده است که هم قابل
تطبیق بر احساسات بشری و زمینی است و هم محتوی آن
مفهوم بزرگ و منیعی است که زبان مولانا را بگفتن
و امیدارد.

وقتی سوز درون شعله‌ور میشود و بیان جهشی میگیرد
شوریدگی از این حد تجاوز نمی‌کند :

سینه‌ام ز آتش دل در غم جانانه بسوخت
آتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت
خرقه زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش خمخانه بسوخت

علاوه بر شیوه شاعری و شوربیان باز چیزهایی دیگر
هست که پیدا کردن وجه تشابه بین مولانا و خواجهدرادشوار
می‌کند .

باده در زبان حافظ غالباً باده است و در زبان مولانا
يك وجه تعبیر و کلمه ایست که بوسیله آن می‌خواهد مستی
عشق را نشان دهد. در دیوان شمس بی‌شمار است اشعاری که
این معنی را تأیید می‌کند :

نو چو مست عنبی دورشو از منزل ما



صنما بچشم مستت که شرابدار عشق است
بدهی می و قدح نی چه عظیم اوستادی



ز شراب آسمانی که خدا دهد نهانی

به نهان زدست خصمان تو بدست آشنا ده



من مست آن باده نیم که محتسب منعم کند
مست از شراب وحدتم فارغ شده از رنگ و بو

تو از آن شیشه پرستی که ز شیره است شرابت
می من نیست ز شیره زچه روشیشه پرستم



مست گردید از آن می که خمارش نبود
بعد از آن خرقه و تسبیح بزناز دهید



بستان باده دیگر جز از آن احمر و اصفر
که کند جام تو عنبر برهاند ز نقوشت
می روح آمده نادر، رو از آنهم بچش آخر
که بیک جرعه بپرد همه طراری و هوشت



ای ساقی جان پرکن آن ساغر پیشین را
آن راهزن دل را آن راهبردین را
زان می که ز دل خیزد با روح درآمیزد
مخمور کند جوشش مرچشم خدا بین را
آن باده انگوری مرا مت عیسی را
وین باده منصوروی مرا مت یاسین را
خمهاست از آن باده خمهاست از این باده
نانشکنی آن خم را هرگز نجشی این را
آن باده بجز یک دم دل را نکند بی غم
هرگز نکشد غم را هرگز نکند کین را
یک قطره از این ساغر کار تو کند چون زر
جانم بغدا بادا این ساغر زربین را

چونکه از بحر عشق باده رسید
ترك خم و سبو و ساغر گیر
گر نروید ز خاک هیچ انگور
مستی عشق را مقرر گیر

راستی هم با این شوری که در جان بقرار مولانا بوده
چه احتیاجی بآب انگور داشته است؟ خود او میگوید:

چشم مست تو قدح بر سر ما میریزد
ما چه محتاج شراب و می و افیون باشیم

سوابق و طرز زندگانی، حوزه درس و بحث، دایره
ارشادی که مولانا قطب آن بوده است تصور باده‌پیمائی وی را
مستبعد میکند. باده در زبان مولانا وسیله تعبیر است.
قرائن صریح و متعدد در دیوان شمس نشان میدهد که تنها
سماع در حوزه مولانا رایج بوده و از این حیث شباهت وی
با حافظ قلندر، حافظ وارسته که باید بزور باده از فشار فکر
و محرومیت بکاهد کم میشود. حافظ بدون شبهه هم مشرب
خیام بوده و باده در زبان وی غالباً باده است:

همت عالی طلب جام مرصع گو مباحث
رند را آب عنب یا قوت رمائی بود



این خرد خام بمبخانه بر
تا می لعل آوردش خون بجوش

در آستین مرفع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خوریز است

*

مجلس انس و بهار و بحث عشق اندر میان
جام می نگرقتن از جانان گران جانی بود

☆

نگویمت که همه ساله می پرستی کن
سه ماه می خور و نه ماه پارسا میباش

*

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

☆

با آنکه از خود غائبم وز می چو حافظ تائبم
در مجلس روحانیان که گاه جامی میزنم

*

بفریاد خمار مفلسان رس
خدارا کر می دوشینه داری

صدها از اینگونه ابیات جای شك و تأویلی در مشرب
خیامی حافظ باقی نمیگذارد . این مدعا نسبت بمولانا و حافظ
يك امر قطعی است و تفسیرهایی که خلاف آن گاهی شنیده
میشود ناشی از فقدان ذوق سلیم و روشن بینی و غالباً صورت
میل و عقیده و پندارهای شخصی است .

از اینها گذشته وضع اجتماعی این دو گوینده بزرگ

بکلی متغایر است : حافظ تہی دست و فاقد تعینات ظاہری ، در محیط پر آشوب و حریصی زندگانی میکند کہ فکر آزاد ، علو طبع و اندیشہ‌ہای فلسفی او وصلہ ناجوری است و شخص او نامطبوع و نامطلوب . امراء تملق و پستی می پسندند و او نمیتواند ، صوفیان سالوس و ریا بکار میبرند و او از آن بیزار است ، آخوندها ترویج خرافات میخوانند و فکر روشن او برضد اوہام است ، مردم از بلندی فکر و ہمت میترسند و او دارد .

اما جلال الدین محمد صاحب مسند و اعتبار است ، حوزہ روحانی او ویرا بدرجہ تقدیس میستاید ، ہیئت حاکمہ باو احترام میکند ؛ تخطی از آداب و سنن شرع کہ در نظر مردم گناہ بزرگی است در دائرہ زندگانی مولانا نیست و از ہمین روی تعلق « بقلندر بی تعینی » چون شمنس تبریزی کہ معلوم نیست از کجا آمدہ و چرا اینقدر با مراد آنها در خلوت بسر میبرد خیل مریدان را می‌شوراند .

اما روح بزرگ مولانا این ملاحظات کوچک را زیر پا میگذارد . وضع اجتماعی مستقر و غیر قابل خدشہ او ، شوریدگی روح و صراحت طبیعی زبانش را تحمل پذیر میکند ، ہرچہ باندیشہ اش میگذرد بی پروا میگوید :

ز هشیاران بی معنی وجودم نفرتی دارد
شراب و شاهد و چنگک و سر بازار میجویم
ز سالوس و قبول خلق بگذشتم ز سرمستی
جدا از کعبه و مسجد ره خمار میجویم



يك دست جام باده و يك دست زلف یار
رقصی چنین میانه مبدانم آرزوست

اینگونه ابیات که در دیوان شمس زیاد دیده میشود مولانا را هدف انتقاد نمیسازد زیرا زندگانی او برخیل اصحاب واضح است ، همه میدانند این تعبیرات وجهی برای بیان مفاهیم عرفانی است . این کلمات و جملهها شعاری برای نشان دادن جذبههای روحی و بی اعتنائی بظواهر بی روح دکه داران دیانت است ، ورنه در استحکام عقاید دینی او شبهه‌ای نیست. تنها ایرادی که بوی می‌گرفتند میل مقاومت- ناپذیری بود که مولانا بسماع داشت و گویا این سماع پس از ملاقات با شمس یا فرونی گرفته و یا اینکه کیفیت آن تغییر کرده ، گرمتر و پرهیجان تر شده است . شاید پاره‌ای از مریدان آنرا نمی‌پسندیدند ، وجود شمس را مغل و سماع را مباین شأن مولانا میدانستند . ولی او که روحی بزرگ و بی‌پروا داشت و هیجانهای درونی تمام این ملاحظات حقیر را سوزانیده بود باین حرفها اعتنائی نمی‌کرد :-

گفت که از سماعها حرمت و جاه کم شود
جاه ترا که عشق او بخت من است و جاه من

*

آن شد که من نشستم چون زاهدان بخلوت
عنقا چگونه گنجد در کنج آشیانه
منبعد با حریفان دور مدام دارم
در گوشه خرابات با زخمه چفانه

*

معشوق گر کوید برو در عشق ما رسوائی
من زهد را یکسونهم رسوا شوم رسوا شوم

شبیهِ همین مضامین از زبان حافظ جاری میشود و با
همه صنعت و دقت و پوشیدگی که در تعبیرات بکار میبرد
محیط ظاهر پرست و قشری، آنرا تحمل بر تظاهر بانحراف میکند.
وضع اجتماعی و زندگانی خصوصی او نیز محیط نامساعد را
نامساعدتر میسازد.

بر تو گر جلوه کند شاهد ما ای ساقی
از خدا جز می و معشوق نمنا نکنی

☆

ترسم که صرفه‌ای نبرد روز بازخواست
نان حلال شیخ ز آب حرام ما

☆

دل گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم
به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی

من حال دل زاهد باخلق نخواهم گفت
کاین قصه اگر گویم با چنگ و رباب اولی

☆

میوس جز لب معشوق و جام می حافظ
که دست زهد فروشان خطاست بوسیدن

☆

می صوفی افکن کجا میفروشد
که درتابم از دست زهد ریائی

*

خرقه پوشی من ازغایت دینداری نیست
پرده‌ای برسر صد عیب نهان میپوشم

☆

زاهد چو از نماز تو کاری نمیرود
هم مستی شبانه و راز و نیاز من

گاهی صریح‌تر و بی‌پروا تر میشود:

بیاربادۀ رنگین که يك حکایت راست
بگویم و بکنم رخنه در مسلمانی

بخاک پای صبوحی کشان که تا من مست
ستاده بر در میخانه ام به دربانی

به هیچ زاهد ظاهر پرست نگذشتم
که زیرخرقه نه ز نارداشت پنهانی

باوجود این نقطه‌های افتراق، و باوجود اینکه حافظ

بزرگان قوم، چون سنائی و عطار را دیده و مطالب عرفای

بزرگ تقریباً مانند هم است، معذک نمیدانم چه نکته و چه

وجه مشابهتی است که حافظ را به جلال الدین نزدیک میکند، بطوریکه هنگام سیر در دیوان شمس قیافه حافظ در ذهن شخص مصور میشود؟ آیا در کیفیت بیان، در ریختن افکار صوفیانه به قالب غزل، در تصویر بست که از ذات باری تعالی در ذهن هر دو مصور می باشد...؟ هر چه هست این وجه مشابهت و نزدیکی آنها بیشتر در عالم معنی، در جهان روح و اندیشه، در نحوه عقاید دینی و سعه صدر آنهاست. هر دو با یک چشم باین دکه سمساری مشوش و انبوه عقاید بشری نگاه میکنند، و بدون خشم بغوغای آراء متناقص مردم گوش میدهند.

انگشت گذاشتن روی موالید قریحه آنها برای نشان دادن وجه مشابهت آنها و آسان نیست ولی مطالعه دیوان شمس تبریزی و دیوان حافظ آنان را در ذهن و تصور خواننده بیکدیگر نزدیک میکند:

مولانا : کر مرد نام و ننگی از کوی ما کذر کن
 ما ننگ خاص و عامیم از نام ما حذر کن
 سر کشتگان عشقیم نه دل نه دین نه دنیا
 از نیک و بد برون آآنکه بما نظر کن
 بیرون ز کفر و دینیم برتر ز صلح و کینیم
 نه در فراق و وصلیم رو نام ما دگر کن

ما رحمت و امانیم ما جان جان جانیم
بیرون زهر کمائیم با ما ز خود سفر کن
این همان حالت روحی و فکریست که در حافظ هست،
مثل اینکه مولانا در این ابیات توصیفی از حقیقت معنوی
حافظ کرده، و نظیر این مضمون‌ها در دیوان خواجه پراکنده
است .

از ننگ چه کوئی که مرا نام ز ننگ است
وز نام چه پرسی که مرا ننگ ز نام است
میخواره و سرگشته و رندیم و نظر باز
و آنکس که چوما نیست در این شهر کدام است؟

مثل تو . **حافظ** ، نه تنها در شهر شیراز، بلکه در تمام
ایران نبود ، همه می میخورند، همه نظر بازی میکردند ولی
هیچکس روح منیع و آزاد تو را - آزاد از قید نام و ننگ ،
نام و ننگی که افکار کوچک و محدود اسم آنرا نام و ننگ
گذاشته است، نامهایی که سراسر ننگ بود و ننگ‌هایی که
بوسیله ربا و دروغ نام نیک میشد - نداشت . تو از قید این
نام و ننگ رها بودی . تنها کسی که مانند تو بزرگ ،
مانند تو آزاد فکر، مانند تو شریف و متدین بود جلال‌الدین
محمد بود که صد سال قبل از تو از دنیا رفته بود و بی‌پروا
میگفت :

آتش می برسر پرهیز ریز
وای بر آن زاهد پرهیز کار



رندان خراباتی از ساغر می گویند
تسبیح رها کن تو در سوز مصلا را



من خاک پای آنکس کو دست در ساغر زند
جانم فدای آنکه او در کیمیا آویخته

او وقتی مانند دیوژن چراغ بدست در پی آدم می‌گشت،
پی آدمی که بمرتبۀ انسانیت رسیده باشد، آدمی که از ریا
و دروغ پاک بوده، آدمی که زهد را وسیله کسب مال و عنوان
قرار نداده، آدمی که فقط به عشق و کمالات روح انسانی
روی آورده باشد، ترا می‌جست که مانند او بی‌پروا می‌گوئی:

بیا بمیکده و چهره ارغوانی کن
مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند



از دلق پوش صومعه نقد طلب مجوی

یعنی ز مفلسان سخن کیمیا میرس



ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق

قدم برون نه اگر میل جستجو داری

مهمترین وجه تشابه مولانا با حافظ توجه بمبدأ فیض
خارج از حدود شریعت و طریقت، بی‌اعتنائی بقیل و قال بحث

و کنار گذاشتن آنهاست در راه عشق و اندیشه خود. صوفیان و زاهدان در زبان مولانا و خواجه یکسان مورد تحقیر و بی‌اعتنائی هستند، زیرا دوطایفه در نظر آنها از راه حقیقت بر کنارند و در زیر پرده دیانت و آخرت عنوان و پول و دنیا را جستجو میکنند:

آنکه دستار از تکبر بسته بد میداد پند
شب بمیخانه کرو کرده بد او دستارها

خواجه اینگونه مضامین را که در دیوان شمس بسیار است با انواع مختلف بیان میکند:

بکوی میکده دوشش بدوش میبردند
امام شهر که سجاده میکشید بدوش
*

صوفی مجلس که دی جام و قدح میشکست
دوش بیک جرعه می عاقل و فرزانه شد

هر دو عارفند، هر دو جهان آفرینش را طوری دیگر مینگرند و ذات باری تعالی را چنانکه شایسته است تصویر کرده و از این قالب‌های حقیر و مسکینی که بشرها برای معتقدات خود درست کرده اند بیزارند. جلال الدین میگوید «طریق عشق زهقتاد و دو برون باشد» حافظ هم جنگ هفتاد و دو ملت را بازیچه میداند.

هر دو تصوف و غزل را با هم می‌آمیزند ولی با این تفاوت

که مولانا افکار عرفانی و جذبه‌های الهی خود را در لباس
غزل‌های عاشقانه درمی‌آورد و حافظ در غزل‌های عاشقانه خود
افکار صوفیانه میریزد .

شعر در زبان مولانا جذبه تب‌آلودی است ولی این
جذبه با نرم‌خوئی و طبع آسانگیر حافظ که فکر خیامی
شک و حیرت در آن ریخته است ، صورت اندیشه‌های فلسفی
بخود میگیرد . سیلاب خروشان و هراس‌انگیز مولانا بصورت
رود بزرگی درمی‌آید که بآرامی از سرزمین‌های آباد میگذرد
و بهمه آنها فیض میرساند .

سیلاب میغرد :

نیمی بخورای ساقی مارا بده آن باقی

بالله غلط گفتم بی‌نی همه را ما ده

خواهی همه دریا آب حیوان گردد

از جام شراب خود يك كاسه بدریا ده

خواهی که مه وزهره چون مرغ فرود آیند

زان می که بکف داری يك رطل بیالاده

رودخانه میان مزارع و بستانها میگذرد و زمزمه میکند

در ازل دادست ما را ساقی لعل لب

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز

در دیوان خواجه گاهی بغزل‌هایی بر میخوریم که در

دیوان شمس تبریزی بهمان وزن و قافیه غزل‌هایی هست ولی

معلوم نیست که در سرودن آنها حافظ نظر بدیوان شمس داشته است یا نه . آنچه حافظ را بمولانا نزدیک میکند امور معنویست نه شیوه سخن پردازی که در دو نقطه مخالف قرار دارند . معذک نقل یکی دو مورد که قالب شعری متشابهند بیفایده نیست . نخست غزلی است که هم فخرالدین عراقی و هم جلال الدین محمد دوغزل بدان وزن و قافیه دارند .

حافظ : تاب بنفشه می دهد طره مشکسای تو

برده غنچه می درد خنده دلکشای تو

خرقه زهد و جام می کرچه نه در خور همنده

اینهمه نقش میزنم در طلب رضای تو

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی میکشم از برای تو

الخ الخ

عراقی : ای دل و جان عاشقان شیفته لقای تو

سرمه چشم روشنان خاک در سرای تو

آینه دل مرا روشنی ده از نظر

بو که ببینم اندر او طلعت دلکشای تو

جام جهان نمای من روح طرب فزای تست

کرچه حقیقت من است جام جهان نمای تو

الخ الخ

مولانا : سنگ شکاف میکند از هوس لقای تو

جان پر وبال می زند در طرب هوای تو

عشق در آمد از درم دست نهاد بر سرم
دید مرا که بی توام گفت مرا که وای تو الخ

مورد دوم باز شاه غزل دیگر حافظ است که هم جمال‌الدین عبد الرزاق قصیده بلیغی بدان وزن و قافیه در شکایت دارد وهم سعدی پس از وی غزلی موعظه آسا سروده است که اثر تقدیر را در سر نوشت انسان بیان میکند و بمقاد « السعيد سعيد في بطن امه » و « المقدر كائن » يك نوع جبر شرعی را شرح میدهد ، ولی در بیان این جبریکه حتی با موازین شرعی مطابقت ندارد ، نه قیافه فکور و حکمت شعار خیام را دارد و نه شیوه آزادمنشی و رندی حافظ و نه هم سیمای مجذوب جلال الدین محمد را ، بلکه پیر مقدسی در این غزل ظاهر میشود که افکار فلسفی دارد ولی نمیخواهد يك قدم از تعالیم تلقینی و رایج منحرف شود و معتقدات مذهبی او بازیچه اندیشه فلسفی قرار گیرد ، هر چند مرتکب تناقضی شود .

در هر صورت گذاشتن سخن این چهار گوینده بزرگ مقارن هم برای نشان دادن شیوه سخن آنان و تفاوت آشکارا تر اندیشه ها ، خالی از تماشا نیست .

جمال‌الدین عبد الرزاق :

از این مفرس زنگار خورد دود اندود
مرا بکام بداندیش چند باید بود

به آه از این قفس آبگون بر آرم کرد
 با شك از این كره آتشین بر آرم دود
 نمائد تیری در تر کش قضا که فلك
 سوی دلم بسر انگشت امتحان نکشود
 نه پای همت من عرصه امید سپرد
 نه دست نهمت من دامن مراد بسود
 بر غم حاسد و بد خواه پیش دشمن و دوست
 چو صبح خنده زخم خنده های خون آلود
 چو نام و ننگ فزاید عنا، نه نام و نه ننگ
 چو زاد و بود نماید جفا، نه زاد و نه بود
 چو نیست هیچ ممیز قصور عقل چه نقص؟
 چو نیست هیچ سخندان و فور فضل چه سود
 زبس ترا کم احداث در سرای وجود
 بجز بکتم عدم در، نمیتوان آسود
 الخ



سعدی : اگر خدای نباشد ز بنده ای خشنود

شفاعت همه پیغمبران ندارد سود
 قضای کن فیکون است حکم بار خدای
 بدین سخن سخنی در نمیتوان افزود
 نه زنگ عاریتی بود در دل فرعون
 که سیقل ید بیضا تواندش بزود
 نصیب دوزخ، اگر طلق بر خود انداید
 چنان در او جهد آتش که چوب نفت آلود

مقدر است که از هر کسی چه فعل آید
درخت مقل نه خرما دهد نه شفتالود
سیاه زنگی هرگز شود بآب سفید ؟
سفید رومی هرگز شود سیاه بدود؟



مولانا : ربود عشق تو تسبیح و داد بیت و سرود
بسی بکردم لاحول و توبه دل نشنود
غزلسرا شدم از دست عشق و دست زنان
بسوخت عشق تو ناموس و شرم و هرچم بود
وجود تو چو بدیدم شدم ز شرم عدم
ز عشق آن عدم آمد جهان جان بوجود
عقیف و زاهد و ثابت قدم بدم چون کوه
کدام کوه که باد تواش چو کوه نر بود ؟
ز زهد خویش وز خویش وز جان مرگ اندیش
رهد زخوف و رجا و رهد زباد و زب بود
الخ



حافظ : کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دف و چنگ
ببوس غبغب ساقی به نغمه نی وعود
بدور گل منشین بی شراب و شاهد و چنگ
که همچو دور بقا هفته ای بود معدود
ز دست شاهد نازک عذار عیسی دم
شراب نوش و رها کن حدیث عاد و نمود

جهان چو خلد برین شد بدور سوسن و گل
ولی چه سود که در وی نه ممکن است خلود
چو گل سوار شود بر هوا سلیمان وار
سحر که مرغ در آید بنغمه داود
بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنونکه لاله برافروخت آتش نمرود



بدیهی است تشابه گویندگان ناشی از تشابهی است
که در اندیشه و احساس دارند . جلال الدین محمد پی انسان
کامل میگردد که میگوید :

من ز لقای مردمان جانب‌گه گریزمی
گر نبدی لقایشان آینه لقای تو



دی شیخ با چراغ‌همی کشت کرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
حافظ بیش از مولانا این غریت را احساس میکرده
زیرا فساد و فرومایگی در محیط زندگی او بیشتر رایج بوده
است پس ناچار از ندیدن روی آدم بتنگ می‌آید که همان
مضمون را تکرار میکند :-

آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بدست
عالمی دیگر بیاید ساخت وز نو آدمی
این تشابه فکر و تشابه تعبیر و نزدیکی مضامین را در

ابیات دیوان شمس تبریزی و حافظ ، بسیار میتوان یافت که نقل همه آنها از گنجایش این مقال و هدف نویسنده خارج است ولی برای سهولت مقارنه نمونه هائی بشکل نامنظم و پراکنده بدون دقت لازم و مؤثر در تطبیق آنها آورده میشود :

مولانا : چرخه چرخ ار بگردد بی مرادت يك نفس

آتش اندر زن بجان چرخ گردان همچنين



چون رو بمعراج آورم از هفت اختر بگذرم
چون پای بر گردون نهم نه چرخ چنبر بشکنم
چرخ ار نگردد کرد دل از بین واصلش بر کنم
گردون اگر دوی کند گردون گردان بشکنم

حافظ : چرخ بر هم زخم ار غیر مرادم کردد

من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک



جرعه جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ در این گنبد مینا فکنم
از دل تنگ کنه کار بر آرم آهی
کاتش اندر کنه آدم و حوا فکنم
خورده ام تیر فلک باده بده کز سرمست
عقده در بند کمر تر کش جوza فکنم



مولانا : ما بفلك بوده ایم یار ملك بوده ایم

باز همانجا رویم خواجه که آن شهر ماست

این مضمون که در دیوان شمس مکرر و با انواع مختلف
و تعبیرات که ناگون آمده است در دیوان خواجه نیز به
شکلهای مختلفی که بلهجه مولانا نزدیک است دیده میشود:

من ملك بودم و فردوس برین جایم بود
آدم آورد در این دبر خراب آبادم



ترا ز کنگره عرش میزنند صغیر
ندانمت که در این دامگه چه افتادست



بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن
حیف باشد چو تو مرغی که اسیر قفسی



مولانا : نه چو کود کم که میلیم بمویز و جوز باشد
تو مویز و جوز خود را بستان و درسبد کن



حافظ : چو طفلان تابکی زاهد فریبی
بسیب بوستان و جوی شیرم



مولانا : پیش ز زندان جهان با تو بدم من همگی
کاش بر این دامگم هیچ نبودی گذری



حافظ : طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق
که در این دامگه حادثه چون افتادم

مولانا : منم آن ذره در هوا که در این نور روزنم
سوی روزن از آن روم که تو بالای روزنی



حافظ : ذره را تا نبود همت عالی حافظ
طالب چشمه خورشید درخشان نشود



کمتر از ذره نئی پست مشو مهر بورز
تا بخلوتکه خورشید رسی چرخ زنان



مولانا : انبیا عامی بدنمی گرنه از انعام خویش
برمس هستی ایشان کیمیا میربختی



حافظ : فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد



دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زر شوی



مولانا : خرقه و سجاده و تسبیح را
در خرابات مغان انداختیم
جبه و دستار و علم قیل و قال
جمله در آب روان انداختیم



حافظ : دلخ حافظ بچه ارزد زمیش رنگین کن
وانگش مست و خراب از سر بازار بیار

از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
يك چند نیز خدمت معشوق ومی کنم



مولانا : گفت پیغمبر هر آنکو سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
بر لبش قفل است و در دل رازها
لب خموش و دل پر از آوازا



حافظ : به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت راز پوشیدن



مولانا : گفتا که چنگ مائی اندر ترنگ مائی
پس چیست زاری تو چون در کنار مائی



حافظ : همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
تو بهر ضرب که خواهی بزن و بنوازم



مولانا : يك چند رندند اینطرف ، در ظل جان پنهان شده
وان آفتاب از سقف دل ، بر جانان تابان شده
هر نجم ناهیدی شده ، هر ذره خورشیدی شده
خورشید و اختر پیششان ، چون ذره سرگردان شده



حافظ : بر در میکده رندان قلندر باشند
که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

پرتو روی تو تا درخلوتم دید آفتاب
میدود چون سایه هر دم بر لب بامم هنوز



مولانا : چیست درون جیب من جز تو و من جیب من
ای من و من فنا شده بیش لقای روی تو



حافظ : میان عاشق و معشوق هیچ حائل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان بر خیز



مولانا : باده نخورم ور زانکه خورم
او بوسه دهد بر ساغر من



حافظ : ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم
ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما



آنروز شوق ساغر می خرمنم بسوخت
کاتش زعکس عارض ساقی در آن گرفت



مولانا : میگردد آسمان همه شب باد و صد چراغ
در جستجوی چشم خوش دلر برای تو



با رفعت و آهنگ مه مه را فتد از سرکه
چون ماه رو بالا کند تا بنگرد بالای تو



حافظ : جلوه گاه رخ او دیده من تنها نیست
ماه و خورشید هم این آینه میگردانند

مولانا : رندان خرابات بخوردند و برفتند

مائیم که جاوید بخوردیم و نشستیم



حافظ : صوفیان واستدند از گرو می همه رخت

خرقه ماست که در خانه خمار بماند



در خرابان مغان نیست چو من شیدائی

خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی



مولانا : جرعه ای چون ریخت ساقی الست

بر سر این شوره خاک زبردست

جوش کرد آن خاک و ما زان جوششیم

جرعه ای دیگر که بس بی کوششیم



حافظ : در ازل دادست ما را ساقی لعل لب

جرعه جامی که من مدهوش آن جامم هنوز



مولانا : روی را پاك بشو نقص بر آینه منه

نقد خود را سره کن عیب ترازوی مگو



حافظ : روی جانان طلبی آینه را قابل ساز

ورنه هرگز گل و نسرین ندمد ز آهن و روی



مولانا : بستم در اندیشه که چیزی نکشاید

زین خانه ششکوشه ویرانه نه تو

حافظ : آنکه بر نقش زد این دایره مینائی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد
ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد



مولانا : قدحی دو زدست خود ، بده ایجان بمست خود
هله تا راز آسمان ، شنوی جمله موبمو



حافظ : زین دایره مینا خونین جگرم می ده
تا حل کنم این مشکل درساغر مینائی



گفتی ز سر عهد ازل نکته ای بگو
آنکه بگویمت که دو پیمانه در کشم



مولانا : در جام می آویختم ، اندیشه را خون ریختم
با یار خود آویختم ، با او درون پرده ام
آویختم اندیشه را ، کاندیشه هشیاری دهد
زاندیشه بیزاری کنم ، زاندیشه ها پزمرده ام



حافظ : بشوی اوراق اگر همدرس مائی
که درس عشق در دفتر نباشد



مولانا : نزدیکترست از تو بانو چه بیرون
چون برف گدازان شو خود را تو ز خود میشوی

حافظ : بمی پرستی از آن نقش خود بر آب زدم

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن



مولانا : مصحف آریم وبه ساقی همه سوگند خوریم

که جز از دست و لبش می نستائیم همه



حافظ : کرده ام توبه بدست صنمی باده فروش

که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی



مولانا : زاهد کشوری بدم صاحب منبری بدم

کرد قضا دل مرا عاشق کف زنان تو



حافظ : ما ورد سحر در ره میخانه نهادیم

محصول دعا در ره جانانه نهادیم

در خرقه از این بیش منافق نتوان بود

بنیاد از این شیوة رندانه نهادیم



مولانا : ز آه و ناله من بوی مشک میآید

یقین تو آهوی نافی سمن چربدستی



حافظ : اگر زخون دلم بوی مشک میآید

عجب مدار که همدرد آهوی ختمم



مولانا : همه در نور نهفته همه در لطف تو پخته

غلط انداز بگفته که خدایا تو کجائی

حافظ : بیدلی در همه احوال خدا با او بود
او نمیدیدش و از دور خدایا میکرد



مولانا : پدرت ز جنت آمد ز بلای کندمی دو
چو هوای جنت استت تو هریسه خوار چونی



حافظ : پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

در مسئله وحدت وجود و جبر که دو اصل رائج میان
شاعران صوفیه است ، حافظ بیشتر قیافه جلال الدین را پیدا
میکند ، ولی جلال الدینی که با خیام مخلوط شده است و این
خود منظره تماشائی است که خیام منفی و جلال الدین مثبت ،
خیام شكاك با مشرب دهری و مولوی سرشار از عشق و جذبه
الهی در حافظ باهم مخلوط شده و جبر مطلق را نمایش
میدهند .

مولوی غیر از خدا چیزی نمی بیند . غیر از اراده
صانع اراده ای نیست : اساساً «خود»ی در کار نیست زیرا وجودی
غیر از «او» در بین نیست . کائنات امواج دریای وجودند :

چرخ و زمین و زمان همچو تنند و تو جان
گر نه تو کوری در آ روشن و پیدا بین
هر چه که آن یار کرد يك بهنجار کرد
پس خوش و زیبا نهاد جمله تو زیبا بین

بچشم مولانا همه چیز زیباست . بدی و خوبی يك امر
اعتباری و نسبی و از میل های حقیر و ناچیز ما منتزع است ، در
عالم وجود جز ذات ازلی و خیر مطلق چیزی نیست ، جز يك
اراده اراده ای وجود ندارد :

مستی ما از می است ، مستی می از وی است
چونکه همه خود وی است ، چون و چرا پس چراست



که که گمان بریم که این جمله فعل ماست
اینهم ز تست مایه پندار ما توئی
چو بسازیم چو عیدم ، چو بسوزیم چو عودم
ز تو کریم ز تو خندم ز تو غمگین ز تو شادم

این شور و هیجان صوفیافه قیافه عبوس خیام را باز
نمیکنند ، این پندار های شیرین دهان تلخ او را شیرین
نمیسازد ، دلواپس و اندیشناک ، با دیدگان ملول و نا امید باین
دستگاه بیکرانی که از ازل بکار افتاده و تا ابد از کار نخواهد
افتاد مینگرد :-

دوری که در آن آمدن و رفتن ماست
او را نه بدایت نه نهایت پیدا است
کس می نزنند دمی در این معنی راست
کاین آمدن از کجا و رفتن بکجاست

دنیا نه آغاز دارد نه انجام . اینکارخانه ناپیدا کرانه
تابع نظامات و قوانینی است که از عقل و ادراک ما مکتوم

میباشد . تنها مختصر قسمتی از آن که تماس با عمر کوتاه و زندگانی حقیر ما دارد شاید روشن باشد . زیرا ترازویی که میخواستیم این وزن عظیم را با آن بسنجیم حقیر و مسخره آمیز است ؛ مثل اینکه دیوانه‌ای بخواهد آب اقیانوسها را با قاشقی کیل کند . از همین روی عقیدهٔ مسلم آن زمان که اجرام آسمانی ، یا گردش فلک در حوادث زمین مؤثر است بنظر خیام جز پنداری نیست :

چرخ از تو هزار بار بیچاره تر است



در گوش دلم گفت فلک پنهانی
حکمی که قضا بود زمن میدانی
در گردش خود اگر مرا دست بدی
خود را برهاند می ز سرگردانی



اجرام که ساکنان این ایوانند
اسباب تردد خردمندانند
هان تا سر رشته خرد کم نکنی
کانان که مدبرند سرگردانند

وانسان در این دستگاہ عظیم « زره ایست که در حساب نمیآید » و امروزه معلوم شده است که نه تنها انسان ، بلکه کرهٔ زمین و حتی تمام منظومهٔ شمسی با سیارات و اقمار خود در مقابل لایتناهی زره‌ای بیش نیست ، دیگر چه رسد

بائسان حقیر مسکین که خیام زندگی اورا بصورت زنده‌ای
تصویر میکند :

يك قطره آب بود و با دریا شد
يك ذره خاك و با زمین يكتا شد
آمد شدن تو اندرین عالم چیست
آمد مگسی پدید و ناپیدا شد

نتیجهٔ دو فکر متغایر یکی است : جبر و نفی هر گونه
اراده و شخصیتی از این موجود حقیری که جاهلانه خود را
مرکز عالم هستی می‌پندارد .

در زبان حافظ همین نتیجه موجود است . انسان و
ارادهٔ او بازیچهٔ مقدرات است . هر گونه اختیاری از این
موجود عاجز که باختیار خود نیامده و باختیار خود نمی‌رود
و در ساختمان روح و فکر خود دستی و اختیاری نداشته است
سلب میشود :

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایرهٔ گردش ایام افتاد

ولی شایستهٔ دقت و ملاحظه اینست که جبر در زبان
حافظ صورت دیگر بخود میگیرد : نه مولود يك روح بدبین
و مأیوس و نه مولود هیجان و جذبهٔ صوفیانه است .
حافظ جبر را مانند امر واقع غیر قابل انکاری بیان

میکند و آنرا وسیلهٔ اقناع نفس ، تسلیمیت ، پند ، عذر تقصیر ، بلکه دلیل عدم تقصیر ، علت بیچارگی انسان ، وجه تسکین و رنج و محرومیت قرار میدهد :

چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند
گر اندکی نه بوفق رضاست خرده مکیر
☆

من اگر خارم اگر کل چمن آرائی هست
که از آن دست که میپروردم میرویم
در پس آینه طوطی صفتم داشته اند
آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
☆

من زمسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از روز ازل حاصل فرجام افتاد
☆

رضا بداده بده وز جبین گره بکشای
که بر من وتو در اختیار نکشاده است
☆

مکن بنامه سیاهی ملامت من مست
که آگه است که تقدیر بر سرش چه نوشت

شاید همین لهجه و روش ، حافظ را در ایران اینقدر طرف توجه عموم قرار داده است . او بتخفیف آلام میپردازد ، امید میتابد ، پند میدهد که با کمی مدارا ، کمی رضا ، کمی جد و جهد با زندگانی بسازند تا « سخت و سست جهان »

بر آنها بگذرد .

ما در حافظ بیک سیستم فلسفی یا تصوف یا دیانت که انسان در آن محصور میشود و رفته رفته بآن حصار خوی میگیرد و حتی تعصب پیدا میکند و خارج از حصار چیزی نمیبیند مواجه نمیشویم و این خود یکی از نقطه‌های تلافی مولانا و خواجه و قدر مشترك بین آنهاست .

جلال الدین محمد که یکی از بزرگترین موحدین جهان و ایمان تابناک او بمثابه جذبه های انبیاء است ، از هر گونه تعصب پاک و منزّه میباشد و تمام مذاهب بنظر تساوی مینگرد زیرا میداند « بی رنگی اسیر رنگ شده » و این شر و شورهای ادیان از لوازم عالم ماده است . در نظر او بیک چیز بزرگ ، منیع و نقطه دایره هستی است و آن عشق است که به عقیده مولانا علت غائی وجود و تنها شعله ایست که جان انسان را در تاریکیهای زندگانی روشنی میدهد . در این میدان مولانا با حافظ که « رهرو منزل عشق است و ز سر حد عدم - تا باقلیم وجود اینهمه راه آمده است ، عنان در عنان میروند :

مولانا : عشق جز دولت و عنایت نیست
جز کشاد دل و هدایت نیست

عشق را بوحنیفه درس نکفت
شافعی را در آن روایت نیست
بوالعجب سوره ایست سوره عشق
چار مصحف در آن يك آیت نیست
لایجوز و یجوز تا اجل است
علم عشاق را نهایت نیست



کار من اینست که کاریم نیست
عاشقم از عشق تو عاریم نیست
خویش من آنست که ازعشق زاد
بهرتر از این خویش و تباریم نیست



مرد راه عشق را با عالم و آدم چکار
جان پاک عاشقان ازعالم و آدم بریست

وازهمین روی کوتاه نظری است که اوراسنی یا شیعه بخوانند
و در این اوج است که قران دوفکر آزاد و بزرگ را بهتر
تماشا میکنیم زیرا حافظ هم باشیوه موقر ولهجه حکیمانه ،
مثل اینکه يك اصل فلسفی را بیان میکند ، با تعبیرات
کونا کون همین مفاهیم را میپروراند . تفاوت در طرز بیان
است و شاید صحیح تر باشد اگر بگوییم تفاوت دوسرشت است :
یکی شوریده پرهیجان و طوفانی - دیگری آرام ، معتدل و
فکور :

زاهد ار راه برندی نبرد معذور است
عشق کاریست که موقوف هدایت باشد



پشمینه پوش تندخو کز عشق نشنیدست بو
از مستیش رمزی بگو تاترك هشیاری کند



نقطه عشق نمودم بتوهان سهو مکن
ورنه چون بنگری از دایره بیرون باشی



نشان مرد خدا عاشقی است با خود آی
که در مشایخ شهر این نشان نمی بینم



عرضه کردم دو جهان بردل کار افتاده
بجز از عشق تو باقی همه فانی دانست



گفتم صنم پرست مشو با صمد نشین
گفتا بکوی عشق هم این وهم آن کنند



سلطان ازل کنج غم عشق بماداد
تاروی در این منزل ویرانه نهادیم



کنج عشق خود نهی دردل ویران ما
سایه دولت بر این کنج خراب انداختی

۵- انجام

حافظ در حد اعتدال

هر کس نکند فهمی زین کلك خیال انگیز
نقشش نخرم ار خود صورتگر چین باشد

سر هنر حافظ

هنر جوهر بسیطی و پر نور روح هنرمند است - معلومات و استفاضه‌ها آنرا می‌پروراند - حافظ يك واحد منویست که سهمی از خیام ، سهمی از مولانا ، و سهمی از سعدی در خود دارد - نیروئی در نوا بیغ هست که آنها را بکار و گاهی با نهادم میکشاند - تمادل قوای درونی کلید رستگاریست - حافظ با حال توازن میان سه جریان فند قرار دارد - سر هنر حافظ اعتدال اوست - حافظ آینه روح ملت ایرانست - بهمین جهت ترجمه او بزبان خارجی دشوار و احیاناً ممنوع است - نمونه‌های چندی از لطائف تمبیرات حافظ .

با من راه نشین خیزوسوی میکده آی
تادر آن حلقه ببینی که چه صاحب جاهم

در طی نگارش این رساله سرشیوع حافظ میان مردم
این سرزمین که مانند معمائی بود قدری واضح شد
نگارش این فصل تنها برای بیان این نکته نیست ،
بیشتر برای روشن کردن مطلبی است که مبهم و مجمل ماندن
آن نقض غرض و مثل این خواهد بود که شبیح حافظ را چنانکه
در تصوراتم موجود است منعکس نکرده باشم .

هنر حافظ را آمیختن خیام و سعدی و جلال‌الدین محمد گفتم. این تعبیر که از عجز قوهٔ بیان من ناشی است امکان دارد این شبهه را در ذهن خواننده برانگیزد که حافظ قدری از خیام، قدری از سعدی، قدری از جلال‌الدین گرفته و آنها را بهم آمیخته است

این شبهه گناه غیر قابل‌گذشتی است بساحت شاعر بزرگی چون حافظ.

هنرمند حقیقی فیض را از چشمهٔ روح خود جاری مینماید. ارزش هنر در اینست که کاملاً ذاتی و پرتو روح و فکر هنرمند باشد، هر چند در پیدایش یا نشوونمای محصول آن و همچنین در پرورش این قریحه عوامل گوناگونی بکار افتاده باشد.

خیام شعر ن گفته، عصارهٔ دماغ واقع بین و روح خستهٔ خود را بیرون داده است. شعر حقیقی و آنچه در نظر دنیا ارزش دارد باید از این خصوصیت برخوردار باشد. معذک پیدایش این زبان پخته و فصیح، این رباعیات موجز و پر مغز، این اندیشه‌های موزون و جازم مستلزم مطالعات فراوان و پرورش ادبی و فلسفی مغز اوست، که بدون احاطه بر معلومات ادبی و فلسفی و علمی شاید سترون میماند.

جلال‌الدین محمد صنعتگر نیست. برای بستن قافیه و فراهم آوردن دیوانی شعر نگفته است. رشحات طوفانی روح او بصورت شش دفتر مثنوی و دیوان شمس تبریزی بیرون ریخته و عظمت این دو کتاب ارجمند در همین است. ولی احاطه وی بر فنون ادبی زمان خود، تبحروی در فلسفه و کلام و قرآن و حدیث و تفسیر، مصاحبه و ملاقات با عرفا و مخصوصاً شمس تبریزی در پرورش این قریحه و قوه انتاج او مؤثر بوده است.

کلیات سعدی که از فصاحت و روانی بحد اعجاز رسیده، دیوان غزلیات او که دفتر عشق و آرزومندی بشر است و تازبان فارسی زنده باشد سرمشق کمال و زیبایی خواهد بود مستقیماً بر توفیر قریحه قهار این گوینده بزرگ است که احاطه بر ادبیات فارسی و عربی، تأثر از گویندگان بزرگ این دوزبان، و آشنائی به معارف عصر خود آنرا پرورش داده است. حافظ هم حافظ است. او خودش است، يك واحد روحی و معنوی. آنچه در دیوان همایونی او میخوانیم پرتو روح و اندیشه و قریحه اوست. روح و اندیشه و قریحه‌ای که خیام و سعدی و جلال‌الدین رادر بردارد.

این واحد معنوی طبعاً نمیتواند بتمام معنی خیام و در

عین حال بتمام معنی سعدی و همچنین عیناً جلال الدین محمد باشد. جمع این سه گوینده بزرگ که مشرب‌های متغایر و فیافه‌های بکلی از هم متمایز دارند ممتنع است. پس باید تصور کرد که ازهریک از این سه شاعر اصیل سهمی در روح حافظ وجود دارد، سهم قابل امتزاج با دوسهم متغایر دیگر. پس سرهنر حافظ آن حد اعتدالی است که ویرا میان این سه استاد قرار میدهد.

برای بیان آنچه در ذهن دارم و نمیتوانم نشان دهم ناچارم قدری بحاشیه روم شاید موفق شوم این نکته دقیق‌را روشن‌تر بگویم.

مدتی قبل (شاید پانزده سال پیش) کتابی از نویسنده خوش فکر اتریشی «استفان سویک» خواندم که راجع بکار سه نفر از شعراء معروف آلمان [کلايست، هولدرلن، نیچه] و ارزش فکری و ادبی و زندگانی آنها تحقیقات مختصرولی عمیق و اساسی کرده بود.

نام کتاب «جنگ باهریمن: Combat avec le demon»

و نویسنده، در مقدمه پرمغز و فاضلانه آن، نظریه جالب توجهی را طرح کرده و مفادش بطوراجمال این بود که نیروئی رام‌نشدنی، بمثابه طوفانی و صاعقه‌ای در وجود بعضی اشخاص

نهفته است که آنها را بکار و تولید میکشاند. سر نبوغ و کارهای خارق العاده ای که از بعضی افراد بشری سر میزند و آنها را از سایرین متمایز میکند وجود این روح طاغی است. در اثر این نیروی مهیب، از افراد ضعیف و علیل کارهائی سر میزند، یا در عرصه هنر آثاری میآفرینند بیمانند، یا در میدان سیاست و اجتماع منشأ حوادث و ماجراهای دهشتناکی میشوند که دنیا را بحیرت میاندازند. مثل اینست که اینگونه افراد از خود اختیاری ندارند، اسیر اهریمنی هستند که آنها را بکار و فعالیت میکشاند. این مقدمه که نویسنده برای بیان حال و کار سه شاعر نامدار آلمانی آورده و نشان داده است که در زیر تازیانه اهریمن چگونه کار کرده و شاهکارهائی آفریده اند و در عین حال خود آنها خرد و مضمحل شده اند، بر بسیاری از نوابغ علم و ادب و هنر و سیاست قابل انطباق است.

مقصود من از نقل این نظریه خود این موضوع نیست، بلکه ذکر نکته ایست که نویسنده در آخر این مقدمه آورده و میگوید: «در پاره ای از نوابغ قوه دیگری موجود است که اهریمن را مهار میکند. در مقابل این نیروی مرموزی که آنها را از خود بیرون میکشاند و بسوی نامتناهی پرتاب

میکند قوه دیگری (شاید بشود آنرا تأمل نام نهاد) هست
 که از طغیان اندیشه و احساس میکاهد و بالنتیجه تعادلی در
 این روحهای طوفانی پدید میشود و از این تعادل ، فکرهای
 تابنده‌ای چون شکسپیر و گوته بیار می‌آید . قوه برق بحد
 اشباع در این ابرهای متراکم هست ولی صاعقه از آن حادث
 نمیشود زیرا آن نیروی دهشتناک را در مجرای سیمهای هدایت
 کننده مهار کرده‌اند و از آن روشنائی میگیرند . . . الخ .
 قطع نظر از جزئیات این مطلب ، امر غیر قابل‌شک و
 تردیدی که از آن بدست می‌آید اینست که تعادل قوای معنوی
 از بزرگترین موهبت‌های طبیعت است . انسان در کمال وضوح
 میتواند تصور کند اگر دایه بزرگی چون ناپلئون از این
 موهبت بهره کافی میداشت ، یا لااقل از کسی چون تالیران
 که این فضیلت را در حد اعلی حائز بود پند میگرفت و
 اهریمن را مهار میکرد ، نه هزیمت ننکین مسکوپیش می‌آمد
 و نه شکست تأثر انگیز و اثر لوونه هم اسارت غمناک سنت هلن ؛
 اروپا چندین مرتبه بر ضداو قیام نمیکرد و بمقصود اصلی خود
 (شکست انگلستان) تا درجه زیادی نائل میشد . البته ناپلئون
 همیشه یکی از قیافه‌های برجسته و بزرگ تاریخ است و
 پیوسته در شمار بزرگترین نوابغ نظامی قرار دارد ولی اگر

فضیلت اعتدال ضمیمه آن میشد ، هم خود او ، هم فرانسه و هم خانواده اش بیشتر از این نبوغ استفاده میکردند و هم تاریخ اروپا طور دیگر نوشته میشد . در عصر ما هیتلر نمونه بارز دیگر این موضوع است . اگر از تعادل و فکر عمیق بیسمارک سهمی در وی بود حوادث جنگ جهانی دوم بوقوع نمی پیوست و آلمان دچار آنهمه مصائب و شکست نمیشد .

گوکن در میان نقاشان ، داستایوسکی در میان نویسندگان نمونه بارز طغیان اهریمنند . البته کسی منکر محصول طغیان اهریمن نیست و شاید اگر اهریمن در گوکن و داستایوسکی نبود این شاهکارهای رنگ و فکر بوجود نمی آمد ، ولی اگر این اهریمن مهار میشد از کجا رامبراند و کوته دیگری بعالم وجود نمی آمدند ؟

من گمان میکنم هنر حقیقی حافظ اعتدال اوست و بواسطه این نیروی روحی قیافه متمایزی در میان سرایندگان ایران پیدا کرده است .

اعتدال ، فضیلت گرانبھائی است که دست یافتن بدان دشوار است . اگر مردم عادی بدان آراسته باشند از سقوط ، تباهی ، اضمحلال و هر گونه شکستی در امان خواهند بود . و چنانچه نابغه ای باین فضیلت آراسته باشد محصول قریحه

و فکر او فیاض و برای نوع انسانی میراث گرانبھائی خواهد شد .

بزرگترین هنر حافظ اعتدال او و دراینستکه بحال توازن میان سه گوینده بزرگ که هر کدام در رشته خود اصیل و عظیم و بی نظیرند قرار دارد .

بدون شبهه خیام و سعدی و جلال الدین سه اصالت ادبی هستند که هر یک در اوج سبک و روشی قرار دارند که خاص آنهاست و کسی را مجال وصول بدان نیست .

سه سرچشمه فیاض جوشیده و سه جریان قوی، سریع و شفاف از آن بوجود آمده است . هر یک از این سه جریان تشنگانی دارد که میتوانند از آن سرچشمه تشنگی خود را فرو نشانند .

این شور و هیجانی که دیوان شمس را بمثابة یک دریای طوفانی متلاطم میکند در حافظ نیست . هر کس در پی جذبه های سرکش و روح فروزان و آرام ناپذیر مجذوبی میگردد بدون شبهه باید بسوی مولانا رود .

کسانیکه عشق میجویند ، همین عشق زمینی را با تمام ماجراهای آن میجویند، بسعدی روی میآوردند که اشعار آبدار وی سرچشمه تمام نشدنی حالات و اطوار عشق بشری است .

آنهاییکه زهر واقعیات کامشان را تلخ کرده و در مقابل خود جز صحرای قفر نیستی چیزی نمی بینند ، دیگر اوهام و پندارها برای آنها کشش و فتنه‌ای ندارد از افکار فلسفی و تأملات هموم‌انگیز خیام مینوشند .

اما حافظ ، حافظ معتدل ، معتدل در عشق‌بازی ، معتدل در جذبۀ صوفیانه ، معتدل در افکار فلسفی . . . حافظ در مدار هیچیک از اینها نیست . خود فلکی جدا گانه دارد - مداری که بمدار هر يك از آنها نزدیک و از آن دور میشود .

من تصور میکنم سر شیوع حافظ در میان طبقات مختلف ایران همین اعتدال روح است که هر طبقه باندازه فهم و ادراك خود از آن متمتع میشود و سهمی که با آرزوها و افکار او متناسب است در آن مییابد . ورنه زبان متشخص حافظ ، با آنهمه ظرافت و ریزه‌کاری و مهارتی که در جمله - بندی موجدان آن بکار رفته است ، چیزی نیست که درخور ذوق و فهم عمومی باشد . مردم از هر چه عادی نباشد فیترسند و رم میکنند . مردم ، حتی مردم تربیت شده ، در همین عصری که مطبوعات و رادیو کار میکنند و سطح فرهنگ بالا رفته و دائرۀ سواد وسعت یافته است ، میان سعدی و فروغی بسطامی تفاوتی نمیگذارند ، تا چه رسد باینکه ظرایف و لطایف

دقیقی که در نسج سخن حافظ بکاررفته است دریابند و بالنتیجه
اورا بستایند .

این اندیشه متوازن حافظ است که آنها را به ستایش
حافظ کشانیده ، اندیشه‌ای که از روی معیار دقیقی موضوعهای
مختلف را بهم می‌آمیزد و در میان هیچیک از آنها ، نه راه
افراط می‌پیماید و نه صراحتی اتخاذ میکند که از قوه تحمل
مردم بیرون باشد .

رباعیات بی نظیر خیام که در میان ذخایر ادبی ایران
چون لؤلؤ شاهوار میدرخشد تا چند سال قبل مهجور بود .
خیام فصیح و فکور را که میشناخت ؟

نظامی عروضی که هم عصر خیام است او را بعنوان
عالم و منجم معرفی میکنند . اگر فضائلی ویرا تجلیل کرده‌اند
برای دانش و کمالات ریاضی و فلسفی وی بوده است . صاحب
مجمع الفصحا راجع بخیام مینویسد « حکیمی فاضل بود اما
نیکنام نیست رباعیات حکیمانانه و بخته دارد ... » این رباعیات
را از هشتصد سال باینطرف ، جز عده بسیار معدودی
نتوانسته‌اند تحمل کنند و چون از دائره فکر عادی آنها
بیرون بوده است و از سطح ذوق آنها برتر ، دور ریخته‌اند ،
حتی اورا شاعر ندانسته‌اند .

شاید اگر « فیتزجرالد » ی پیدا نمیشد و خیام را به انگلیسی ترجمه نمیکرد و بالنتیجه خیام در میان ملل زیبا - ستای اروپا این رواج فوق العاده را نمی یافت ، هنوز در گوشه خاموشی و انزوا میزیست ، هنوز مردم مسلمان از وی [بجرم اینکه فقط بائین اندیشه و خرد ایمان دارد] روی بر میگرداندند ، روح امید خواه آنها نمیتوانست فشار این فکر مایوس و بدبین را تحمل کند .

دیوان شمس تبریزی از توحید و عرفان چون اقیانوس موجی است - و بطور قطع ، از هنگامی که چشمه شعر و ستایش زیبای در قلب بشر جوشیده ، سرچشمه ای باین جوش فیضان نکرده است - این دیوان تا کنون در ایران بچاپ نرسیده و تنها نسخه مطبوع آن همان منتخباتی است که مرحوم رضاقلی خان هدایت از آن فراهم ساخته است و تا ده - پانزده سال پیش جز چند غزلی از آن متداول و رایج نبود . زیرا اینهمه شور و حال ، اینهمه وجد و هیجان ، این جهش بطرف وجود مطلق و روح شامل کون برای مردمانی که جز پیش پای خود را نمی بینند و اگر هم برای « خالی نبودن عریضه » دم از عرفان و تصوف زده اند اشعار صفیعلیشاه یا حد اکثر شاه نعمت الله ولی برای آنها کافی بوده است

مفهوم و جذبه‌ای نداشت .

تنها از میان سه گوینده بزرگ دیوان سعدی مجهول نمانده و رواج سزاوارش اولاً مدیون بوستان و گلستان است که تعالیم اخلاقی و راه و روش زندگی را در بر دارد ثانیاً مرهون این دلیل پیش پا افتاده است که فصاحت و روانیش آنرا قابل فهم عموم کرده و مضامین لطیفش آرزومندی‌های آنان را شرح میدهد . نکته قابل توجه اینست که همین مردمی که سعدی را میپسندند و میخوانند غالباً نمیدانند این طرار زبردست چه شیوه‌ای در سخن بکار برده و پایه فصاحت را بحد اعجاز رسانیده است . از این رو زیاد دیده میشود که شاعرانی را از درجه دوم و سوم که فقط پرتوی از سعدی بر آنها تابیده است در ردیف سعدی میگذارند و « خرمهره را با در برابر میکنند » .

اما حافظ ... حافظ در حد اعتدال ایستاده ، تصوف و عرفان را باغزل میآمیزد ، جبر و فلسفه خیامی ، پند و تسلیت را با تعادل بی نظیری ممزوج میکند . العاد بخرج نمیدهد ، از تعصب و خشکی هم بر کنار است . صوفیست ولی « صوفی صومعه عالم قدس » که با مشرب و وسیع و مسامحه آمیزی به عقاید و افکار گوناگون مینگرد . مأیوس است ولی نور امید

می باشد. رنج میکشد و دنیا را پر از رنج میداند، ولی بر رنجها کرد مخدر گذشت و غفلت مییابد، هم موجبات دلخوشی را پیدا میکند و هم آنرا بشما نشان میدهد.

این مزایا و این نوسان میان مشرب های متغایر با طبیعت ما سازگارست زیرا از قدیم نوعی نرمخوئی، یک نحو لا ابالیگری و دوری از هر چه جامد و متصلب است در سرشت ما نهفته است. ایرانی متدین است ولی نمیتواند متعصب و متحجر و بالنتیجه منشأ قساوت و مصائب گردد. عشق را دوست میدارد ولی نمیخواهد این عشق خیلی آسمانی و دور از مقتضیات طبیعت آدمی باشد. جذبه های آسمانی رامی پسندد ولی میل دارد خیلی از مرکز خاکی زمین دور نیفتد. دلش میخواهد امیدوار باشد. از حقایق یأس انگیز میترسد. با آنکه در کنه ضمیرش میداند «منزل خطر ناک و مقصد ناپدید است» ولی خوشش میآید حافظ بیخ گوشش زمزمه کند «هیچ راهی نیست کانرا نیست پایان غم مخور» حافظ چنین میکند همه آرزوهای نهانی او را بر میآورد و باو تأکید میکند که

تو عمر خواه و صبوری که چرخ شعبده باز
هزار بازی از این طرفه تر برانگیزد

علاوه بر اینها، ما همه قضا و قدری هستیم. سرشت نرم و روح تنبل ما نمیخواهد رابطه ای میان علت و معلول باز

شناسد. همیشه نتیجه را بدون فراهم کردن مقدمه و اسباب می‌خواهد. حتی در ناملايمات و حوادث ناگواری که مستقیماً مولود اخلاق و فکر کج خود ما است، زمین و زمان، قضا و قدر و بالاخره گردش آسمان را مقصر و گناهکار می‌شماریم و جرئت اینکه اسباب پنهانی هر حادثه و ماجرائی را جستجو کنیم نداریم. این طبیعت بعد از فتح عرب و مخصوصاً پس از هجوم اقوام بیگانه دیگر و تاریخ پر حوادث و غیر مترقبه ایران و شیوع اجحاف و زور گوئی در ما راسخ تر شده است.

حافظ که جزو همین ملت و حتی عصارهٔ خصائص ملی ایرانست و در خرابترین ادوار ایران میزیسته و بچشم خود دیده است که معقول نامعقول میشود، سفاقت و حماقت بر فضل و هنر رجحان پیدا میکند «آسمان کشتی ارباب هنر می‌شکند»، «فلک بمردم نادان زمام مراد» میدهد «فضل و دانش» گناهی میشود بزرگ و کیفر آن محرومیت و بدبختی است، همهٔ اینها حافظ را قضا و قدری مسلمی بیار آورده است و او بازبان جادو گر خود و تقریبات دلنشین تر از دلیل و برهان تأثیر حتمی سر نوشت و بیهوده بودن تلاشهای انسانی را بیان میکند و انگشت بنقطهٔ حساس روح ما می‌زند.

ز قسمت ازلی چهرهٔ سیه بختان

بشستشوی نکرده سفید و این مثل است

جام می و خون دل هر يك بکسی دادند
در دایره قسمت تقدیر چنین باشد
در کار کلاب و گل حکم ازلی این بود
کان شاهد بازاری وین پرده نشین باشد



من ز مسجد بخرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد



بر عمل تکیه مکن خواجه که از روز ازل
تو چه دانی قلم صنع بنامت چه نوشت



بر آن سرم که ننوشم می و گنه نکنم
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر



نیست امید صلاحی ز فساد حافظ
چونکه تقدیر چنین بود چه تدبیر کنم

این زبان حال همه ماست، حافظ از مکنون فکر و
روح ما سخن می گوید. طبیعت ما قصه این بیچارگی در
مقابل سر نوشت را مانند آب گوارائی می نوشد و بیشتر خوشمان
می آید که حافظ در گیرودار این ماجرا روزنه امیدی [باز
از مبدأ قضا و قدر] برویمان میکشاید:

ناامیدم مکن از سابقه لطف ازل
تو چه دانی که پس پرده که خوبست و که زشت

ساقیا جام میم ده که نگارنده غیب
نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد



از نامه سیاه نترسم بروز حشر
با فیض لطف او صد ازین نامه طی کنم



نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه استاد ازل گفت بکن آن کردم

حافظ آینه خواهشهای نهانی ماست، اتصال قوی و
ناگسستنی با تاریخ، با اخلاق، بادیانت و با فرهنگ ایران
دارد. شاید علت اینکه حافظ تا کنون مطابق شایستگی و
شان خود بدنیای خارج معرفی نشده است و جز معدودی
اورا نمیشناسند همین باشد که ترجمه او مشکل و فهم او
برای کسانی که از تمام خصائص روحی و تاریخی، عادت و
طرز فکر ملت ایران اطلاع ندارند دشوار است. علاوه بر اینکه
نشان دادن ظرایف و لطایف لفظی او نامیسر است، مفاهیم او
با آن پیوستگی شدیدی که با بینش و فرهنگ ایران دارد
تقریباً غیر قابل نقل و ترجمه است.

من تا کنون چندین غزل حافظ را بزبان فرانسه یا عربی
دیده‌ام ولی هیچکدام آنها حافظی که ما میشناسیم نبوده است،
حافظی که با کلمات بازی میکند، اصطلاحات و مفهومی‌های

موجود دربینش ایرانی را بیدریغ بکارمیرد و استعاره‌های او اشاره‌هائست بتاریخ معتقدات و رسوم متداوله در حوزه‌های مختلف اجتماع و از اینرو پیوسته متوازی با معنی صریح جمله، مفهومی پوشیده و گریزان هم دربردارد که از کیفیت ترکیب جمله و انتخاب کلمات خاص در ذهن تحریک میشود: -

شراب خانگی بیم محتسب خورده
بروی یار بنوشیم و بانگ نوشانوش

مضمون بیت معلوم است برای دوره شاه شجاع که نوید آزادی را دربر داشت گفته‌شده ولی جمله‌های «شراب خانگی» و «بیم محتسب خورده» سخت گیربها، عوام‌فریبی‌ها و استبداد تاریک ایام سلطنت امیر مبارزالدین را در ذهن بر میانگیزد. شعر حافظ از این حیث خاصیت موسیقی دارد که ذهن را تحریک میکند و شبح‌های خوابیده را بیدار، قوه تجسم دادن مفاهیم در آن قویست. میخواهد از عشق دم‌زند، همه‌از آن سخن گفته و محور جهان هستیش دانسته‌اند. ولی در این بیت حافظ:

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

قوه تجسم بمتابهاست که شنونده طنین صدائی را که در زیر

گنبد بزرگی پیچیده است احساس میکند . یا از بیت بر « این
رواق ز برجد . . . الخ » کتیبه‌ای خوانا و زرین بر بدنه مینائی
رواق عظیم و گسترده‌ای بچشم می‌خورد که « نکوئی اهل کرم »
بر آن ثبت شده است .

کلمه‌های « راهرو ، حریم ، وادی ، حرم » در بیت زیر
تنها برای مناسبات لفظی آورده نشده‌اند بلکه از جور کردن
آنها خانه کعبه و زحماتی که زایرین در راه وصول بدان
میکشند و گاهی در بادیه جان بر سر آن می‌گذرانند بذهن می‌رسد
و در گاه یار بالملازمه از حیث احترام و بزرگی و شوق انگیزی
بحریم کعبه مانند شده است : -

هر راهرو که ره بحریم درش نبرد
مسکین برید وادی و ره در حرم نداشت

بنابر این باید انصاف داد که مترجمان حافظ چندان
تقصیری ندارند . این لطائف لفظی و ظرافت‌های معنوی که
در دیوان خواجه بوفور دیده میشود در بر گرداندن بزبان
دیگری از بین می‌رود . گاهی در آوردن بیت خواجه به نثر
فارسی نیز دشوار میشود مانند :

نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مدادی طلبیم

اشتیاق بصبوحی زدن در زبان بسیاری از شعرا آمده

است ، منوچهری با سادگی بدوی میگوید :

خوشا وقت صبح خوشا می خوردنا
هنوز ناشسته روی دست بمی بردنا

*

می زد کانیه ما در دل ما غم بود
چاره ما بامداد رطل دمام بود

همین مضمون در زبان حافظ رنک دیگر پیدا میکند،
مثل بازی اشعه غروب با ابرهای کنار افق ، بدیع و نوظهور
میشود :

ساقی چراغ می بره آفتاب دار
گو برفروز مشعله صبحگاه از او

« آفتاب بقدر کافی درخشنده و گرم نیست . باده
میتواند بامداد را طرب انگیز کند ، این ظرافت و این
تعبیرات پوشیده و نکته سنجی های دقیق فقط در زبان حافظ
است و ترجمه آن که بتوان تمام لطائف را منعکس گرداند
مشکل میشود .

☆

خواهم شدن بیستان چون غنچه با دل تنک
وانجا به نیک نامی پیراهنی دریلن

«دل تنک» اصطلاحی است برای ملال و اندوه یا شوق
دیدار. غنچه بصورت و شکل قلب است ، چون هنوز پیچیده

است میشود آنرا به دلی مانند کرد که پیچیده و تنگ است. اطراف غنچه بر گهای سبزی است که مثل جامه آنرا دربر دارد و هنگامی میشکند که این پیراهن سبز را از هم بدرد. پیراهن بنیکنامی پاره کردن اصطلاحی است برای حسن شهرت کسانی که بواسطه سابقه خوب، نام نیکی میان مردم پیدا میکنند. حال، حافظ میخواهد برای رفع اندوه و گشودن دل بیاغ رود و مانند غنچه که دلتنگ است پیراهنی بنیکنامی پاره کند، یعنی تفریح کند و با کمال بیگناهی خوش بگذراند، زیرا پیراهن غنچه هم در اثر گناه دریده نشده است. این لطایف زوقی را، که مانند حرکت های موج آرشه روی ویولن بروح ما نفوذ میکند و از آن لذت میبریم و هیچ مطلب فلسفی عمیقی یا نکته عاشقانه تازه ای ندارد و فقط مانند دیدن گل، زیبا و فرحبخش و در نتیجه بازی کردن با کلمات بوجود آمده است، چگونه میتوان ترجمه کرد؟



کاروان رفت و تو در خواب و بیابان در پیش

و ه که بس بیخبر از غلغل چندین جرسی

این بیت چون یکقطعه موسیقی خیال انگیز است و قابل تعبیر از چند حالت نفسی: مسافر خواب رفته ای در ذهن

مصور میشود که هنگامی بخود می آید که کاروان رفته، یعنی یگانه وسیله‌ای که قطع بیابان با آن امکان داشت ناپدید شده است. اثری از همراهان نیست، سکوت و تنهائی بیکرانی او را احاطه کرده است. تا چشم کار میکند در اطراف خود جز بیابان مجرد از حدود و عاری از هر گونه اثر و نشانه نمی بیند. تنهائی بی پایانی او را فرامیگیرد، تنهائی کسیکه از کشتی بدریا افتاده و از سر نشینان کشتی کسی او رانده است، کشتی دور و دور میشود؛ در میان آبهای آرام اقیانوس با تمام مسافرین خندان و بی خیال خود دور میشود و کسی باو نمیاندیشد .

خود این تصویر زنده مقصود بالذات نیست ، از حالات مختلف زندگی کنایتی است : رفقا بنیروی کار و هشیاری بار خود را بسته اند و شخص تنبل و غافل در نیمه راه زندگی متحیر و بیچاره مانده است؛ همسالان یکی پس از دیگری طعمه اجل شده اند و ماغافل، سرگرم تلاشهای بیهوده ورنج کشیدن ورنج رسانیدن بدیگرانیم ؛ مردمی بدرک حقایق توفیق یافته، خود را از قید و بند رها ساخته اند و ما اسیر او هام و نادانی ها و تعصبات زیان بخشیم؛ اشخاصی با تهذیب نفس و پاک شدن از تاریکی های حرص و حسد، آسوده از نیش های

گرفته‌ی جاه طلبی روزگاری را بخوشی میگذرانند و ما در
جهنم رشك و کینه می‌سوزیم...

این تصویر که از جلگه‌های خشك سرزمین ماحکایت
میکند، ابعاد هراس انگیزی که آبادانی در آن کمیاب و سفر
جز با کاروان امکان پذیر نیست و برای حرکت کاروان و اعلام
رحیل، جز تکان کردن چهار پایان و غلغل زنگ‌ها وسیله
دیگری وجود ندارد - همه این خصوصیت‌هایی که از طرز
معاش و محیط زندگی ما حکایت میکند، هنگام ترجمه لطف
خود را از دست می‌دهد و این مفاهیم مختلف و تصویرهای
زنده‌ای که اینگونه اشعار خواجه در ذهن ما منقش میکند
برای خارجی‌ان زیاد مفهوم نیست. دو بیت دیگر همین غزل را
بخوانید:

با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود
هر که مشهور جهان گشت بمشکین نفسی

که يك قسمت آن بازی با لفظ و باقی متضمن این نکته
است که دارندگان فهم و ادراك محکوم بکشیدن رنجند و
داشتن مزایا پیوسته مستلزم داشتن ناراحتی‌ها و مزاحمت‌هاست
ولی آنها باید بهمان داشتن فهم و ادراك قناعت کنند و خود
آن نتیجه است.

لمع البرق من الطور فأنست به
فلعلی لكم آت بشهاب قبسی

اشاره به آیه قرآن است که حضرت موسی نوری بر کوه طور دید و آنرا آتش پنداشت و بقوم خود وعده داد که برود و برای آنها آتش آورده از سرمای صحرا نجاتشان دهد. در صورتی که روشنی نور خداوند بود، و معانی سمبولیکی که از این قصه در ذهن گوینده است در ترجمه همه کمرنگ میشود.

شوخ طبعی و بازی کردن خواجه با معتقدات شرعی و دست اندازی به آن شاخ و برگهایی که بر مذهب اضافه شده و اصول سخت و عبوس و شوخی ناپذیری از آن بوجود آمده است از این بیت زیبا خوب حس میشود:

گرده ام توبه بدست صنمی باده فروش
که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی

توبه چیست؟ حالت پشیمانی از گناه و برگشتن براه راست. توبه در صورتی استوارتر میشود که در حضور شخص روحانی و زاهد عالیمقامی انجام گیرد. حافظ می خواهد از گناهی توبه کند ولی به چندین گناه دیگر دست می زند. می خوردن گناه کبیره است. معاشقه با زن بزم آرائی گناهی دیگر. حالا حافظ میخواهد توبه کند، ولی بجای

اینکه از خوردن می و از نظر بازی و دیدن روی بزم آراتوبه کند، از این توبه میکند که دیگر بی رخ «بزم آرائی» می ننوشد و توبه هم، بجای اینکه در محضر ملای مقدس وزاهد ریش سفیدی روی دهد «بدست صنم باده فروش» که خود او گناه مجسمی است انجام می شود

این شوخ طبعی، این بازی کردن با آنچه در نظر عامه شوخی بردار نیست و رهائی روح قلاش ورنند حافظ را از تمام قیود ظاهری نشان می دهد، هر خواننده ایرانی را، ولو اینکه پارسا باشد، بوجد می آورد. حافظ گناه اندر گناه مرتکب میشود ولی گناهی است «که آزار کسش در پی نیست» و چون «از ازلش جام می نصیب افتاده» است پس «بحشر این گناه رادر خواه» نمیکنند و انگهی این گناه که قصد آن «مباهات بفسق» نیست در نظر حافظ بسی «بهتر از مال اوقاف» است و «بهتر از زهد فروشی که در آن روی و ریاست». این مفاهیم دقیق و ظریف که از يك شعر حافظ در ذهن ما می آید هنگام ترجمه محو میشود و عین آن تصویرهای رندانه در ذهن خواننده خارجی مصور نمیشود.

حافظ اتصال ناگسستنی و پیوند چند جانبه با بینش ما، با سابقه زندگانی ما، با تاریخ سیاسی ما، با سیر معتقدات

ما و بالاخره با آداب و رسوم مادارد، بطوریکه میتوان دیوان گرانقدر او را آینه روح ما فرض کرد و از اینرو در خارج از محیط زندگانی ما آن طنین ممتد و کشیده و نوازنده‌ای که از اشعار او در گوش مامی بیچد منعکس نمیشود. مثلاً شخص میتواند تصور کند در فکر اقوام شمالی که به تلاش خوی گرفته و سردی منطقه زندگانی و بالتبع اوضاع اجتماعی آنان فکرشان را گونه دیگری پرورش داده است، گفته حافظ که «دولت را بیخون دل بکنار» میخواهد، چندان مفهوم و روشن نیست زیرا در فکر مثبت آنها که پیوسته برای هر معلول علتی را ناگزیز می‌دانند، اینگونه آرزوهای خارج از حدود معقول بکار نمیآید. در اندیشه چاره جوی آنها، کار و کوشش یگانه راه وصول بآرزوست و حتی اندام ورزیده و تلاشگر آنها رفته رفته کار را رنج و زحمت یعنی «خون دل» ندانسته، بلکه نوعی سرگرمی و وسیله گذراندن وقت میدانند. از همین روی حتی مردم به «دولت رسیده» آنها دست از کار و فعالیت نمی‌کشند.

اما بر زبر این فلات توان سوز که آفتاب گرمش رخوت و خستگی درمان ناپذیری در جان ساکنینش ریخته است، هر کار و تلاشی «خون دل» میشود، مخصوصاً که انسانها

از کار و کوشش خود بهره مند نمی‌شوند، زیرا حوادث و تغییرات فجائی و استبداد مطلق العنان مهاجمین، یا حرص و غرور زورمندان بر مال و هستی افراد دست می‌اندازد و مکرر دیده شده است که «دولت بی خون دل» با فردی روی می‌آورد و حاصل خون دل افراد دیگر را بیکان بد دیگران منتقل می‌شود، طبعاً آرزوها پر وبال گرفته و می‌خواهد آنچه در افسانه و رؤیا صورت می‌گیرد در عالم حقیقت نیز بوقوع پیوندد.

علاوه بر اینکه از مصراع دوم که «باغ جنان» را نیز برای سعی و عمل بی ارزش می‌گوید مفهوم عارفانه‌ای میدرخشد که در پیشگاه فیاض مطلق معامله‌ای صورت نمی‌گیرد. فیض مطلق و بی نیازی مطلق عبادت را شرط باغ جنان قرار نمیدهد و این محاسبه‌ها را مغز کوچک ما یا نظام اجتماعی ما برقرار کرده است و در هر دو صورت بیت حافظ چون آب گوارا و زاللی بروح تشنه و خشکیده ما فرو میرود و لسی در طبیعت مثبت و خونسرد انگلوسا کسونها رونق و شادابی چندانی ندارد

همین زبان ظریف و دقیق و منسجم و این بیان پر از وقار و پختگی و همین نکته‌های اخلاقی و فکری که در اشعار حافظ زیاد دیده میشود، بسیاری از ابیات ویرا جزو مثلهای

سائر در آورده و بسیاری دیگر قابل اینست که بعنوان مثل و کلمات قصار در طی بیان و نوشته در آید، زیرا گاهی اثر يك شعر حافظ و يك مثل سائر بیش از نوشتن يك صفحه است و برای نمونه به آوردن چند بیت و مصرع اکتفا میشود .

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید



ستم از غمزه میاموز که در مذهب عشق

هر عمل اجری و هر کرده سزائی دارد



گوهر پاک بیاید که شود قابل فیض

ورنه هر سنگ و کلی لؤلؤ و مرجان نشود



دیدنی آن فهقه کبک خرامان حافظ

که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود



عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی



عشق میورزم و امید که این فن شریف

چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود



مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز

ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست



یا رب مباد آنکه گدا معتبر شود

از چشم خود بیرس که ما را که میکشد
جانا گناه طالع وجرم ستاره چیست

☆

بس تجربه کردیم در این دار مکافات
با درد کشان هر که درافتاد برافتاد

☆

روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز
دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد

☆

توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند

☆

دستی از غیب برون آید و کاری بکند

☆

زاهد از کوچه رندان سلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

☆

جفا نه شیوه درویشی است و راهروی
بیار باده که این سالکان نه مرد رهند

☆

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

☆

بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول و غزل تعبیه در منقارش

☆

آئین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت کمراه

من لاف عقل می‌زنم این کار کی کنم



ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده‌ایم

از بد حادثه این جا به پناه آمده‌ایم



هر سخن جائی و هر نکته مقامی دارد



نه هر که چهره برافروخت دلبری داند



چاک خواهم زدن این دلق ریائی چه کنم

روح را صحبت ناجنس غذایی است الیم



من و هم صحبتی اهل ریا دورم باد

از کرانان جهان رطل کران ما را بس



دیو چو بیرون رود فرشته درآید



هر که آمد بجهان نقش خرابی دارد



گوهر جام جم از کان جهان دگر است

تو تمنا ز گل کوزه کران میداری



بگذرد این روزگار تلختر از زهر



صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی

زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد

نقشی از حافظ

دولت پیرمغان باد که باقی سهل است



همه جا خانه عشق است چه مسجد چه کنشت



خوش بود گر محک تجربه آید بمیان
ناسیه روی شود آنکه در او غش باشد



خواهی که سخت و سست جهان بر تو بگذرد
بگذر ز عهد سست و سخنهای سخت خویش



دلا معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعا نگهدارد



بیانک چنگ بگوئیم آن حکایتها
که از نهفتنشان دیک سینه میزد جوش



تا ساغرت پراست بنوشان و نوش کن



گر انگشت سلیمانی نباشد
چه خاصیت دهد نقش نکینی



من این مرفع رنگین چو گل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعه‌ای نخرید



دل‌گرفت ز سالوس و طبل زیر کلیم
به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی

آن شد اینخواجه که در صومعه بینی بازم
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد

☆

از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك

☆

بر لب جوی نشین و گذر عمر ببین

☆

خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش

☆

مرغ زیرك چون بدام افتد تحمل بایش

☆

می خور که شیخ و حافظ و مفتی و محتسب
چون نيك بنگری همه تزویر میکنند

☆

فیض روح القدس ار باز مدد فرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا میکرد

*

جائی که برق عصیان بر آدم صفی زد
ما را چگونه زبید دعوی بی گناهی

☆

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین در سر مغروری کرد

☆

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود

بهوش باش که هنگام باد استغنا

هزار خرمن طاعت به نیم جو نخرند



خرقه پوشان همگی مست گذشتند و گذشت

قصه ماست که بر هر سر بازار بماند



گر پیر مغان مرشد ما شد چه تفاوت

در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست



پیوند عمر بسته بموئیسست هوشدار

غمخوار خویش باش غم روزگار چیست



خوشر از این گوشه پادشاه ندارد



احوال گنج قارون کایام داد بر باد

در گوش گل فروخوان تازرنهان ندارد



بیاموزمت کیمیای سعادت

ز هم صحبت بد جدائی جدائی



طیب راه نشین درد عشق نشناسد

برو بدست کن ای مرده دل مسیح دمی

در هر يك از مباحث این رساله و برای تأیید مطالبی

که گفته شد خیلی بیش از اینها ممکن بود استشهاد کرد،
مثالهای بیشتری، شاید منطبق تر و صریح تر، در تأیید نظر و
مدعا آورد ولی این کار مستلزم مطالعه دقیق تر و منظم تر و
فراهم کردن کتابی با حجم است که از روش و حوصله من
بیرون بود. آنچه در اینجا ذکر شده یا از مدد حافظه ضعیف،
یا پیدا کردن شواهد تصادفی است و خود اعتراف دارم که
عاری از نقایص نیست ولی:

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم بقدر تشنگی باید چشید

نیغستان بیست و نهم مرداد ۱۳۳۶

